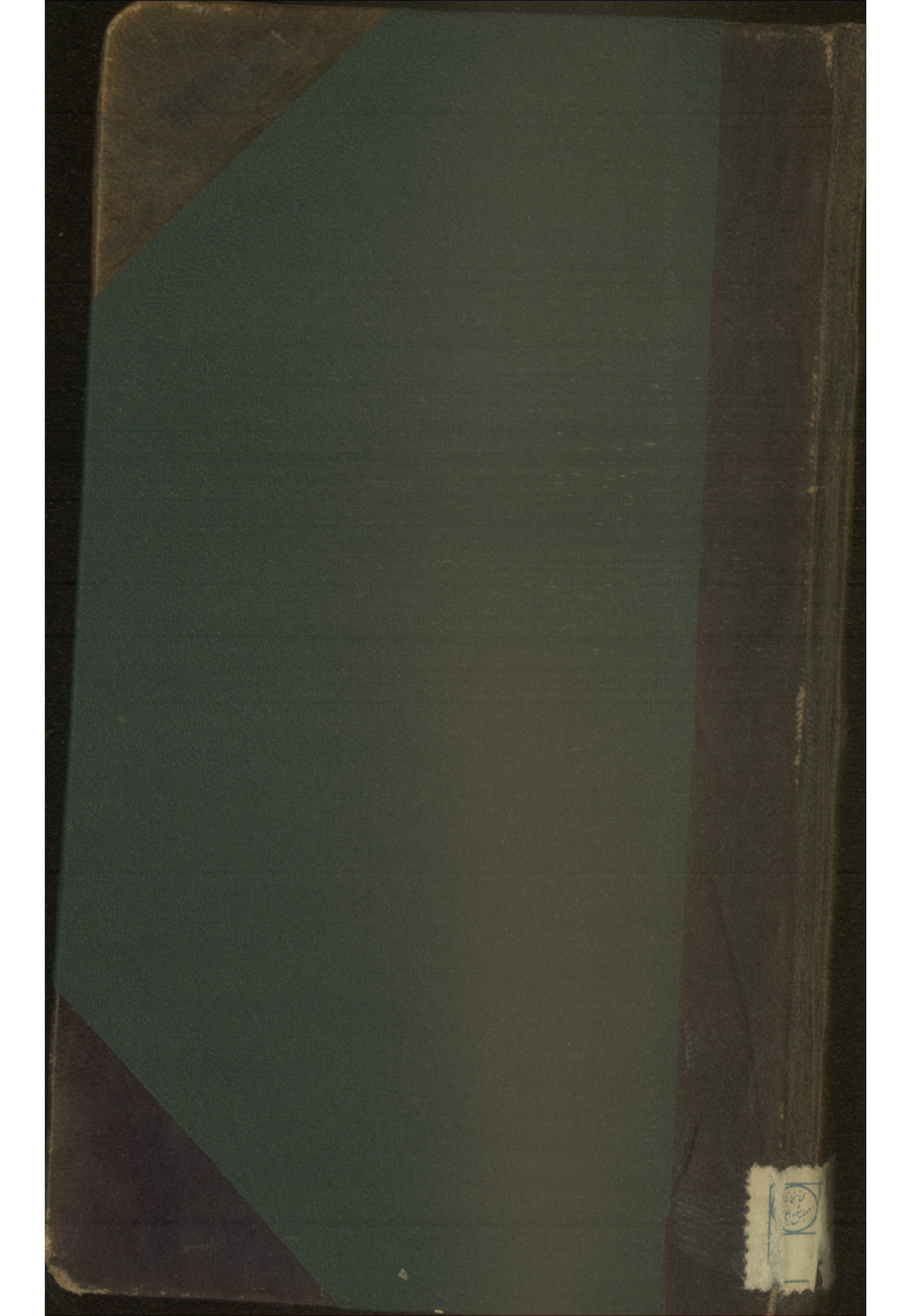
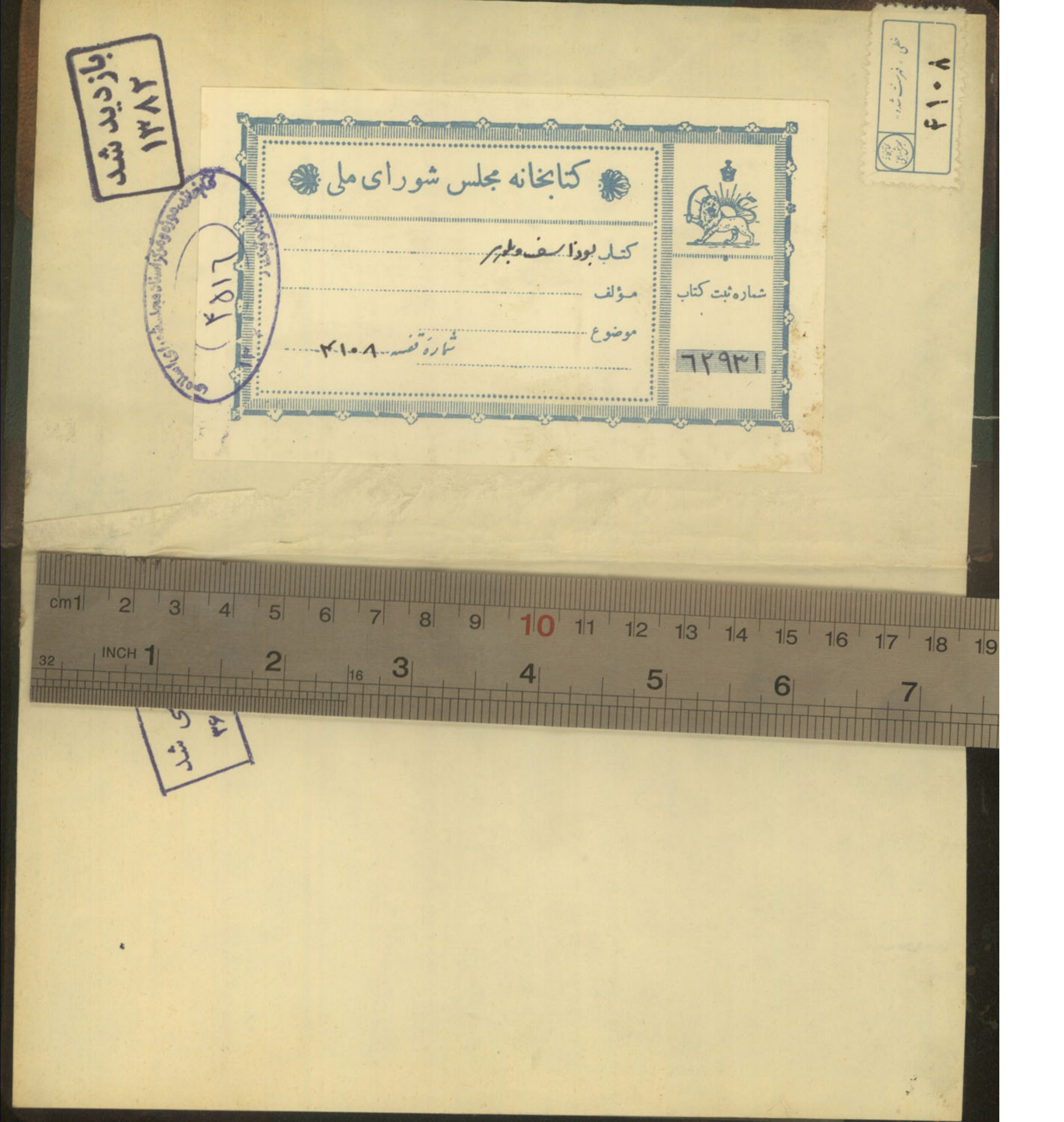
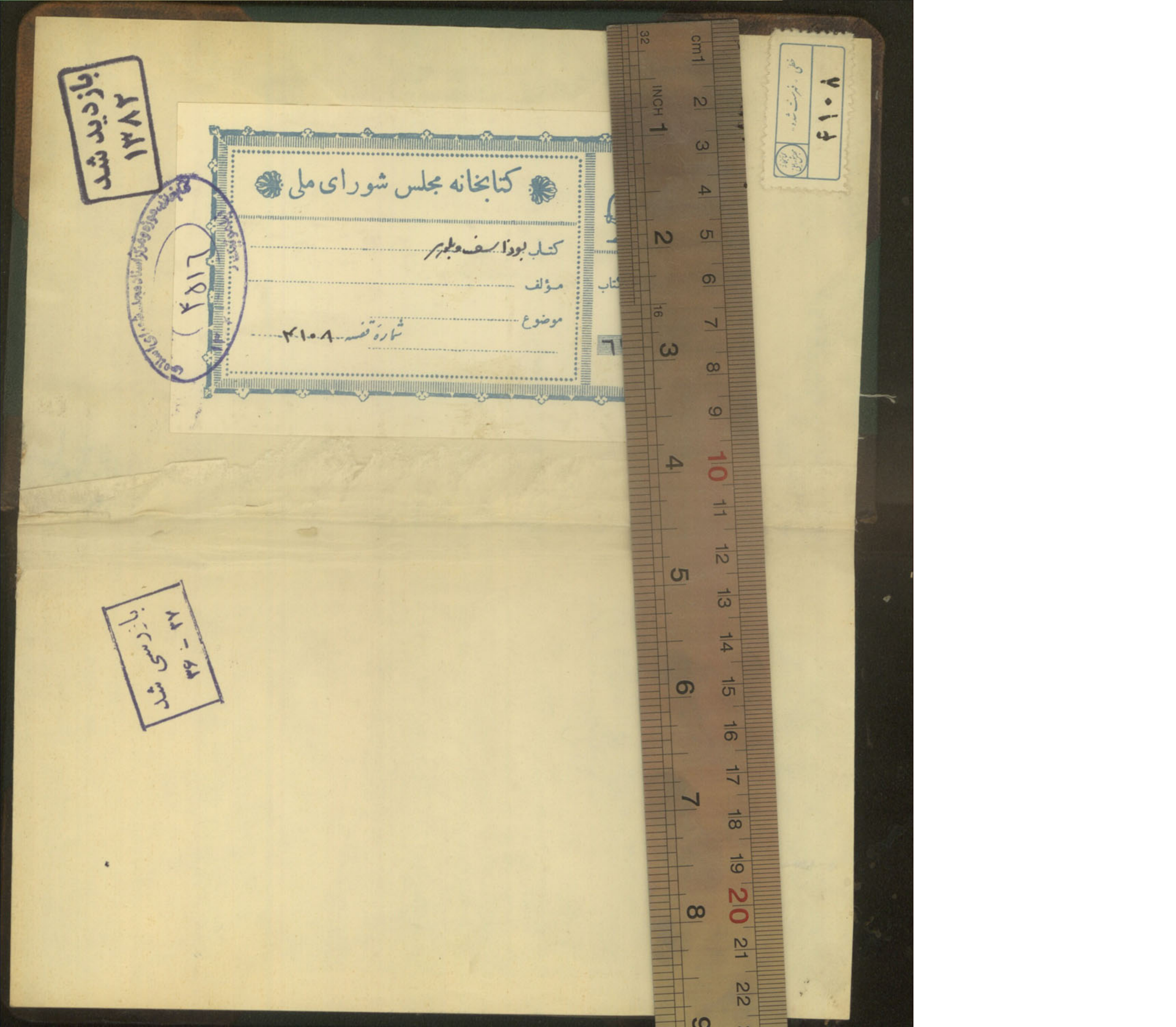



بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب بوذاسف و بلوهر
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۴۱۰۸
شماره ثبت کتاب
۶۲۹۳۱
۴۱۰۸



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب بوذاسف و بلوهر
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۴۱۰۸
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۴۸۱۶
بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
خطی - فهرست شده -
۴۱۰۸

... خوار خود

... که بابت ... تراکه متبع شدی اهل خسارة و بطالت را

تا آنکه خود را کردانیدی مضحکه و مثل میان مردمان و حال آنکه من

مهیا کرده بودم ترا از برای کارهای عظیم و مهم امور خود و استعانت

بتو میکردم بر چیزهایی که متوجه من میشد فقال له ایها الملك

انه ان لم یکن لی علیك حق فلعقلك علیك حق فاستمع

قولی بغیر غضب ثم مر بما بدا لك بعد الفهم والتثبت

فان الغضب عدو العقل ولذلك یحول بین صاحبه

وبین الفهم قال له الملك قل ما بدا لك قال الناسك

فانی اسالك ایها الملك فی ذنبی الی نفسی عتبت علی ام

فی ... الیك سالف پس ناسك گفت ای ملك اگر خشم تو از من

و از جهت ...
ملک گفت او را که بگو آنچه بخاطرت رسید ...
بمن بگو که از سبب گناه من بنفس خود بر من عتاب و خطاب ...
یا از جهت جرم من که نسبت بتو سانح شده بود قال الملك ان
ذنبك الى نفسك اعظم الذنوب عندی ولیس کلما
اراد رجل من رعیتی ان یهلك نفسه اخلی بینه وبین
ذلك ولکنی اعد اهلاکه لنفسه کاهلاکه لغیره ممن
انا ولیه والحاکم علیه وله فانا احکم علیك لنفسك و
آخذ لها منك اذ ضیعت انت ذلك فقال له الناسك اترا
ایها الملك لا تاخذنی الا بحجة ونفاذ ولا نفاذ لحجة
الا عند قاض لکن عندك قضاة وانت لاحکامهم
منفذ وانا ببعضهم راض ومن بعضهم مشفق ملك کو تحقق

... اراده
... هم هلاک گردانیدن آن
... هلاک گردانیدن آن مرد غیر خود را یعنی مثل شخصی
... که از جمله کسانست که من ولی او و حاکم بر سر او و از برای
... بنابر این من حکم میکنم بر تو از برای نفس تو یعنی بر ضرر تو حکم
خواهم کرد و میگیرم ترا از خود ت و مقولت می سازم زیرا که ضایع کردی
خویش را و رسوا نمودی ناسک گفت می بینم ترا ای ملک که مواخذه نکنی
بر من مگر بحجت قاطع و برهان ساطع و بر نافذ اجرا حجت که صاحب حکمی
حکم نماید و حال آنکه نفاذی نیست مگر پیش حاکم و قاضی اما پیش شما
قضاه هستند که تو انفاذ احکام ایشان میکنی و اتباع امر ایشان یعنی
مثل هوای نفس و شهوات و لذات و امرات بسو و فحشا و فاعلات
بانس و ضرا من بعضی از آن حکام که متبع تو نیست راضی و قایم و از بعضی
که متبع است مشفق و خایفم قال الملك وما اولئك القضاة قال
الذی ارضی قضاءه فعقلك واما الذی انا مشفق

که می‌بینند …

تست و اما آنچه خایفم هواهای …

رسیده است و درست پایان کن من خبرت را و این …

صاحب این رای و طریقه شده و معنوی و فضل تو کیست قال اما خبر

فانی کنت فی حداثة سنی سمعت کلمة وقعت فی قلبی فصارت

کالحبة المزروعة ثم لم تزل تنمی حتی صارت شجرة الی ما تری

و ذلك انی سمعت قایلا یقول یحسب الجاهل الامر الذی

هو لاشی شیئا والامر الذی هو الشی لاشیئا ومن لم یرفض

الامر الذی هو لاشی لم ینل الامر الذی هو الشی ومن لم یبصر

الامر الذی هو الشی لم تطب نفسه برفض الامر الذی هو لا

شی ناسک گفت که من در عنفوان شباب سخن خوش شنیدم کلمه‌ای که وقعی در دل

من بهم رسانید پس گردید کلمه مثل دانه که زراعت کنند و نهالی که غرس کنند

یعنی نشو و نما میکرد تا اینکه گردید درخت عظیمی یعنی همچنین که می‌بینی کنایه است

از اطوار و اوضاع که ظاهر و هویدا و لایح و پیدا گشته و این امور بجهت آن بود

… است و مخصی که … و

… است راضی نمیشود طبعش به و اگر دانشمندی …

… و الشی هو الاخرة ولاشی هو الدنیا فکان لهذه الکلمة

عندی قرار لانی وجدت الدنیا حیاتها موتا وغناوها

فقرا وفرحها ترحا وصحتها سقما وقوتها ضعفا وعزها

ذلا وکیف لایکون حیوتها موتا وانما یحیی فیها صاحبها لیموت

وهو من الموت علی یقین ومن الحیوة علی کلفة ناسک میگوید

که شی باقی و دایم آخرتست و لاشی و فانی دنیاست پس این کلمه در دل

من قرار و اطمینانی یافت بجهة اینکه من یافتم دنیا را باین طریق که حیات

و زندگانی او موتست یعنی دوامی ندارد و منتهی بمرگ میشود و غنا و

تمول او را فقر و مسکنت و درویشی یافتم یعنی باین کس نمیماند و عاقبت

مسکین و فقیر و محتاج از دار دنیا بدار عقبا رحلت واقع خواهد شد و فرح و

شادمانی دنیا را دیدم که عاقبت بغم و اندوه مبدل خواهد شد و صحت و تن درستی

کدام دو جه اقبال سر
حیات او موت نباشد که زندگانی
او از موت هست و موت او را عاقبت و آخر الامر ملاقا
البته و حیوة او مستعار هست و از قبیل مسافریست که متوجه مطلبی است و نخواهد
بوطن خود برسد بر سبیل عاریه و مشقت و کلفت چند روزی در منازل
توقف مینماید اما استقرار آن مسافر در طرق مقصود نیست بلکه و سکینه الست
از برای نزول بوطن و مطلب الا انما الدنیا کمنزل راکب اراح عشیا وهو
فی الصبح راحل وکیف لاتکون غناها فقرا ولیس یصیب احد
منها شیئا الا احتاج لذلک الشئ الی شئ آخر یصلحه والی
اشیاء لابد له منها ومثل ذلک ان الرجل یحتاج الی دابه
فاذا اصاب احتاج الی علفها وقیمها ومربطها وادواتها
ثم احتاج لکل شئ من ذلک الی شئ آخر یصلحه والی اشیاء
لابد له منها ففی بعضی حاجه من هو کذلک وفاقة
وچه کویان غنای او و محتاج بودن او فقر و احتیاجی باشد حال اگر

4

نرسد کسی از دنیا بهیچ چیز مگر اینکه محتاج است از برای داشتن ان بچیزی دیگر
که موجب صلاح آن امر باشد و همچنین محتاجست باشیا و چیزهایی که ضرورت
وجود آنها از برای بودن آن امر مطلب از ین کلمات اینست که آدمی مدنی
الطبع است یعنی محتاجست در زندگانی و تعیش بجمع گشتن او با بنی نوع
و اقران و امثال یعنی به تنهایی زندگانی نمیتواند کرد بلکه میباید با او جماعتی
باشند که معاونت و مددکاری او نمایند و شریک او باشند
در تحصیل غذا و لباس و خانه و الآت و اسباب حاصل اینکه چون انسان
محتاجست در تحصیل هر جزئی از جزئیات بجزئیات و اسباب دیگر پس
اصناف مختلف میباید باشند که هر کدام یک کاری را مرتکب شده بجا آورند
تا نظام شخص باقی بماند و تعیش و زندگانی تواند نمود پس بنابرین هر چند
تحصیل اشیا و کثیره کرده باشد احتیاج او بیشتر خواهد بود و از این جهت است
که گفته اند آنها که غنی ترند محتاج ترند و مثلش اینست مردی که محتاج
باشد باسب وقتی که تحصیل کند او را محتاجست به علف او و شخصی که او را
نگاه دارد و جایی میخواهد که او را ببندد و ادوات و آلات میخواهد مثل
ریسمان و افسار و غیره بعد از آن از برای تحصیل هر یک از ین امور محتاجست
بچیزهای دیگر همچنانکه می بینی پس فکر کن و ببین چگونه حاصل میشود و منتهی میشود

حاجت و امید هیچ شخصی که محتاج مخلوق شد و حق سبحانه و تعالی او را چنین آفریده

وکیف لایکون فرحها ترحا وهی مرصدة لکل من اصاب

منها قرة عین ان یری من ذلك الامر بعینه اضعافه

من الحزن ان رای سرورا فی ولده فما ینتظر الاحزان

فی موته وسقمه وجائحته ان اصابته اعظم من سروره به

وان رای السرور فی مال فما یتخوف من التلف ان دخل علیه

اشد من سروره بالمال فاذا کان الامر کذلك فاحق

الناس ان لا یلتبس بشیء منها لمن عرف هذا منها وجه آنکه نباید کوبان

باشد فرح و شادمانی او غم و اندوه و حال آنکه همچنین تقرر رسیده است

که اگر از حصول امری برسد بهره باو و فرحی یابد به بیند از آن امر بعینه

چندین برابر آن فرح و شادمانی که داشت حزن و غمگینی اگر فرضا به بیند

سرور و خوشحالی از حاصل شدن ولدش اضعاف مضاعف آن خوشحالی

دلگیری و غمگینی رو میدهد او را در ملاحظه حزنها و سقم و بیماری و شدائد

و موت آن فرزند و اگر به او برسد خوشحالی در تحصیل مال همیشه خایف و ترسانست

که مباد اتلف شود و خوف و غم و حزنش زیاده از فرح و سرور است

که او را حاصلست پس اولی و سزاوار رجال صاحب بصیرت است که هیچ وجه

برا

براهون دنیا می دلی نگردد چه وقتی که تعقل و ملاحظه این امور شل اشغال

از پیر بعبر و از جا بخوف و از حیوة بموت و از غنا ببلا و از اولی

باخری نمود و این را هم دانست که آنچه تحصیل کرده و باو رسیده همه معدوم

و زایل و فانی خواهد شد و آنچه لا زال و قایم و باقی است احد بیرد لست

و حی صمد لیست همیشه موانست و مذاکرت باو میگیرد و ممانعت و

مفارقت از غیر او میگیرند تا واصل بمقامات عارفین و اعلی علیین

و جوار ائمه معصومین علیهم صلوات الله رب العالمین شود

مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند بخاطری که تو بی دیگران فراموشند

وکیف لایکون صحتها سقما وانما صحتها من اخلاطها

واصح اخلاطها واقربها من الحیوة الدم واظهر ما یکون

الانسان دما اخلق ما یکون صاحبه بموت الفجاءة

والطاعون والآکلة والبرسام وکیف لایکون قوتها

ضعفا وانما یجمع القوی فیها ما یضره ویوبقه و چون

نباشد صحت دنیا سقم و حال آنکه صحت مزاج در دنیا از اعتدال

اخلاط و بودن انهاست علی ما ینبغی و خلط عبارت است از هر جسم

رطب سیال که غذا مستحیل باو شود اولا و انواع او چهار است خون و او

حار رطب است و صفرا و او حار یابس است و بلغم و او بارد رطب است
و سودا و او بارد یابس است و هریک ازینها را اسباب حدوث هست
از فاعلی و غایی و مادی و صوری چنانچه در کتب اطبا مسطور است و بودن
اینها بر قسط لایق مصحح صحت است و خروج هریک از ان قسط منشا مرض
و صحت حالتی است بدن را که افعال او با این حالت جاری است بر مجرای
طبیعی و مرض ضد صحت است و چون قوای بدنیه منقسم است بسه قسم طبیعیه که
مبدا صدور افعال نباتیه است از تغذیه و تنمیه و تولید مثل و حیوانیه که
مبدا افعالی است که موجب انبساط قلب و شرایین و انقباض او است
از برای ترویح و اخراج الجزء دخانیه و اوست مبدا حیات و ما و
حرکت خوف و غضب و نفسانیه که منقسم است بمدرکه عشره ظاهره
و باطنه و محرکه و حامل هریک ازین قوا روح است و روح عبارتست از
خون لطیفی که بعنوان بخاریه حادث میشود در کبد و قلب و دماغ و
بتوسط عروق و اعصاب ساکنه و متحرکه از اورده و شرایین و غیرهما
بسایر بدن میرود و اثر قوای مذکوره را بسایر بدن میرساند حکیم عارف
فرموده دا اصح اخلاطها الخ و چون خروج هریک ازین اخلاط از مجرای طبیعی
خود و قسط لایق مصحح ظهور مرض و فساد مزاج است و از انچه براز دیاد خون

مترتب

مترتب میشود است که صاحب او را استعداد هلاکت بطرق مذکوره اعنی
فجاءة و اخوات مذکوره او بهم میرسد حکیم فرموده و اظهرها یکون الخ و طاعون
را بعضی تفسیر باین کرده اند که ورمی است که در زیر بغل بهم میرسد از تعفن
خون یا سودای محترقه و اکله مرض خوره است و برسام مرضی است نزدیک
بذات الجنب و حدود امور مذکوره مفصلا در کتب اطبا مسطور است و
کیف لایکون قوتها ضعافا یعنی و چون نباشد قوت او ضعیف و حال
6 انکه قوی جمع میکند در حال قوه خود اسباب مضره و مهلکه خود را چه صدور
حرکات محلله بدن و اکل مطعومات موجب امراض مودیه بموت از
اقویا زیاده از ضعفاست بالضروره وکیف لا یکون عزها ذلا
ولم یرفعها عز قط الا اورث اهله ذلا طویلا غیر ان ایام
العز قصیره و ایام الذل طویله فاحق الناس بذم الدنیا
من بسطت له الدنیا فاصاب حاجته منها فهو یتوقع
کل یوم ولیلة وساعة وطرفة عین ان تعدی علی ماله
فتجتاح وعلی حمیمه فتختطف وعلی جمعه فتنتهب وان تؤتی
بنیانه من القواعد فتهدم وان یدب الموت الی جسده
فیستاصل و یفجع بکل ما هو ضنین و چگونه نباشد عزت و عز

کردن دنیا او را خواری و حال آنکه نمی‌بیند در دنیا صاحبش هرگز غنی مگر آنکه

میراث میدهد با اهل خود خواری بسیار را و دیگر آنکه ایام و روز کار عزت

اندکیست و ایام خواری و مذلت بسیار است چنانچه ملاحظه میشود پس

سزاوارترین کس بمذمت دنیا کسیست که دنیا جمع شده باشد از برای

او و کامروا شود و برآید حاجت او از دنیا دنیا دار خایف و

منتظر و متوقعست هر روز و هر شب و هر ساعت و چشم بر هم زدن این را

که تعدی کنند سراق و دزدان بر مال او و بعد از آن محتاج می‌شود و

خایف و مترصد است مبادا که تعدی نمایند و برهم زنند آنچه جمع

نموده پس درین وقت ضایع و نابود می‌شود آنچه تحصیل کرده و دیگر

میترسد که اسباب و اموالی که بهم رسانیده است غارت کرده شود

و اساس و پایهٔ دنیا را مستحکم می‌سازد و بعد از آن ویران و خراب

می‌شود و فرو میگردد او را موت و بخدمتش میرسد پس مستاصل و

پریشان حال و متفرق البال میشود و نوحه و ندبه میکند به هر یک ازین

اسباب و اشیا خسیسه بی اعتبار فاذم ایها الملک الدنیا الاخذه

ما تعطی والمورثه بعد ذلک العری الواضعه لمن یرفع و

المورثه بعد ذلک الجزع التارکه لمن یعشقها والمورثه

بعد

بعد ذلک الشقوه المغویه لمن اطاعها واغتر بها الغداره بمن

اءتمن بها واطمأن الیها هی المرکب القموص والصاحب الخؤن

والطریق المزلق والمهبط الهوی المکرمه التی لاتکرم احدا

الا اهانته والمحبوبة التی لاتحب احدا الملزومة التی

لاتلزم احدا یوفی لها وتغدر ویصدق لها وتکذب و

ینجز لها وتخلف   یعنی مذمت میکنم من دنیا را که او اخذ میکند و میگذارد

آنچه را که تو می‌بخشی و میراث میدهد تو برهنگی را و ترا از خود برهنه و مجرد

می‌سازد و خوار میکند آنکسی را که رفیع شود و بعد از خواری و مذلت

میراث میدهد با او جزع و فزع را ترک میکند و وامی‌گذارد آنکسی را که عاشق

دنیا باشد و محبت با او داشته باشد بعد از این مراتب میراثی که

بعاشق میدهد شقاوت و حرمان از رحمت جلیل المواهب است

اغوا کننده و فریب دهنده است این دنیا شخصی را که اطاعت و پیروی

او کند غدر و مکر و بیوفایی میکند کسی که او را ایمن دانند و اعتماد با و کند

این دنیا اسبیست سرسخت که بهر طرفی که خواهد رود و حدی که ضبطش

ممتنع باشد و عاقبت مستهلک سازد صاحبش را مصاحبیست خاین

و غیر ایمن راهیست تاریک و ناامن و محل هبوط و نزول هوای نفس است

۷

کرمیت کرا کرام هیچ آفریده نکرده مگر انکه خوار و ذلیل ساخته و محبوب و مطلوب
که هیچکس را دوست نداشته و محب هیچکس نگرده ملزوده ایست که لازم شده
احدی را یعنی مردمان ملازم او و شیفته او بوده اند و از وجد او نمیشدند
عاقبت او ایشان را گذاشته و جدائی اختیار کرده وفا و مهربانی
باو کرده اند و بجا او بی وفائی و غدر کرده صداقت او کرده اند
و از روی راستی پیش او رفته اند و او از روی دروغ گوئی و کذب
پیش آمده مشتاق و خواهان او بوده اند و میخواسته اند که او را دائم
باشند مخالفت ایشان کرده و جدا شده وهی المعوجة لمن استقام
بها الملاعبة بمن استمکنت منها بینا هی تطعمه اذ حولته
ماکولا و بینا هی تخدمه اذ جعلته خادما و بینا هی تضحکه
اذ ضحکت منه و بینا هی تشمته اذ شمتت منه و بینا تبکیه
اذ بکیت علیه و بینا هی قد بسطت یده بالعطیة اذ بسطتها
بالمسئلة و بینا هو فیها عزیز اذ اذلته و بینا هو فیها مکرم
اذ اهانته و بینا هو فیها معظم اذ صار محقورا و بینا هو
رفیع اذ وضعته و بینا هی له مطیعة اذ عصته و بینا هو
مسرور اذ احزنته و بینا هو شبعان اذ جاعته و بینا هو حی

اذا ماتته

اذا ماتته یعنی این دنیا کج نهاد و بی بنیاد است و روبراستی میگذارد
از برای کسی که استقامت باو نماید و خواه که بسبب او مستقیم شود لعب کننده
و فریب دهنده است کسی را که مکان دهد و او را متمکن سازد در خود و بیش
و مخالفت دنیا با طلاب او باین مرتبه است که در عین انکه او را طعام میکنند
٨ و او را آکل طعام میگرداند او را ماکول میگرداند و بمذلت و خفت بسیار
او را طعمه دد و دام مینماید و در اثنای انکه او را مخدوم خود ساخته خادم خویش
میکند و در وقت انکه او را ضاحک و مسرور ساخته بر او میخندید یعنی
او را مضحکه میسازد و در وقت انکه او را نوعی کرده اینده که با اعداء
خود شماتت میکند او را نحوی میگرداند که اعدا بر او شماتت مینمایند
و در عین انکه غمخوارانه از برای او و احوال میگرید بر سر او و برضر و دشمنی
او میگرید و در عین انکه او را بسیط الید بعطیه ساخته او را محتاج و
سایل میسازد و در عین عزت او در دنیا او را ذلیل مینماید و در عین
مکرمیت او در دنیا او را خوار میگرداند و در عین انکه معظم است در دنیا
او را حقیر میسازد و در عین رفعت او را وضیع و پست میسازد و
در همان وقت که او را مطیع است عصیانش میکند و در عین انکه مسرور است
در دنیا او را محزون میسازد و در عین سیری او در دنیا گرسنه اش میسازد

ودر صحن حیوة میمر اندیشش   دنیا مطلب که رستگاری است
غوث مطلب که عین خواری است کر منعم و مفلسی که باید رفتن   داری است و کر
نداری است فاقٍ لها من دار اذ کان هذا افعالها وهذه
صفتها تضع التاج على الراس غدوة وتعفر خده بالتراب عشية
تحلى الایدی باسورة الذهب عشية وتجعلها فی الاغلال غدوة
تقعد الرجل على السریر غدوة وترمی به فی السجن عشية تفرش
له الدیباج عشية وتفرش له التراب غدوة تجمع له الملاهی
والمعازف غدوة وتجمع له النوایح والنوادب عشية تحبب الى
اهله قربه عشية وتحبب الیهم بعده غدوة تطیب ریحه غدوة
وینتن ریحه عشية فهو متوقع لسطواتها غیر ناج من فتنتها
وبلائها یمنع نفسه من احادیثها وعینه من اعاجیبها ویده
من جمعها ثم یصبح الکف صفراء والعین هامدة ذهب ما ذهب
وهوی ما هوی وباد ما باد وهلك ما هلك پس بباید ازو
اعراض کرد و رو گردانید از برای آنکه همت افعال وکارهای دنیا
آنچه می بینی واوصافش آنچه مشاهده مینمایی قرار میدهد ومیگذارد تاج را
برسر در صبح ورویش را بر زمین میمالد وخوارش میکند در شام رو را
صباح

۹
صباح وبر زمین در شام محلی ومزین میسازد دستها را از زیور طلا
در شب ومی گرداند دستها را اغلال یعنی در غل وزنجیر میکند در صبح
می نشاند وقرار میدهد آدمی را بر تخت وقت صبح ودر زندان وبلا
می افکند همین کس را در شب وفرش دیبا و زربفت میگسترانند از برای
در شب ودر صباح فرششش را تراب قرار میدهد وخاکنشینش مینماید
جمع میکند وقرار میدهد از برای تو لهوها ولعبها وسازها را در صبح
وجمع میکند در شب از برای تو نوحها ومصیبتها وندبها را فریفته وشیفته
میسازد مردمان را بقرب ونزدیکی خود در شب ومشتاق میکند ایشان را
به بعد ودوری خود در روز خوش مینماید بوی خود را در صبح ومکروه
مینماید رایحه اش را در شب پس با این حال آدمی توقع دارد ومیخواهد
سطوتها وشوکتهایش را و ناجی ورستگار نیست از فتنه وبلای او
منع میکند دنیا که نگاهداشتش را از نفس آدمی وچشم آدمی را از چیزهایی
که خوش آید او را ودست را از جمع نمودن وتحصیل کردن او بعد از آن
در صبح آدمی خود را ملاحظه میکند بانظر بین که تهی دست است وچشمش
نابیناست میرود ومی افتد در طریق مخوف وضایع وهلاک میشود با آنچیزی
که باعث هلاکتش میگردد   گهی بر طارم اعلا نشینم گهی بر پشت

پای خود زنیم تجد فی کل من کل خلفا و ترضی بکل من کل بدلا
تسکن دار کل قرن قرنا و یطعم سؤر کل قوم قوما تقعد
الاراذل مکان الافاضل والفجرة مکان الخیرة وتنقل اقواما
من الجدب الی الخصب ومن الرجلة الی المرکب ومن البؤس
الی النعمة ومن الشدة الی الرخاء ومن الشقاء الی الخفض
والدعة حتی اذا غمستهم فی ذلك انقلبت بهم فسلبتهم
الخصب ونزعت منهم القوة فعادوا الی ابئس البؤس وافقر
الفقر واجدب الجدب ومی یابی در هر کس خلفی و متخلفی یعنی اثری
از ان کس و خلفی می بینی نه انشخص را و راضی و قایل و تسلی میشوی بهر
شخصی بدلی از رای او و بجانشین او تسلی میکردی واین یافتن
و رضا بسبب فعل دنیاست و همچنین می بینی که ساکن میکند و قرار میدهد
در خانه هر کس کسی دیگر را و میخوراند واطعام مینماید سؤر و نیمخورده هر کس را
بشخص دیگر می نشاند دنیا اراذل و جماعت بی اعتبار و بی مقدار را
بجای افاضل و بزرگان و فجره و فاسقین را بجای خیره و اهل صلاح و بدیهم
قرار میدهد و منتقل میسازد و بر میگرداند جماعتی را از جدب و قحط
بفراخی و فراوانی و از پیادگی بسواری او را منتقل می سازد و لباس سواری را

اردی

در و می پوشاند و از باسها و بد بهایه نعمت و عطیتها او ربهر میساند و از
شدت و سختی او را برخا و فراخی و ملایمت فایز میکند و از مشقت و
تعب او را براحت میرساند تا بحدی که منغمس میسازد و فرو میبرد مردم را
بعد از ان روگردان شده از ایشان سلب میکند و بر طرف مینماید از انها
خصب و فراوانی را و نزع میکند و میکند قوة و توانائی را پس عود
میکنند و بر میگردند به بدترین بدبها و افقها و سختترین فقرها و احتیاجها
و مشکلترین جدب و قحط و تنگیها فاما قولك ایها الملك فی
اضاعة الاهل وترکهم فانی لم اضیعهم ولم اترکهم
بل وصلتهم وانقطعت الیهم ولکنی کنت وانا انظر
بعین المسحورة ولا اعرف بها الاهل من الغرباء ولا الاعداء
من الاولیاء فلما تجلی عنی بالسحر استبدلت بالعین المسحورة
عینا صحیحة فاستبنت الاعداء من الاولیاء والاقرباء
من الغرباء بدرستی گفتگویی تو که میکردی ای امیر در ضایع ساختن
و نابود کردانیدن اهل و اقارب خود من و واگذاشتن ایشان
اعتقاد فاسدی کرده من ایشان را ضایع و ذلیل نساخته ام و واگذاشته ام
بلکه مواصلت و مهربانی با ایشان کرده ام ولیکن من نظر کرده ام بچشم مسحوره

وفریب خورنده وشناختم باین چشم شوخ اهل واقارب وخویشان
ویاران را از غریبان وبیگانگان وهمچنین اعدا ودشمنان را فرق کردم
باین چشم من از اولیا ودوستان وبیگانگان پس منجلی شد ومنکشف
شد وبرطرف شد از من سحر وفریب استبدال کردم ومبدل ساختم
چشم مسحوره وفریب خورده را بچشم صحیح ودل آگاه بعد از آن شناختم
وجدا ساختم دشمنان را از دوستان واقربا وخویشان را از
غریبان وبیگانگان فاذا الذین کنت اعدهم اهلین و
اصدقاء واخوانا وخلطاء انما هم سباع ضاریة لا
همة لهم الا ان تاکلنی وباکل بی غیری ان اختلاف
منازلهم فی ذلك علی قدر القوة فمنهم کالاسد فی
شدة السورة ومنهم کالذئب فی الغارة والنهبة
ومنهم کالکلب فی الهریر والبصبصة ومنهم کالثعلب
فی الحیلة والسرقة والطرق مختلفة پس ناگاه آنکسانی را
که می شمردم از اقارب وخویشان ودوستان گویا برادران
ویاران ایشان عاقبت الامر وبعد از ملاحظه من ایشانرا
بچشم بصیرت وقلت تعقل یافتم ایشانرا جانوران درنده و

ضرر

11

ضرر کننده که همتی وخواهشی نبود ایشانرا غیر از خوردن من یا اکل غیر من بوسیله
من یعنی در مقام فنای من ودفع شدن من بوده اند بدرستی که مختلف
بودن منازل واوضاع ایشان در عداوت ودشمنی قوت وتوانائی
ایشانست پس بعضی از ایشان بطریق شیر درنده اند در اهلاک نفسها وآن
صلابت وبی باکی این کس را هلاک میکنند وبعضی از ایشان مثل گرگ کنند
در غارت کردن ومنهدم ساختن وبعضی مثل سگند در فریاد کردن و
ترسانیدن وبعضی بطریق روباهند در حیله وری ودزدی حاصل
راههای افنای ایشان مختلف وبسیارست فلو انك ایها الملك
فی عظیم ما انت فیه من ملکك وکثرة تبعك وحاشیتك
واهل طاعتك نظرت فی امرك عرفت انك فرید وحید
لیس معك احد من جمیع اهل الارض وذلك انك قد
عرفت ان عامة الامم عدو لك وان هذه الامة التی
اوتیت الملك علیها کثیرة الحشو من اهل العداوة والغش
الذین هم اشد عداوة لك من السباع الضاریة واشد
حنقا لك من الامم الغربیة پس اگر تو ای ملك با وجود عظمت آنچه
که نسبت بتوست از پادشاهی وبسیاری تبعه وحواشی ولشکر وحشم

وجماعتی که اهل طاعت تواند یعنی مطیع ومنقاد ند دقیق نظر میکنی و ملاحظه نمایی
در کار خود میدانی این را که تو وحید و تنهایی هیچ کس با تو نسبت از جماعتی
که اهل و توابع تواند و یاران و غمخواران اند بحسب ظاهر تحقیق که می شناسی
این که عامه این جماعتی که با تو اند دشمنان اند نه دوستان و این طایفه
و این گروه دوست دشمن که بر ایشان امیر و پادشاهی از اهل عداوت تهند
و خالص هستند عداوت و دشمنی ایشان زیاده از حیوانات درنده است
و اشد و سخت تر است تاثیرش از جماعتی که دور باشند از تو از ایشان
بر حذر باید بود که عاقبت در صورت دوستی ترا از مراتب عالیه
باز میدارند و بهلاکت میرسانند   تا توانی میگریز از یار بد
یار بد بدتر بود از مار بد   مار بد تنها همین بر جان زند   یار بد بر جان و
بر ایمان زند   واذا صرت الى اهل طاعتك ومعونتك و
قرابتك وجدت قوما يعملون عملا باجر معلوم يحرصون
مع ذلك ان ينقصوك عن العمل ويزداد وامن الاجر
هر گاه روی بجانب اهل طاعت خود و آن جماعتی که مطیع و منقاد
و ممد و معین و اقارب و مقربان تواند می یابی ایشان را که کارهای
که میکنند و عملی که بجا می آورند بجهت اجر معلوم و معاش میکنند و حرص دا

دارند با این حال که کارهای خود را کمتر بجا آورند و اجرت و مزد بیشتر
بگیرند   فاذا صرت الى اهل خاصتك وقرابتك صرت
الى قوم جعلت كدك وكدحك ومهناك وكسبك لهم
فانت تؤدي اليهم الضريبة وليس لهم عليك   پس هر وقت نظر
بخاصان و اقارب خود نمایی و ملاحظه در کار ایشان کنی می یابی
که کد و سعی و عمل و فرح و سرور خود را صرف و بذل ایشان نموده
و تو با ایشان میرسانی خلق حسن و سلوک خود را و حال آنکه معلوم است
که جمیع آنها راضی و شاکر باشند   وان وزعت بينهم جميع
كدك عنك براض فان انت حبست عنهم ذلك فليس منهم
البته براض   و اگر تقسیم کنی و قرار دهی جمیع کد و سعی خود را در میان
خاصان از تو راضی و شاکر نه . و اگر حبس کنی و بجا نیاوری سعی و
کدت را هیچ کدام از تو راضی و خشنود نخواهند بود   افلا ترى
ايها الملك انك فريد وحيد لا اهل لك ولا مال فاما
انا فان لي اهلا ومالا واخوانا واولياء لا ياكلوني و
لا ياكلوبي يحبوني واحبهم فلا نفقد الحب بيننا ينصحوني
وانصحهم فلا غش بيننا يصدقوني واصدقهم فلا تكاذب

راضی

۱۲

بیننا یوالونی ووالیهم فلا عداوة بیننا ینصرونی وانصرهم
فلا تخاذل بیننا یطلبون الخیر الذی ان طلبته معهم
لم یخافوا ان اغلبهم علیه واستاثرت به دونهم فلا
تحاسد بیننا ولا تحاسد ایا نمی بینی ای ملک که تو فرزند وحید
وتنها خواهی بود آخر الامر نه اهلی و نه یاری و نه انیسی و نه مونسی و
نه همدمی و مالی پیش تو خواهد بود و همه از دست بیرون خواهد رفت
نرسیده بی تمامی نه دمیده بی کامی   چه کنم که گشت دهقان بکنار کشت ما را
اما مرا بتوفیق حق سبحانه و تعالی اهلی و مالی و انیسی هست و برادران
و مصاحبان دیگر نیکان دارم که بمن رفاقت خواهند نمود و مرا
تنها و غریب نخواهند گذاشت نمیرند و فانی نمیشوند مرا و نه بسبب
من غیر مرا دوست میدارند مرا و من هم آنها را دوست میدارم و
بر طرف نمیشود محبت و دوستی میانه ما نصیحت میکنند و غمخواری میکنند
مرا من نیز غمخواری ایشان میکنم و غشی و فریبی در میان ما نیست همه بیکدیگر صافیم
یاری میدهند و اعانت میکنند مرا من نیز یاری و مددکاری ایشان
میکنم خذلان و خسران و خفت و خواری در میان ما نمی باشد تصدیق
من میکنند و مرا راست گو میدانستند من نیز تصدیق ایشان میکنم بس

١٣

تکاذب و دروغ گویی پیش ما نیست محب و ولی منند من نیز محب و ولی
ایشانم عداوتی و بغضی با هم نداریم طلب میکنند و میخواهند خیر و خوبی
را که اگر من طلب کنم آن خیر را از ایشان نمیترسند از غالب آمدن
من بر ایشان که از دست آنها بیرون بود یا آنکه من اختیار
آن خیر و خوبی را بکنم و بایشان نگذارم و دیگر فسادی و عنادی
در میان ما نیست یعملون لی واعمل لهم باجور لا ینفذ
ولا یزال العمل قایما بیننا هم هداتی ان ضللت ونور
بصری ان عمیت وحصنی ان اتیت ومجنی ان رمیت
واعوانی اذا فزعت تنزهنا عن البیوت والمغانی
فلا نریدها وترکنا الذخایر والمکاسب لاهل الدنیا
فلا نکاثر بیننا ولا نباغی ولا نباغض ولا نفاسد و
لا نقاطع ولا نحاسد   آنها از برای من کارها میکنند و بکار
من آیند و من نیز از جهت ایشان کار می کنم با جرها و مزدهایی
که نافذ نشود و از میانه بیرون نرود و همیشه کارهای ما قایم
و برجاست در میان ما آن مصاحبان هادیان و راه نمایندگان
هستند اگر من طریق و راه را گم کنم و روشنی چشم منند اگر چشم نبیند

وحصار نشوند و مرا آنگاه میدارند اگر من در اهل ایشان شوم و سپر نشوند
و مرا از آسیب نگاه میدارند اگر بمن آفتی رسد و اعوان و انصار و ممد
و ظهیر و معین و نصیر منند اگر من فزعی و جزعی و غمی و همی رسد مرا امرا
و برهنه کرده اند از خانها و مسکنها و ظرفها و سازها بحیثیتی
که اراده آن لهوها و لعبها نمیکنم و کرانم و واگذاشته ام ذخیرها
و دفینها و اسبابها را و آنچه نگشته شده با اهل دنیا پس تکاثری و
تفاخری و سرزنشی در میان ما نیست و از بغی و عناد و لجاج و نقض
و فساد و کینه و حسد و حقد و قطع رحم و تعدیم و این صفات
قبیحه در میان ما نمیباشد مصاحبان و دوستان کنیه این ناز
متجلی شدن نفس باعمال صالحه مرضیه و متحلی شدن نفس باطوار و اخلاق
حسنه و رضیه و مبری دعوی گشتن است از افعال خسیسه شنیعه تا فایز
شود بفیوضات لاریبی و موهبات سروش عالم غیبی   دل
هرکس که مهذب گردد   آگاه بود کی غم دنیا کرد   از غیر برای
دل خود خالی کن   تا پرتو نور حق در او جا گیرد   فهؤلاء
ایها الملك اهلی واخوانی واقربائی واحبائی احببتهم
وانقطعت الیهم وترکت الذین انظر الیهم بالعین المسحورة

لما عرفتهم والتمست السلامة منهم فهذه الدنیا پس
اینهایی که ذکر کردم ای ملک اهل من و برادران من و خویشان من
و دوستان منند دوست میدارم ایشان را و انقطاع میکنم از همگان
ایشان و ترک میکنم و واگذارم آن چشم مسحوره که فریب خورده است
از برای آنکه ضرر آن چیزهایی را که چشم ظاهر فریب خورنده می بینم
مشاهده میکنم و از آسیب ایشان ایمن نیستم و می طلبم سلامتی و امنیت
از اینها را یعنی این را که از مشاهدات دنیا من آستی و آلی نرسد
پس شی که این همه اوصاف ناپسندیده دارد دنیاست ایها الملك
الذی اخبرتك انها لاشیء وهذه نسبها وحسبها ومصیرها
الی ما قد سمعت وقد رفضتها لما عرفتها وابصرت الامر
الذی هو الشیء ای ملک آن چیزی که بمن اخبار کردم و خبر بتو دادم که لا شیء
و نابود است و اوصافش و نسب و حسبش چنین است که بیان
نمودم که شنیدی آنها را ترک کرده ام و واگذاشته ام موصوف
باین صفات ذمیمه را از برای آنکه دانستم اطوار و احوالش را
و مشاهده کردم و دیدم بعین یقینی و علم قطعی آن چیزی که او شی باقی
غیر فانی است فان کنت تحب ایها الملك ان اصف لك

من الآخرة التي هي الشي فاستعد لسماعه تسمع غير ما
كنت تسمع به من الاشياء فلم يرده الملك على ان قال
له كذبت لم تصب شيئا ولم تظفر الا بالشقاء والعناء
فاخرج ولا تقيمن في مملكتي فانك فاسد مفسد پس
اگر خواهی ای ملک که وصف کنم و تعریف نمایم از برای تو آخرة را و اوصاف
و احوال و مراتبش را مستعد شنیدن باش و بسماع حق و صدق متوجه
شو که هر آینه خواهی شنید نقیض و غیر اخبارهایی که در باب دنیا مذکور شد
بعد از آن امیر جواب نگفت بغیر از این که با سنگ گفت در فروغ گفتی و دزد
بچیزی که بپایان نیستمانی و فیروزی و ظفری نیافته مگر شقاوت و حرمان
و رنج و زیان بیرون رو از ملک من و توقف مکن در مملکت من
بتحقیق که تو فساد کننده و از اهل فساد و عنادی و ولد للملك
في تلك الايام بعد اياسه من الذكور غلام لم ير الناس
مولودا مثله قط حسنا وجمالا وضياء فبلغ السرور
من الملك مبلغا كاد يشرف منه على اهلاك نفسه
من الفرح وزعم ان الاوثان التي كان يعبدها هي
التي وهبت له الغلام فقسم عامة ما كان في بيوت

امواله

امواله على بيوت اوثانه وامر الناس بالاكل والشرب
سنة وسمى الغلام بوذاسف حاصل شد و بهم رسید از برای
پادشاه در همان چند روز بعد از یاس او از فرزندی که
ندیده بود و بیننده مثل او در حسن و خوبی و سیرت و لطف و محبوبی
و صورت آثار ادراک و دانشمندی از ناصیه اش ظاهر و هویدا
و احکام هوشمندی از دو جبینش لایح و پیدا زیبایی حسن از خطش
معلوم است مثالی که نگوست از بهارستش پیداست پاکدامنی و
رستگاری از جمالش درخشنده و ساطع سیماهم في وجوههم
من اثر السجود و برازمندی و فیروزگاری از اطوار و احوالش
ظاهر بود بعین و قاطع به زمی چون دامن گل دامنش پاک
ز شرم عارضش یوسف عرق ناک کیاست و فراست و صلاح و
ارجمندی و امانت و سخا را ارباب صدق و بصیرت و صفا
از ملاحظه رخسارش مشاهده میکردند بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستاره بلندی و رشد و تقدس و نزاهت و بهی را
اهل بینش و دانش بعین حقیقت و باطن از مشعشعه جمالش و محسنه
اخلاق و آثارش ظاهر معاینه مینمودند ز حسن ذات پیش مغنی بود خدا پیدا

زکر دارش سراسر گلستان بدعا بیدا پادشاه را از حصول این فرحی و
سروری و عیشی و سوری بهم رسید که مشرف بهلاکتش شد و نزدیک
بآن رسید که شادی مرگ شود و گمان میبرد که بتهایی که معبود بود و بند
و او عبادت آنها مینمود این عطیه و موهبه با و هبه و عطا کرده اند
و این امر از جانب بتان است پس قسمت کرد و آن چیزی که در بیت المال
و خزانه داشت به خانهای بتها و بجهت ایشان فرستاد تا جماعت
متعبدین و مترددین آن بیوت بهره مند گردند و امر فرمود مردمان را
به تنعم و تعیش و اکل و شرب و در آن سال حکم کرد که بجشن و طرب
و لهو و لعب مشغول شوند و نام پسر را یوذاسف قرار داد و جمع
العلماء والمنجمین لیقوم میلاده فرفع المنجمون الیه
یجدون الغلام یبلغ من الشرف والمنزلة ما لم
یبلغ احد فی ارض من الهند فاتفقوا علی ذلك جمیعا
غیر ان رجلا قال ما اظن الشرف والفضل الذی
وجدناه یبلغه هذا الغلام الا شرف الدنیا ولا
احسبه الا انه سیکون اماما فی الدین والنسك وذا
فضیلة فی درجات الاخرة جمع کرد و امر کرد ملک منجمین عارفین را

که طالع

که طالع و مرتبه فرزندش را ملاحظه کنند پس چون نظر در آلات
و ادوات نمودند یافتند پسر را در نهایت شرافت و کمال رفعت و مرتبت
بحدی که هیچکس از مردم بلاد هند را آن منزلت و شوکت
میسر نباشد پس اتفاق کردند و گفتند که البته این پسر صاحب
این مرتبه عظمی بحسب دنیا خواهد بود مگر مردی که با ایشان اختلاف
نمود و گفت من همچنین می یابم شرف و فضل و مجد و بزرگی او را
که شرف و مرتبت آخرت باشد نه دنیا و این ولد را علوی
و رفعتی در دار عقبا خواهد بود و در دنیا امتیازش از مردم بسبب
همین منزلت خواهد بود نه بحسب اموال و پادشاهی و گمان میبرم
که عنقریب و عاقبت امام و مقتدای خواهد بود در دین
و شرع و صاحب فضیلت و امتیاز خواهد بود در آخرة لانی
اری الشرف الذی یبلغه لیس یشبه شیئا من
شرف الدنیا و هو یشبه بشرف الاخرة فوقع ذلك
القول من الملك موقعا کان ینغصه سروره بالغلام
وکان المنجم الذی اخبره بذلك من اوثق المنجمین فی
نفسه واعلمهم واصدقهم عنده بجهت آنکه من می بینم شرف

وبزرگی که باو خواهد رسید باین طریق که از جنس شرافت و رفعت دنیا نباشد
ملکیه شبیه بشرف و بزرگی حقیقی باشد پس این حرف در دل پادشاه
بسیار تاثیر کرد و برو دشوار نمود و نزدیک بان رسید که خوشحالی
وعیشش به بسیار منغص شود و برهم خورد و حال آنکه منجمی که خلاف این سخن
گفته بود از معتمدان ایشان بود و اعتبار حرف او بیشتر بود و داناتر
و راست گوتر از ایشان بود در پیش پادشاه . وامر الغلام بمدينة
فاخلاها وتخير له من الظؤرة والخدم كل ثقة وتقدم
اليهم ان لا يذكروا فيما بينهم موتا ولا آخرة ولا حزنا
ولا مرضا ولا فناء ولا زوالا حتى يعتاد ذلك السنتهم
وتنساه قلوبهم . وامر کرد این پسر را ببرند بشهری و خالی نمایند از
برای او محلی را و اختیار کرد از برای او دایه که شیر بدهد او را و جماعتی
را مامور ساخت که خدمت او کنند که همه معتمد و معتبر بودند و اول
بایشان گفت که ذکر و گفتگو مکنید در میانه خود فوت و موت را
و نه آخرت و حزن و غمگینی و بیماری و نه زوال و برطرف شدن
و فنا و نیستی را تا آنکه عادت کنند بذکر نکردن زبانهای شما و فراموش
شود این گفتگوها از دلهای شما . وامرهم اذا بلغ الغلام ان لا

يسقطوا

١٧

يسقطوا عنده بذكر شئ مما يخوفونه عليه خشية ان
يستقر في قلبه منه شئ فيكون ذلك داعية الى الاهتمام
بالدين والنسك وان يتحرزوا ويتحفظوا من ذلك و
يتفقد بعضهم من بعض . و مامور ساخت مردمان را وقتی
که پیش شما باید گفتگو مکنید پیش او چیزی را که خایف و ترسان
نماییدش بر آن چیز مبادا که استقرار یابد و قرار گیرد در دلش از این
امر رعبی و خوفی پس این خوف و اندیشه او را بکشاند و مایل سازد
بخواهش و اهتمام و اعتناء او به دین و ملت و شرع و مذهب
و میباید احتراز و اجتناب کنید از ذکر چنین کلام و تفقد نماید بعضی
از بعضی یعنی حرف را از هم اخذ کنید و پرده داری یکدیگر بکنید
و نوعی نکنید که از شما گفتگوی موهمی و مخوفی سانح شود . وازداد
الملك عند ذلك حقا على النساك مخافة على ابنه و
كان لذلك الملك وزير قد كفل امره وحمل عنه مؤنة
سلطانه وكان لا يخونه ولا يكذبه ولا يكتمه ولا يؤثر
عليه ولا يتوانى في شئ من عمله ولا يضيعه وكان الوزير
مع ذلك رجلا لطيفا طلقا معروفا بالخير يحبه الناس

دیر ضون به وزیا دشد درین وقت ملک را دشمنی و چشمکینی
بر نساک و عباد از برای آنکه مباد ابیرشش را از تحت تصرف او بیرون
برند و حال آنکه داشت پادشاه وزیری دانایی که متکفل کارهای
او میشد و رتق و فتق امورش بدست او بود و متحمل مونت و مشقت
کار سلطان میکرد و سلطان او را امین و معتمد میدانست و خیانت
و بی دیانتی را در شان او تجویز نمیکرد چنانچه شاهنشه باشد اغراض
مملکت داری مدار مملکت را جوهر دستور میباید و او را دروغ گو
و کاذب نمیدانست و کتمان و اخفاء چیزی از و نمینمود و کسی دیگر را
برو اختیار نکرده و امتیاز نداده بود و مواسات میکردند
یعنی رد دو در گفتگو همداستان شدند و وزیر با این احترام و اعزاز مردی
بود لطیف پاکیزه صادق بی غش صاف تعریف او را الخیرات و
نیکویی میکردند مردم او را دوست میداشتند و راضی و شاکر
از و بودند الا ان احباء الملك واقرباءه كانوا يحسدونه
ويبغون عليه ويستثقلون مكانه ثم ان الملك خرج
ذات يوم الى الصيد ومعه ذلك الوزير فاتى في
شعب من الشعاب على رجل قد اصابته زمانه

شديدة

شديدة في رجليه ملقى في اصل شجرة لا يستطيع براحا
فسأله الوزير عن شانه فاخبره ان السباع اصابته
فرق له الوزير اما احبا و دوستان ملک و اقربا و خویشانش
حسد و رشک می بردند و عداوت و دشمنی می نمودند بوزیر و
بر ایشان ثقیل و گران می آمد رفعت و منزلت وی پس ملک یک
روزی با وزیر رفت بصید و شکار پس وزیر در اثنای راه در شعبه
مردی را ملاحظه نمود که پیری و ناتوانی او را دریافته بود
و آزاری در پاها داشت و افتاده بود در بیخ درختی بحیثیتی
که استطاعت و قدرت از جا برخواستن و رفتن نداشت
سوال کرد وزیر او را از احوالش و بلیه اش آن مرد در جواب
گفت جانوران درنده چنین بلا بر سر ما آورده اند در وزیر
رقتی و تاثیر عظیمی بهم رسید فقال له الرجل ضمني الى
منزلك فانك تجد عندي منفعة فقال الوزير اني
لفاعل وان لم اجد عندك منفعة ولكن ما المنفعة
التي تعد بها هل تعمل عملا او تحسن شيئا فقال الرجل
نعم انا اريق الكلام فقال وكيف ترتق الكلام قال اذا فيه

فتق پس گفت آن شخص که مرا ضم کن بخود و همراه بر بخانه خود پس بدرستی
که خواهی یافت از جانب من منفعتی و انتفاعی و بهره از من بتو عاید خواهد شد
وزیر گفت که این کار میکنیم اگرچه در پیش تو منفعتی نمی یابم اما من بگو
که کدام است منفعتی که وعده داده آیا کاری و عملی خواهد بود یا احسانی
خواهد بود نسبت بمن آنمرد گفت بلی همچنین است یک کلامی و گفتگوی
صورت خواهم داد تا ترا مرفه سازد از آفات وزیر گفت
که چگونه انجام کلام خواهی داد آن شخص گفت در وقتی که در کلام
و سخن فتقی و شکستی باشد من او را می گشایم و درست میکنم فلم یزل الوزیر
قوله شیئا وامر بحمله الی منزله بما یصلحه حتی اذا کان
بعد ذلك احتال احباء الملك للوزير وضربوا له
الامور ظهرا وبطنا فاجتمع رأيهم على ان دسّوا رجلا
منهم الى الملك فقال له ايها الملك ان هذا الوزير
يطمع في ملكك ان يغلب عليه من بعدك فهو يصانع
الناس على ذلك ويعمل عليه دائما پس هر چه گفت وگوی او را
مستحسن و بهیچ حرف حساب نمود و امر فرمود ببردن آن شخص بمنزل خویش
در جایی که مناسب حال او بود و آن مرد در خانه وزیر بود تا آنکه احبا

و دستان

دوستان ملک حیلها کردند از برای دفع شدن وزیر و نقشبندیها
و تصویرها میکردند ظاهرا و باطنا از برای اندفاع و دور کشتن او
پس رایها و تدبیرهای ایشان قرار گرفت بانکه از میانه ایشان
مردی برود به پیش ملک و گفتگوی او را بکند پس آمد آن شخص و
١٩ بملک گفت که ای امیر بتحقیق که این وزیر طمع کرده است در ملک و پادشاهی
تو باین طریق که مسلط بر ملک و سلطنت باید بعد از تو و با مردمان این را
ساخته و درست نموده و پرداخته است فان اردت ان تعلم
صدق ذلك فاخبره انه قد بدا لك ان ترفض
الملك وتلحق بالنساك فانك سترى من فرحه بذلك
ما تعرف به امره وكان القوم قد عرفوا من الوزير رقة
عند ذكر فناء الدنيا والموت ولينا للنساك وحبا لهم
فعملوا من الوجه الذي ظنوا انهم يظفرون بحاجتهم
منه پس اگر خواهی که بدانی ای امیر راستی این قول را خبر ده او را که ظاهر
شده است از برای تو اینکه رفض کنی و برگردی از ملک و واگذاری
طریقه مملکت داری را یعنی بعد از آن که تو بطریقه مردم اهل دنیا
بودی و بطور ایشان سلوک مینمودی و صاحب آن رای بودی

حالا همچو می یابم که از آن رای و طریقه برگشته و ملحق بنساک و عباد و زهاد
شده به درستی که روز باشد که به بیتی خوشحالی و سرور او را با این
کهکو پس حال و اطوار او بر تو ظاهر و منکشف خواهد شد با وجود اینکه
احبا ملک داشته بودند که وزیر در وقت این کهکوها رقتی و انکساری
بهم رساند و دنیا را فانی و بی ثبات میداند بمرگ و مردن قایل است
و شیفته و فریفته نساک و عباد است و محبت قلبی و باطنی با ایشان دارد
پس کارها و حیلها کردند از راههایی که گمان داشتند ظفر و نصرت یافتن
خویش را بر وزیر فقال الملك ان انا هجمت منه على هذا
لم اسأل عما سواه فلما دخل الوزير قال له الملك قد عرفت
حرصي على الدنيا وطلب الملك منذ كنت رجلا وانی تذکرت
ما مضى من ذلك فلم اجد معي منه طائلا یعنی گفت ملک به درستی که
من اینها را بخود قرار میدهم و در این کهکوها اقدام مینمایم و از و سؤال
نمیکنم مگر از این امور پس چون وزیر پیش امیر آمد ملک گفت تو که داشته
حرص و شوق مرا بر دنیا و طلب ملک و سلطنت درین هنگام مشغول تمام مردی
هستم و بخاطرم آرم آنچه گذشته است از کارهایی که کرده ام
و نمی یابم از کارهای خویش با خود فایده و منفعتی و بهره وقد عرفت

ان الذی بقی کالذی مضی فانه یوشك ان ینقضی
ذلك کله باجمعه فلا یصیر فی یدی منه شیء فانا
ارید ان اعمل فی حال الاخرة عملا قویا على قدر عملی فی الدنیا
وقد بدا لی ان الحق بالنساك واخلی هذا العمل لاهله
… باقی مانده است
… هرد و در افغ
… شده در رزائل بشدن
… ی باشد که
… نی از دلم برون برود
… ت کی ز دل برون رود
… راده دارم که از
… بر قدر آن کاری
… شد و به درستی که
… و در زمره ایشان
… ی و صلاح توجهت
قال فرق الوزیر لذلك رقه شدیده حتى عرف الملك ذلك

اذا جاء نصر الله والفتح ورأيت الناس يدخلون في
دين الله افواجا فسبح بحمد ربك واستغفره انه
كان توابا
بسم الله الرحمن الرحيم
تبت يدا ابي لهب وتب ما اغنى عنه ماله وما
كسب سيصلى نارا ذات لهب وامرأته حمالة الحطب
في جيدها حبل من مسد
بسم الله الرحمن الرحيم
قل هو الله احد الله الصمد لم يلد ولم يولد ولم
يكن له كفوا احد
بسم الله الرحمن الرحيم
قل اعوذ برب الفلق من شر ما خلق ومن
شر غاسق اذا وقب ومن شر النفاثات في
العقد ومن شر حاسد اذا حسد
بسم الله الرحمن الرحيم
قل اعوذ برب الناس ملك الناس اله الناس
من شر

حالا همچو می یابم که از آن رای و طریقه برگشته و ملحق بنساک و عباد و زهاد

شده بدرستی که روزی باشد که به بینی خوشحالی و سرور او را آن

کهکو یس حال و اطوار او بر تو ظاهر و منکشف خواهد شد با وجود اینکه

احبا، ملک داشته بودند که وزیر در وقت این کهکوها رقبی و نکساری

بهم برساند و

وشیفته و فر

پس کارها و حیلها

خویش را روز

لم اسأل عما س

حرصی علی الد

ما مضی من ذ

من اینها را رغو

نمیکنم مگر از من امو

حرص و شوق مرا

هستم و بخاطر

و نمی یابم از کارهای خویش هیچ فایده و منفعتی و بهره وقد عرفت

۲۰

ان الذی بقی کالذی مضی فانه یوشك ان ینقضی

ذلك کله باجمعه فلا یصیر فی یدی منه شیء فانا

ارید ان اعمل فی حال الاخرة عملا قویا علی قدر عملی فی الدنیا

وقد بدا لی ان الحق بالنساك واخلی هذا العمل لاهله

فما رأیك وبتحقیق دانستم و شناختم که آنچه که باقی مانده است

از ایام من مثل آنچیزی است که گذشته است یعنی هر دو در انقضا

شریکند و عنقریب حال باقی مثل حال فانی خواهد شد در زایل شدن

و نیست باشد که منقضی شود ایام و در دستم هیچ چیزی نباشد که

بکار آید و عاقبت تهی دست بمانم و حسرت و پشیمانی از دلم بیرون نرود

و ندامت سودی نداشته باشد حسرت ایام غفلت کی ز دل بیرون رود

داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود ومن اراده دارم که از

برای آخرت کاری بکنم که عظیم و قوی باشد بر قدر آن کاری

که در دنیا کرده ام تا جبر و تلافی ایام مافات باشد و بدرستی که

بخاطرم رسیده است که ملحق بناسکین و عابدین شوم و در زمره ایشان

باشم و واگذارم این کارهای خسیسه باهل دنیا پس رای و صلاح تو چیست

قال فرق الوزیر لذلك رقة شدیدة حتی عرف الملك ذلك

سورة

بسم الله الرحمن الرحیم

والعادیات ضبحا فالموریات قدحا فالمغیرات صبحا فأثرن به نقعا فوسطن به جمعا ان الانسان لربه لکنود وانه علی ذلك لشهید وانه لحب الخیر لشدید افلا یعلم اذا بعثر ما فی القبور وحصل ما فی الصدور ان ربهم بهم یومئذ لخبیر

بسم الله الرحمن الرحیم

القارعة ما القارعة وما ادراك ما القارعة یوم یکون الناس کالفراش المبثوث وتکون الجبال کالعهن المنفوش فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة واما من خفت موازینه فامه هاویة وما ادراك ما هیه نار حامیة

بسم الله الرحمن الرحیم

الهیکم التکاثر حتی زرتم المقابر کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن

منه ثم قال ايها الملك ان الباقي وان كان عزيزا لاهل
ان يطلب وان الفاني وان استمكنت منه لاهل ان
يرفض فلتغتنم الراي رايت واني لارجو ان يجمع الله لك
مع الدنيا شرف الاخرة و آن شخص گفت رقتی کرد وزیر رقت
شدید سختی از برای استماع این کلمات تا اینکه دانست ملک صدق
قول اخیار او آن صفات را در و شاهده کرد بعد از آن گفت
وزیر با میر که ای ملک بدرستی که باقی اگرچه عزیز و نایابست سزاوار
و اهل است که طلب کرده شود و فانی هرچند که متمکن شوی از و
و او را داشته باشی سزاوار و شایسته نیست که ترک کرده و واگذاشته
شود پس آنچه رایت تعلق گرفته بسیار خوبست و مستحسن است آنچه ملاحظه
کرده و بتحقیق که من امید دارم این را که خدای تعالی از برای تو ای
امیر با دنیا شرف و بزرگی آخرت و عقبی را جمع نماید قال فکبر
ذلك على الملك ووقع منه كل موقع ولم يبد له شيئا
غير ان الوزير عرف الثقل في وجهه فانصرف الى اهله
حزينا كئيبا لا يدري من اين اوتي ولا من دهاه ولا
يدري ما وراء الملك فيما استنكر منه فسهر لذلك

عامة

عامة الليل و گفت آنمرد که گران و بد آمد گفتگوی وزیر بر ملک و
بخاطرش رسید بر فطنه که بود و حالش از ثقل و گرانی متبدل و متغیر
نشد اما وزیر یافت دلگیری و آزردگی را در روی امیر پس رفت
و متالم و محزون بجانب اهل و مردمش رفت و نمیدانست که از کجا
اینها آمد به پیش ملک او که او را باین حادثه انداخت و نمیدانست
کسی را بغیر از ملک که از و استنکار داشته باشند پس از غمگینی
آنشب تمام بیدار بود و خوابش نمی برد ثم ذكر الرجل الذي
زعم انه ربو الكلام فارسل اليه فاوتي به فقال انك
كنت ذكرت لي ذكرا من رتق الكلام فقال الرجل فهل
احتجت الى شي من ذلك فقال الوزير نعم اخبرك
پس بخاطر وزیر آمد آنکسی که می گفت حل عقده تو خواهم کرد در وقتی
که عاجز باشی و بعد از آن بجانب او فرستاد تا حاضر شد و گفت
با آن شخص که تو گفتگو می نمودی در باب گشودن کلام قبل از این
آن مرد گفت آیا محتاج شده بچیزی از آن گفتگوی من تا بتو بگویم
پس وزیر گفت آری احتیاج دارم بگو آنچه می گفتی اني صحبت هذا
الملك قبل ملكه ومنذ صار ملكا فلم استنكر فيما بيني

وبينه قط لما يعرفه من نصيحتي وشفقتي وايثاري اياه
على نفسي وعلى جميع الناس حتى اذا كان هذا اليوم
استنكره استنكارا شديدا ولا اظن خيرا عنده بعده
بدرستی که من مصاحب بودم امیر را پیش از سلطنت و از زمانی که
پادشاه بوده و میانه ما رنجشی و استکراهی نبود و همچنین نشد که طبعش
از من کراهت داشته باشد هرگز از برای آنکه میدانست که من ناصح
و مشفق ویم و اختیار کرده ام او را بر نفس خویش و بر همه مردمان اما درین
وقت امیر را غمگین و متنفر یافتم از خود در غایت غمگینی و دلگیری و رنجشی
که خیری و خوبی در پیش او بعد ازین دلگیری متصور نخواهد بود فقال
له الراتق هل كان لذلك سبب وعلة قال الوزير
نعم دعاني امس فقال لي كذا وكذا فقال من ههنا
جاء الفتق وانا ارتقه انشاء الله گفت وزیر را راتق و
آن شخص مذکور که آیا این دلگیری امیر را سببی و باعثی بود وزیر گفت
بلی دیروز طلبید مرا به پیش خود و گفتگوهایی که مذکور شد با من نمود
پس گفت آن شخص که از هر جا که کار تو بسته شود من بخواهست خدای تعالی
می گشایم واعلم ان الملك قد ظن انك تحب ان يتخلى هو

عن

۲۲

عن ملكه وتخلفه انت فيه فاذا كان عند الصبح فاطرح
عنك ثيابك وحليتك والبس اوضع من تجده من زي
النساك واشهره ثم احلق راسك وامض على وجهك
الى باب الملك وبدان ای شخص که ملک گمان برده است این که تو دوست
میداری که او متخلی شود از ملک خود و از پادشاهی بیرون رود و
تو بجای او نصب شوی و قرار گیری پس علاجش اینست که می باید در وقت
صبح طرح نمایی از خود لباس خویش و اسباب و زیور را از دور نمایی
و بپوشی بهترین لباس کهنه را که در زی ناسکین باشد و شهرت
بدهی این وضع و طریق خود را بعد از آن سر بتراش و بگذر با این حال
بدر خانه ملک فان الملك سيدعوك ويسالك عن
الذي صنعت فقل هذا الذي دعوتني اليه ولا ينبغي
لاحد ان يشير على صاحبه الا واساه فيه وصبر عليه
وما اظن الذي دعوتني الا خيرا مما نحن فيه فقم اذا
بذالك ففعل الوزير فتخلى من نفس الملك ما كان فيها
عليه وامر الملك بنفي النساك من جميع بلاده وتوعدهم
بالقتل فجدوا في الهرب والاستخفاء بعد از آن خواهد خوا

ملک ترا بسوی خود و سوال خواهد کرد از آن کاری که کرده پس تو بملک
بگو که این کار را خبر نیست که مرا بان و میخواندی و نسبت میدادی یعنی
حقیر دستگیرم و هیچ داعیه فرمانیت و سزاوار نیست بکسی که امر کند و حکم
بر صاحب و رفیقش کند مگر اینکه تماشا کند و توقف نماید و صبر ورزد
بر کار او تا مشخص شود پس آن شخص گفت که گمان نمیبرم الخبری که ترا باو
دعوت کرده ام مگر خیر و خوبی بحال تو پس برخیزد در سر وقت که
بخاطرت رسد این کار بکن و زیرا طاعت امر او کرد و نجات و خلاصی
یافت از دست ملک و امر کرد پادشاه که ناسکین و عابدین را
از جمیع دیار و بلادش بیرون کنند و ایشانرا متوعد ساخت و گفت
هر کس که توقف میکند کشته خواهد شد پس سعی کردند و جهد نمودند تا هنگام
در گریختن و رو پنهان نمودن ثم ان الملك خرج ذات یوم
متصیدا فوقع نظره علی شخصین من بعید فارسل الیهما
فاتی بهما فاذا هما ناسکان فقال لهما ما بالکما لم
تخرجا من بلادی قالوا قد اتتنا رسلك ونحن علی
سبیل الخروج قال ولم اخرتما ذلك قالا لانا قوم ضعفاء
لیس لنا دواب ولا زاد ولا نستطیع الا التقصیر

بعد از آن پادشاه بیرون رفت یک روزی بعزم شکار پس افتاد نظر امیر بر دو شخص
از راه دور کس بجانب ایشان فرستاد تا حاضر شدند قضا را آن
دو شخص از جمله ناسکان بودند امیر رو بایشان کرد و گفت که چه بخاطر
شما رسیده است که ازین دیار بیرون نرفتید مگر بشما توعدات
من نرسیده است ایشان گفتند رسولان بما خبر دادند و ما بر سر
راه بودیم و اراده بیرون رفتن داشتیم پادشاه گفت چرا رفتن را
تاخیر انداختید ناسکین گفتند بواسطه همین نرفتیم که ما ضعیف و مسکینیم
نه چاروائی داریم که سوار شویم و نه توشه و زادی داریم که تعیش نمائیم
و استطاعت نداریم مگر بتقصیر و بی بضاعتی قال الملك ان من
خاف الموت اسرع بغیر دابة و زاد فقالا انا لا نخاف
الموت بل لا ننتظر قرة عین فی شیء من الاشیاء الا فیه
فقال الملك وکیف لا تخافان الموت وقد زعمتما ان
رسلنا اتتکم وانتما علی سبیل الخروج افلیس هذا هو الهرب
من الموت گفت امیر بدرستی که کسی که خایف و ترسان از مرگ باشد
شتاب مینماید در رفتن بی توشه و راحله پس چون است که شما ماندید
ناسکان گفتند که ما از مرگ اندیشه و واهمه نداریم بلکه ملاحظه و تامل نمیکنیم



در یک خوشحالی که بمارسد مگر در مرگ و موت را می‌بینیم در همان
سرور و در هر چیز که مشاهده می‌کنیم حق را منظور میداریم و بعین حقیقت
و باطن می‌بینیم   بر هر چه بنگرم تو نمودار بوده   ای نانموده رخ
تو چه بسیار بوده   پادشاه گفت که چگونه از موت نمی‌ترسید و حال
انکه وقتی که کار گردید که رسولان ما می‌ایند باخراج شما مستعد رفتن
می‌شدید و محو ایستید بردن روید آیا این نیست از جهت خوف از موت
ناسکان گفتند که هرب و کرحذر ما
از موت از جهت مفارقت و جدایی از مردمان نیست یعنی از جهت آن نیست

کما کار

که ما کاره باشیم از امر خدای تعالی و نخواهیم که مفارقت نماییم پس گمان مکن
که از جهت این امر از مرگ میگریزیم بلکه هرب و خوف ما از برای آن است
که مبادا از تو متضرر شویم و تو بما قهر کنی پس امر ایشان را ایذا نمود و
رو گردان شد و امر فرمود که ایشان را بسوزانند و اذن و رخصت داد
مردمان را در بلاد خود که ناسکین را بگیرند و بسوزانند در هر جا باشند
پس علانیه و آشکار رؤسا و اکابر آنجماعتی که عبادت بتها میکردند
طلب ایشان مینمودند تا اینکه گرفتند جمعی کثیر از ناسکان را و سوزانیدند
و از این جا سوزانیدن در بلاد هند سنتی و طریقه شد و متعارف
گشت اما با این حال از جماعت عباد در زمین هند قوم قلیل ماندند
که کراهت داشتند از بیرون رفتن از آن شهر و غایب بودند و خود را
مخفی میداشتند از مردمان از برای آنکه دعوت کنند بحق و هدایت و راه نمایی
کنند جماعتی را که خواهان آنها باشند و بسماع حق و صدق کلام ایشان را
استماع نمایند و نبت ابن الملك احسن نبات فی جسمه و عقله
و علمه و رأیه لکنه لم یؤخذ بشیء من الآداب الا
بما یحتاج الیه الملوك مما لیس فیه ذکر موت ولا زوال
ولا فناء و اوتی الغلام من الحفظ والعلم شیئا کان

الکنه

عند الناس من العجايب وكان ابوه لايدري ايفرح بما
اوتي من ذلك او يحزن لما يخوف ان يدعوه ذلك الى
ما قيل فيه وترقي نمود و برومند شد بهترين ترقي و تزايدي
ملک که مضبوط بود در جثه و جسم و توانايي و عقل و فراست و دانايي و
راي و کياست و اگاهي بعقل و با دراک و هوش و خرد عجب نونهالي
برومند شد ليکن اورا نياموخته بودند هيچ چيز از اداب و طرق نابرشعارش
پدر که طريقه مملکت داري و انچه ملوک و پادشاهزاده در کار است ذکر موت
و فنا و زوال و نيستي در پيش او نميکردند و او هم نميدانست اما شاهزاده
در ادراک و هوش و عقل و دانش بمرتبه بود که مردمان از او استبعاد ميکردند
و در نظر ايشان غريب و عجيب مينمود و پدرش هيچ اطلاع از احوال وي نداشت
نميدانست که باين وضع خوشحالست يا دلگير و محزون و پيش خود او را نميبرد
از براي انکه خايف و ترسان بود از انچيزها که منجمين درباره او گفته بودند
فلما فطن الغلام بحصرهم اياه في المدينة ومنعهم اياه
من الخروج والنظر والاستماع وتحفظهم عليه ارتاب
لذلك وسكت عليه وقال في نفسه هؤلاء اعلم بما
يصلحني مني حتى اذا ازداد بالسن والتجربة علما قال

ما ارى لهولاء علي فضلا وما انا بحقيق ان اقلدهم امري
فاراد ان يكلم اباه اذا دخل عليه ويساله عن سبب حصرهم
اياه ثم قال ما هذا الامر الا من قبله وما كان ليطلعني
ولكني حقيق ان التمس علم ذلك من حيث ارجو ادراكه
پس چون يافت و مطلع شد شاهزاده محصور ساختن و ممنوع نمودن
ايشان او را از بيرون رفتن از ان منزل و نظر کردن و مشاهده نمودن
و شنيدن چيزهايي که خود ميديدند و مي شنيدند و محافظت مينمودند او را
از شنيدن و ديدن انها که بياد داشتند و اگاه شد و بشک و شبهه افتاد
بسبب از جهت کارهاي ايشان اما اظهار نميکرد و ساکت بود و صبر مينمود
و پيش خود ميگفت که اينجماعت اعلم و داناترند از من باينچيزي که صلاح
حال من در انست تا انکه زياده شد او را از سن و تجربه علم و يافتگي و معرفت
پيش خود گفت که نمي بينم اينها را افضل و اعلم از خود و سزاوار باين نيستم
که مقلد ايشان باشم و تقليد انها کنم در کار خود پس اراده کرد و در رايش اين
قرار گرفت که گفتگو به پدر خويش کند وقتي که پيش او بيايد و سوال کند
او را از حصر و منع از بيرون رفتن بعد از ان بخاطرش رسيد که اين
کاريست که از جانب پدر صورت نمي يابد مگر او نفرموده وي و همچنين نيست

که اگر از پدر سؤال کند او را مطلع و عالم سازد اما خواهان و مترصد بود
و رجا داشت که از احوال معلوم او شود و همیشه متفکر بود وکان فی
خدمته رجل کان الطفهم به وارءفهم علیه وکان
الغلام الیه مستانسا فطمع الغلام فی اصابة الخبر من قبل
ذلک الحاضن فازداد له ملاطفة وبه استیناسا ثم ان
الغلام واضعه الکلام فی بعض اللیل واخبره انه بمنزلة
والده واولی الناس به ثم انه اخذه بالترغیب والترهیب
وقال له انی لاظن هذا الملک صایرا الی بعد والدی وانت
فیه صایر بمنزلة احد رجلین اما اعظم الناس منه واما
اسوء الناس حالا و بود در خدمت ملک زاده مردی که کمال
ملاطفت و مهربانی با وی کردی و شاهزاده انس با آن مرد گرفته بود پس
طمع و اراده کرد این ملک که خبر مجهول از جانب آن حاضن و سرپرست
معلوم اش شود و زیاد کرد از برای حاضن ملاطفت و انس و محبت را
بعد از آن ملک زاده مواضعه و مطارحه کرد با حاضن در شطری و جزوی
از شب و او را مطلع ساخت که تو در منزلت و قدر بمثابه پدر منی و سزاوارترین
مردمانی بمن و شروع در ترغیب و ترهیب و تحریک حاضن کرد و گفت یاو
که من

که من گمان میکنم که ملک و پادشاهی بعد از پدر بمن منتقل شود و حال تو
از دو چیز بیرون نیست و مثل یکی از دو شخص خواهی بود یا بزرگترین و رفیع‌ترین
مردمان خواهی بود و یا بدترین و سهلترین ایشان خواهی شد قال
له الحاضن وبای شیء اتخوف فی ملکک سوء الحال
قال بان تکتمنی الیوم امرا افهمه غدا من غیرک فانتقم منک
باشد ما اقدر علیه فعرف الحاضن منه الصدق و
طمع منه فی الوفاء فافشی الیه خبره والذی قال المنجمون
لابیه والذی حذره ابوه من ذلک حاضن بشاهزاده
گفت بچه چیز مرا می ترسانی در ملک خود از بدی حال یعنی باعث
اینکه حال من ضایع باشد جهت ملک زاده گفت ازین میترسانم
که بپوشانی از من امروز چیزی را که فردا معلوم کنم از دیگری
بعد از آن انتقام بکشم از تو به سختترین انتقامهایی که قادر باشم
بر او پس دانست حاضن از ملک زاده صدق و راستی را و طمع کرد وفا
و مهربانی او را پس افشا کرد و ظاهر ساخت بملک زاده خبرش را
و آنچیزی که منجمان به پدر او گفته بودند و تحذیر کرده بود پدر سابقه
بود پدر او را از آن خبر فشکر له الغلام واطبق علیه حتی اذا

دخل علیه ابوه قال یا ابت انی وان کنت صبیا فقد
رایت نفسی واختلاف حالی اذکر من ذلک ما اذکر
واعرف منه ما اعرف وانا اعرف انی لم اکن علی هذا
المثال وانک لم تکن علی هذه الحال ولا انت کائن علیها
الی الابد وسیغیرک الدهر عن حالک هذه فان کنت
اردت ان تخفی عنی امر الزوال فما خفی علی ذلک وان
کنت حبستنی عن الخروج وحلت بینی وبین الناس لکیلا
تتوق نفسی الی غیر ما انا فیه لقد ترکتنی بحصرک ایای
وان نفسی لمعلقة بما یحول بینی وبینه حتی ما لها هم غیره
ولا اردت سواه حتی لا یطمئن قلبی الی شیء مما انا فیه ولا
انتفع ولا آلفه به واعلمنی بما تکره من ذلک او تحذر حتی
اجتنبه واوثر موافقتک ورضاک علی ما سواهما پس شکر کرد
خاطر شاهزاده و مهربانی و محبت باو می نمود تا آنکه آمد یک
روزی پدرش پیش او گفت ای پدر من اگرچه طفل و صبی ام اما علم
بخود دارم و اختلاف حال خویش را مشاهده مینمایم و بخاطر می آورم
آنچه بخاطر آوردنیست و میدانم ازین چیز آنچه دانستنیست و این را میدانم

۲۷

که باین طریقه و مثال نخواهم بود و تو نیز برین روش و حال نخواهی ماند
و عنقریب دهر و روزگار حال ترا متغیر خواهد ساخت و این ملک از دست
تو بیرون خواهد رفت پس اگر اراده کرده که پنهان و پوشیده داری
از من امر زوال و فنا را برمن مخفی نخواهد ماند این معنی و اگر خواهی
که حبس کنی و منع نمائی مرا از بیرون رفتن و می ترسی از بودن من
در میان مردمان هر آینه مرا محصور خواهی ساخت که نزد وی
باشم و با ایشان نباشم تا آرزو نکند و مایل نشود طبعم بغیر آنچیزی
که از برای من حاصلست از امور ملک و سلطنت اما نفسم تعلق
دارد بدانستن آنچه من باو نرسیده ام و هرگز این اراده
از خاطرم محو نخواهد شد بمرتبه که هیچ همی و غمی نیست مرا بغیر از آن
و اراده غیر ازین ندارم بحدی که مطمئن نیستم و تسلی و راضی نمیشوم
پس مرا بحال خود ~~واگذار~~ بچیزی که در دست دارم و منتفع نمیشوم
و بهره باو نمییابم و الفت باو نمیگیرم و بیاموز ای پدر مرا آنچه
را کراهت داری یا میترسی از اطلاع من بر آن تا آنکه اجتناب
ازو نمایم و اختیار کنم موافقت ترا و رضای ترا بر همه چیز فلما
سمع الملک ذلک من ابنه علم انه قد علم ما الذی

پس مرا بحال خود واگذار

يكرهه وانه ان حصره وحبسه لا يزيده الا اغراء

وحرصا على ما حال بينه وبينه فقال يا بني ما اردت

بحصري اياك الا ان انحي عنك الاذى فلا ترى

الا ما يوافقك ولا تسمع الا ما يسرك فاما اذا كان

هواك في غير ذلك فان آثر الاشياء عندي ما رضيت

وهويت ثم امر الملك اصحابه ان يركبوا به في احسن

زينة وان ينحوا عن طريقه كل منظر قبيح وان يعدوا

له المعازف والملاهي ففعلوا ذلك فجعل بعد ركبته

ملك يكثر الركوب پس چون شنید امیر این گفتگو را از فرزند خود

دانست این را که یافته است الحزنی را که نمیخواست که او بداند

و این را هم دانست که اگر او را محبوس و محصور سازد حرص و

اشتیاقش بآن امور زیاده از اول خواهد شد پس گفت

ای فرزند اراده نکردم محصور ساختن تو بغیر از آنکه اذیت و

ضرر را از تو دور سازم بعد از این مبین مگر چیزی که موافقت

بحالت داشته باشد و مشنو مگر چیزی را که ترا خوشحال نماید

پس هرگاه خواهش تو در غیر این امور است که ذکر شد بدرستی که بهترین

و مختارترین امور پیش من آن چیز است که تو راضی باشی و خواهی و بهر طریق

که مسرور باشی چنان کن بعد از آن امر کرد اصحاب و یارانش را که

سوار کنند شاهزاده را باحسن زینتی و دور کنند از راه گذار او

هر زشت رویی و بدمنظری را که باشد و آماده کنند و ترتیب

دهند از برای ملکزاده سازها و طربها و چیزها را حسب الفرموده

ملک اصحاب چنان کردند و پادشاهزاده بعد از این سواری

مکرر سواری مینمود فمر ذات يوم على طريق قد غفلوا

عنه فاتى على رجلين من السؤال احدهما قد تورم

وقد ذهب لحمه واصفار جلده وذهب ماؤه

وسمج منظره والاخر اعمى يقوده قايد فلما راى

ذلك اقشعر منهما وسال عنهما فقيل له ان هذا

المتورم من سقم باطن وهذا العمى من زمانة قال

ابن الملك وان هذا ليصيب غير واحد من الناس

قالوا نعم قال فهل يامن احد ان يصيبه مثل هذا

قالوا لا فانصرف يومئذ مهموما محزونا ثقيلا باكيا مستخفا

بما هو فيه من ملكه وملك ابيه پس گذشت ملکزاده دیگر روزی

براهی و رفقای او غافل بودند از دو شاهزاده پیش آمد و دو شخص را
دید که از سالمین و از ایمن بودند یکی از ایشان ورم کرده بود و گوشتش
رفته بود و زرد شده بود پوستش و طراوت و رطوبتش رفته
بود و زشت و ناخوش شده بود منظر و طلعتش و دیگری را دید که
نابینا بود و شخصی دست او را گرفته می‌کشید پس چون ایشان را مشاهده
نمود در است شد موهایش و اعضایش بحرکت آمد و پرسید که ایشان
چرا چنین شده اند در جواب گفتند که یکی ورمی ایم رسانیده است
از سقم و الم باطنی و این یکی که می‌کشندش کور و نابیناست از روزگار
و حوادث دهر این ملک گفت که آیا این آلام مکسبی دیگر میرسند
یا مخصوص ایشان است گفتند اختصاص بایشان ندارد و ملکه دیگری
نیز بهم میرساند شاهزاده گفت آیا هیچ ایمن و محفوظ است از این
چیزها گفتند احدی مامون نیست از این آفات کسی پس ملکزاده منصرف
شد و برگشت دلگیر و غمگین و گریان گریان و استخفاف مینمود
بانچه خود داشت و در دستش بود و آنچه ملک پدرش بود
فلبث بذلك ایاما ثم انه رکب رکبة فاتی فی مسیره
علی شیخ کبیر قد انحنی من الکبر و تبدل خلقه و ابیض

شعره

29

شعره و اسود لونه و تقلص جلده و قصر خطوه فعجب
منه و سال عن شانه فقالوا هذا الهرم پس ملکزاده چند
روز بگشت و درنگ کرد بعد از ان یک روزی سوار شد و می
آمد قضا را گذارش بر شیخ پیری افتاد که خمیده بود قدش
از بسیاری سن و خلقتش متبدل شده بود و مویش سفید
شده بود و سیاه شده بود رنگش و به و فراهم آمده بود پوستش
و بر روی یکدیگر نشسته بود و گام بسیار قصیری بر میداشت
از سستی پس تعجب کرد شاهزاده ازو و از حالش سوال نمود
گفتند علتش پیری و ناتوانی است فقال و فی کم یبلغ الرجل
ما اری قالوا فی مائة سنة او نحو ذلك قال فما وراء
هذا قالوا الموت قال فما یخلی بین الرجل و بین ما یرید
من المدة قالوا لا فلیصیرن الی هذا فی قلیل من الایام
فقال الشهر ثلثون یوما والسنة اثنی عشر شهرا وانقضاء
العمر مائة سنة فما اسرع الیوم فی الشهر وما اسرع
الشهر فی السنه وما اسرع السنه فی العمر فانصرف
الغلام فهذا کلامه یبدیه و یعیده مکررا له پس

شاهزاده گفت در چه قدر زمان کسی باین حال میشود که دیدم گفتند
در صد سالگی یا بیشتر و کمتر که مثل او باشد پس گفت بعد ازین حاصلش
چه خواهد بود گفتند مرگ خواهد رسید ان ملک گفت چیزی فاصله میشود
و در می آید در میان مرد و میان مدتی که اراده کرده شده گفتند فاصله
نمیباشد و مرآینه میگردد آدمی و داخل در ان مدت معهود میشود
باندک زمان و مدتی ملکزاده گفت شهر و ماه سی روز است و سال
دوازده ماهست و گذشتن عمر صد سال است پس چه شتابان و سرعت
میرود روز در ماه و ماه در سال و سال در عمر و بعد ازان گشت
شهزاده و این کلام را میگفت بر سبیل ابتدا و تکرار و بسیار اعاده
مینمود ثم سهر لیلته کلها و کان له قلب حی ذکی و عقل
لا یستطیع معه نسیانا و لا غفلة فعلاه الحزن والاهتمام
فانصرف همته عن الدنیا و شهواتها و کان فی ذلك
یداری اباه و یتلطف عنده و هو مع ذلك قد اصغی
بسمعه الی کل متکلم یکلمه طمعا انه یسمع شیئا یدله
علی غیر ما هو علیه و خلی بحاضنه الذی کان افضی الیه
بسره فقال له هل تعرف احدا من الناس شانه غیر شاننا

۳۰

بعد ازان ملکزاده بیدار بود تمام شب و بود او را دل زنده و آگاه
ذکی پاکیزه و عقلی و فراستی و حفظی داشت که با او نسیان و فراموشی و
غفلت نبود پس غلبه شد بر و حزن و غمگینی و اهتمام و خواهش
انچه جویای او بود و کوتاه شد همتش از دنیا و شهوات و لذات
دنیا و درین کارها مدارا و مواسات با پدر خویش مینمود و مهربانی
میکرد پیش او و با وجود این گوش انداخته بود بهر شخصی که گفتگو
میکرد بطمع و شوق اگر از و شاید بشنود چیزی را که دلالت کند و
راه نماید او را بر غیر آنچیزی که باو رسیده است و خلوت کرد با حاضن
که اسرار خود را پیش او افشا مینمود و بحاضن گفت ایا میدانی
شخصی از مردمان را که حالش و شانش غیر حال و اوضاع ما باشد
قال نعم قد کان قوم من النساك رفضوا الدنیا و طلبوا
الاخرة و لهم کلام و علم لا یدری ما هو غیر ان الناس
عادوهم و ابغضوهم و حرقوهم و نفاهم الملك من الارض
فلا نعلم ببلادنا الیوم منهم احدا فانهم غیبوا اشخاصهم
ینتظرون الفرج و هذه سنة فی اولیاء الله قدیمة
یتعاطونها فی دول الباطل فاعتصر لذلك الخبر فؤاده

وطال به اهتمامه وصار کالرجل الملتمس ضالته التی لا بد له
منها وشاع خبره فی افاق الارض وشهر تفکره وجماله
وکماله وفهمه وعقله وزهادته فی الدنیا وهوانها علیه
حاضن گفت شاهزاده که بلی بودند قومی وجماعتی از نساک که رفض و
ترک کرده بودند دنیا را وطالب آخرت بودند و ایشان را گفتگوها
بود و علمها داشتند که ما نمیدانستیم که چه چیز است اما مردمان عداوت و
دشمنی با ایشان نمودند و سوزانیدند انها را و نفی و طرف
کرد پادشاه ایشان را از بلاد خود پس نمیدانیم در شهر خود از ان جماعت
کسی را که موجود باشد بتحقیق که ایشان غایب و پنهان نمودند شخصهای
خود را و انتظار فرج و سرور می کشند که با ایشان عاید خواهد شد و این
سنت و طریقه ایست درمیان اولیا و دوستان حق سبحانه و تعالی
که دست بدست میداده اند درمیان دولت باطل با اهل و مستحقش
پس دل امیرزاده از برای ایشان برحم و درد آمد و بسیار شد
بسبب این سخن اهتمام و اعتنایش و گردید مثل شخصی که طلب میکند و
میخواهد گم گشته اش را که نا چار است او را از داشتن او و بی او
مدارا نمی تواند نمود شایع و پهن شد خبر ملک زاده در آفاق و روی زمین

و شهرت

٣١

و شهرت یافت تفکر و تامل و جمال و نیکویی و کمال و دانایی و زاهد بودن
او در دنیا و از دنیا گریزان بودن و اجتناب نمودن و خوار بودن
دنیا در نظر کیمیا اثرش و بی ثباتی دنیا در پیش او همه ظاهر و هویدا بود

دنیا دو سه روز اگرچه آسان از تست — مغرور مشو که تا توی آن از تست
چون آهو رم خورده که واپس نگرد — رویش بتو و دلش گریزان از تست

فبلغ ذلك رجل من النساك یقال له بلوهر بارض یقال
لها سراندیب وکان رجلا ناسکا حکیما فرکب البحر حتی
اتی ارض سولابط ثم عمد الی باب ابن ملك فلزمه وطرح
عنه زی النساك ولبس زی التجار وتردد الی باب
ابن الملك حتی عرف الاهل والاحباء والداخلین
الیه فلما استبان له لطف الحاضن بابن الملك وحسن
منزلته اطاف به بلوهر حتی اصاب منه خلوة فقال
له انی رجل من تجار سراندیب قدمت منذ ایام مع
سلعة عزیزة نفیسة الثمن عظیم الخطر فاردت الثقة
لنفسی فعلیك وقع اختیاری وسلعتی خیر من الكبریت
الاحمر وهی تبصر العمیان وتسمع الصم وتداوی من الاسقام

و تقوی من الضعف و تعصم من الجنون و تنصر علی العدا
و لم ار احدا احق بهذا من هذا الفتی فان رایت ان تذکر
له ذلک ذکرته فان کان له فیها حاجة ادخلنی علیه
فانه لن یخفی علیه فضل سلعتی لو قد نظر الیها پس این
خبر و احوال شاهزاده انتشار یافت و رسید بمردی که از جمله
ناسکین بود و در تلو عارفین قرار میگرفت و در وادی عابدین
تردد می نمود میگفتند او را بلوهر در ارض سراندیب متمکن می بود
حکیم دانای عارف بود اراده رفتن بخدمت ملکزاده کرد و در کشتی
قرار گرفت و از راه دریا می آمد تا بآن موضعی رسید که شاهزاده
می بود که او را شهر سولابط گفتندی بعد از ان اراده نمود که برود
بدر خانه این ملک و همیشه آنجا باشد و ملازم او شود و با او سر
برد طرح کرد و انداخت از خود لباس و زی ناسکین را و پوشید
لباس تاجرین و سوداگران را و تردد میکرد بدر خانه پادشاهزاده
تا آنکه شناخت اهل و دوستان او را و آن جماعتی که پیش او
میرفتند پس چون ظاهر شد از برای بلوهر ملاطفت و مهربانی
حاضن بر پسر پادشاه و حسن و رفعت منزلت او پیش شاهزاده طوف میکرد

و می آمد

و می آمد بسوی حاضن تا آنکه فرصتی و خلوتی یافت بعد از ان بحاضن
گفت که من مردی ام از سوداگران سراندیب آمده ام باین
شهر درین چند روز با متاع عزیز کم یاب قیمتی عظیم القدر و
اراده داشتم نگاه داشتن این متاع را از برای خود پس برتست
که این گفتگو را بکنی و اراده و امر او اوقع آری و حال آنکه متاع من
بهتر از کبریت سرخست و این متاع بینا می سازد نابینایان را
و شنوا می نماید کران گوشان را و مداوی میشود و دواست
از برای بیماران و قوی میکند ضعیفان را و نگاه میدارد ایشان را
از جنون و نصرت و یاری میدهد آدمی را بر دشمنان و
نمی بینم کسی را که سزاوارتر باشد باین متاع عزیز الوجود از
ملکزاده پس اگر مصلحت میدانی ای حاضن که این گفتگو
پیش او اظهار شود ذکر نمایم پیش او و عرض کنم اول برین که
ملکزاده را در این متاع حاجتی هست و میخواهد یا و مرا پیش
او داخل کن بتحقیق که پوشیده و پنهان نخواهد ماند فضل و سلعه
و متاع من اگر نظر کند ملکزاده برو قال الحاضن للحکیم انک
لتقول شیأ ما سمعنا به من احد من قبلک و ما اری

بك باسا وما مثلي يذكر ما لا يدري ما هو فاعرض
علي سلعتك انظر اليها فان رايت شيئا ينبغي لي ذكره
ذكرته قال بلوهر اني طبيب واني ارى في بصرك
ضعفا واخاف ان يلمع بصرك ولكن ابن الملك
صحيح البصر حديث السن ولست اخاف انما ينظر الى
سلعتي فان راى ما يعجبه كانت له مبذولة وان
كان غير ذلك لم يدخل عليه مؤنة ولا منقصة
وهذا امر عظيم لا يسعك ان تحرمه اياه او يطويه
دونه خاصن گفت بحکیم که تو یک چیزی میگویی که هرگز نشنیده ام
از کسی پیش از تو و باسی و علتی بتو نمی بینم یعنی همچنین نیست که از سفها
باشی پس چرا چنین حرفها میگویی و شنیده امثال سخن همچو جماعتی
که چیزها گویند و ندانند که چه چیز است نیست این گفتار از
عاقل شنیده ای هوشمند اگر خود داری بگو حرفی که در دل جا کند
پس عرض کن و بگو من متاع خود را اگر چنانچه ببینم چیزی که سزاوار باشد
ذکر کردنش و گفتنش در پیش ملکزاده عرض کنم بخدمت او بلوهر
گفت درستی که من طبیبم و می بینم در چشم تو قصوری و ضعفی و میترسم

که حشمت

که حشمت خیرگی کند و نتوانی خوب دیدن و از روی بصیرت ملاحظه
کردن ولیکن پسر ملک صحیح و درست است چشمش و جوان است
و خوب میتواند دیدن و نمیترسم من که ملاحظه کند و ببیند متاع
مرا و از اینجا اندیشه ندارم پس اگر ببیند یک چیزی که خوش آید طبعش
را و مشغوف شود باو احسان و بذل مینمایم و اگر چنانچه مکروه
طبعش باشد و متنفر باشد دیگر پیش او نخواهم برد و مایوس
خواهم شد و آن متاعی که من دارم چیز عظیم است نفیست تر آن
توسعه و ظرفیت نیست که محروم او شوی و باز داری با آنکه تو طی
کنی او را و شاهزاده باو نرسد فانطلق الخاصن الى
ابن الملك فاخبره خبر الرجل فاحس قلب ابن الملك
بان قد وجد حاجته فقال عجل ادخال الرجل علي
ليلا ولكن ذلك في ستر وكتمان فان مثل هذا
لا يتهاون به فامر الخاصن بلوهر بالتهيئ للدخول
فحمل معه سفطا فيه كتب له قال اما هذا السفط قال
بلوهر في هذا السفط سلعتي فاذا شئت فادخلني عليه
فانطلق به حتى ادخله على ابن الملك پس رفت خاصن نسوی

پسر پادشاه‌زاده خبر داد او را خبری که بلوهر گفته بود پادشاهزاده
دلش آگاه شد و دانست که رسیده است بحاجت و مطلوبش گفت
بحاضن بتعجیل برو و آن شخص را پیش من بیار در شب اما می باید در
خفیه و نهانی او را بیاری که کسی نفهمد زیرا که این کار عظیمست و
سهل مدت نمیتوان گرفت پس امر کرد حاضن بلوهر را به تهیه کردن رفتن
و مستعد رفتن شدن و برداشت حکیم همراه خود صندوقی که
در آن صندوق چند کتب بود حاضن به بلوهر گفت که این صندوق
چیست بلوهر گفت که متاعهای من در این صندوق است و داخل
بلشوم بخدمت شاهزاده با این متاع پس حاضن بلوهر حکیم را برد
همراه تا داخل شدند به پیش ملکزاده فلما دخل علیه حیّاه
بلوهر وسلّم علیه فابلغ واحسن ابن الملک اجابته
وانصرف الحاضن وقعد الحکیم عند ابن الملک
فاول ما قال له بلوهر قال رایتک یا ابن الملک
زدتنی فی التحیة علی ما تصنع بعلمائک واشراف
اهل بلادک قال ابن الملک ذلک لعظیم ما رجوت
عنک پس چون داخل بیت شد بلوهر پیش شاهزاده آمد تحیت

و ثنا کرد و ستایش و درود نمود و سلام داد بر او ملکزاده نیز
تبلیغ نمود و با حسن وجهی اجابتش کرد و جواب گفت که نیکوترین جوابها
بود و درین اثنا حاضن رفت از آنجا و حکیم در پیش پسر پادشاه
نشست و اول سخنی که گفت این بود که دیدم ترا ای امیرزاده که زیاد
کردی و مبالغه نمودی تحیت مرا بر آن تحیتی که بعلمای خود و اکابر
اماجد بلاد خود می کردی شاهزاده گفت از این جهت که عظیم و مهم و
بزرگست آن خبری که من از تو امید دارم که حاصل شود و مقصودی که رجا دارم
که منکشف سازی قال بلوهر لئن کنت فعلت ذلک بی لقد کان
رجل من الملوک فی بعض الآفاق یعرف بالخیر ویرجی
فبینا هو یسیر یوما فی موکبه اذ عرض له فی مسیره رجلان
ماشیان لباسهما الخلقان وعلیهما اثر البؤس والضر
فلما نظر الیهما لم یتمالک ان وقع الارض فحیاهما و
صافحهما فلما رای ذلک وزراؤه اشتد جزعهم مما صنع
الملک فاتوا اخا له وکان جریا علیه فقالوا ان الملک
ازری بنفسه وفضح اهل مملکته وخر عن دابته لانسانین
دنیئین فعاتبه علی ذلک لئلا یعود ولمه علی ما صنع بلوهر گفت

اگرچه تو این کار کردی نسبت بمن اما پر بعید نیست زیرا که بود مردی از
ملوک در بعض بلاد که معروف و مشهور بود بفخر و قضای حوائج مردم
مشغول بود و ناس امید باو داشتند پس روزی برفت با آن موکب
و شوکت و عظمت در محلی گذر رسیدند باو دو شخص پیاده که لباس
و رختهای کهنه پوشیده بودند و بر ایشان اثر یاس و کوفت
بود پس چون ملک نظر بجانب ایشان کرد خود را نتوانست نگاه
داشتن و محافظت نمودن عنان اختیار از کفش بیرون رفت
و افتاد بر زمین از روی چاروا و تخت و سلام کرد ایشان را
و مصافحه نمود با ایشان اما چون وزرای ملک و توابعش حال را
چنین دیدند زیاده سخت شد جزع و فزع و غم و الم ایشان از آن
کاری که ملک کرد پس رفتند پیش برادر ملک و برادر ملک گستاخ
بود بملک و حکمش بر و روان بود و باو گفتند که ملک امروز خود را
خفیف و ضایع ساخت و فضیحت نمود باهل مملکت خود و افتاد
از چاروا از جهت دو شخص دنی سهل پس گفتند برادر ملک که برو
پیش او و او را عتاب و خطاب کن بر این کار تا اینکه دیگر چنین
کاری نکند و ملامت و سرزنش کن بر آنچه کرده است ففعل ذلک

اخو

35

اخو الملك فاجابه الملك بجواب لا يدري ما حاله فيه
اساخط عليه الملك ام راض عنه فانصرف الى منزله
حتى اذا كان بعد ايام امر الملك مناديا وكان يسمى
مناد الموت فنادى في فناء داره وكانت تلك سنتهم
فيمن ارادوا قتله فقامت النائحات والبواكي في
بيت اخ الملك فلبس ثياب الموت فانتهى الى باب الملك
وهو يبكي بكاء شديدا وينتف شعره پس موافق گفته ایشان
برادر ملک چنان نمود و جوابی گفت ملک او را که نیافتند که سخط دارد
بر او و از او آزرده شده است یا راضی و خوشنود است بعد از آن
ملک بخانه آمد تا آنکه چند روزی بر این گذشت آن وقت امر نمود
منادی را و او را منادی موت گفتندی که ندا کند پس ندا در فنا
و نیستی برادر ملک کرد و این قسم ندا در وقت سخط پادشاهان
در آن زمان سنت و طریقه بود یعنی وقتی که میخواستند کسی را بقتل
رسانند اول میفرمودند منادی را که ندای فنا کند پس نوحها و ندبها
و مصیبتها در خانه برادر ملک بلند شد و پوشید جامه مرگ را و مستعد
کشته شدن شد و رفت بخانه ملک گریان و مصیبت گویان

برخود بیرزد و موی خود را بکشد فلما بلغ الملك دعا به فلما دخل
علیه وقع الی الارض ونادی بالویل والثبور ورفع
یده بالتضرع فقال له الملك اقترب ایها السفیه انت
تجزع من منادٍ نادی علی بابك یا مخلوق ولیس بخالق
وانا اخوك وقد تعلم انه لیس لك الیّ ذنب اصلا علیه
ثم انتم تلوموني علی وقوعی الی الارض حین نظرت الی
منادی ربی وانا اعرف ذنوبی فاذهب فانی قد
علمت انه انما استفزك وزرائی وسیعلمون خطاءهم
پس چون رسید به پیش ملک افتاد و خود را بر زمین انداخت و ویل و وای
گویان و بلند کرد دستش را بتضرع و تخشع بعد از ان ملک با و گفت
که نزدیک بیا ای سفیه نادان تو جزع و فزع می نمای از منادی که
ندا زد بر در خانه تو یا مخلوق و مصنوعی که منم در خالق و صانع نیم
و حال آنکه برادر و مشفق توام و این را هم میدانی که از تو گناهی
و خطایی و تقصیری بمن واقع نشده است تا بقتل رسانم ترا از جهت
آن جرم و با این حال مرا ملامت مینمایند بر وقوع و آمدن من بزمین
در وقتی که نظر کردم و دیدم منادی رب جلیل خود را و حال آنکه من

۴

36

علم و معرفت بگناهان خود دارم پس برخیز و برو که من بتحقیق میدانم
که این کار را وزرای من کرده اند و ترا فریب داده اند و ترا سبک و خفیف
نموده اند و زود باشد که وزرا علم بخطا و جرم خود بهم رسانند
ثم امر الملك باربعة توابیت فصنعت له من خشب فطلی
تابوتین منها بالذهب وتابوتین بالقار فلما فرغ
منها ملأ تابوتي القار ذهبا ویاقوتا وزبرجدا وملأ
تابوتی الذهب جیفا ودما وعذرا وشعرا ثم جمع الوزرا
والاشراف الذین ظن انهم امکروا صنیعه بالرجلین
الضعیفین الناسکین فعرض علیهم التوابیت الاربعة
وامرهم بتقویمها فقالوا اما فی ظاهر ما راینا ومبلغ
علمنا ان تابوتی الذهب الثمن لهما لفضلهما وتابوتی
القار لا ثمن لهما لرذالتهما بعد از ان امر فرمود که چهار تابوت
بسازند پس ساختند چهار تابوت از چوب و مطلی کردند دو تا از
تابوتها را بطلا و دو تابوت دیگر را رویش را بقیر گرفتند حسب الفرموده
امیر پس چون از ساختن اینها فارغ شدند پر کردند دو تابوت قیر را
از طلا و یاقوت و زبرجد و پر کردند دو تابوت مطلی و زراندوده را

از کثافتها و خون و نجاست و مو بعد از ان جمع نمود امیر وزرا و اشراف و انجاعتی که با او بودند و گمان میبرد امیر که انها را بد آمده بود از ملاطفت نمودن با آن دو ناسک ضعیف پس عرض کرد و گفت با ایشان چهار تابوت را و امر فرمود ایشان را بقیمت نمودن و انتخاب کردن انها را وزرا و اشراف گفتند اما انچه ما بحسب ظاهر مشاهده مینمائیم و علم ما با و میرسد اینست که دو تابوت مطلی قیمت داشته باشند از برای زیادتی و فزیت انها بر دو تابوت دیگر و دو تابوت قیر را گمان میکنیم که قیمتی نداشته باشند از برای رذالت و سهل بودن انها فقال الملك اجل

ان هذا العلمكم بالاشياء و مبلغ رأيكم فيها ثم امر بتابوتي

القار فنزعت عنهما صفائحهما فاضاء البيت فيهما من الجواهر

فقال هذان مثل الرجلين الذين ازدريتم لباسهما و ظاهرهما

و هما مملوان علما و حكمة و صدقا و برا و ساير مناقب الخير

الذي هو افضل من الياقوت و اللؤلؤ و الجوهر و الذهب

پس گفت آری بدرستی که همین مایه علم شماست بچیزها و رسیدن رای و فکر شما در این تابوتها بعد از ان امر فرمود به پیش اوردن تابوتهای قیر و فرمود که کندند و برداشتند روکشهای انها را در همان حین از روشنی

و درخشندگی

و درخشندگی آن جواهر و طلاهائی که در ان تابوتها بود خانه منور و روشن گردید پس گفت ملک که این دو تابوت مثل آن دو شخصند که خفیف و سهل می شمردید و بحقارت بلباس و ظاهر ایشان نظر می نمودید و حال انکه انها مملو و پر بودند از علم و دانائی و حکمت و دانش و بینائی و معرفت و صدق و نیکوئی و رافت و سایر نعتها و وصفها که خوبان را میباشد انچنان صفات و مناقبی که بمراتب بهتر و خوبتر است از یاقوت و مروارید و جوهر و زلور

ثم امر بتابوتي الذهب فنزع عنهما ابوابهما فاقشعر القوم

من سوء منظرهما و تاذوا بريحهما و بنتنهما فقال الملك

و هذان مثل القوم المتزينين بظاهر الكسوة و اللباس

و اجوافهم مملوة جهالة و عمى و كذبا و جورا و ساير انواع

الشر التي هي افضع و اشنع و اقذر من الجيف قال القوم

للملك قد فهمنا و اتعظنا ايها الملك ثم قال بلوهر هذا

مثلك يا بن الملك فيما تلقيتني به من التحية و البشر بعد از ان

امر کرد باوردن آن دو تابوت ذهب پس فرمود که برداشتند درها و سرهای انها را در همین حین از کثافت و نجاست آنها تعفنی بهم رسید

کرمردمان همه متنفر شدند واز بد منظری انها طبعهاشان منضجر گشت ومتنفر
یافتند برنج وبوی آنها بعد ازان امیر رو کرد باشیان و گفت که این دو
تابوت مثل آن گروه و قومیست که خود را مزین بزینتها وحلیها کرده اند
وظاهرشان بلباس متفاخر آراسته شده وجوفها وباطنشان ممتلی و
پر است از جهالت وضلالت ودروغ وستم وسایر نوعهای
شر وبدی که شنیع تر و رسواتر وبدتر وکثیف تر است از جیفها
ظاهرست چون کور کافر پر حلل وندرلو قهر خداء عزوجل پس قوم گفتند بامیر
بتحقیق که فهمیدیم واگاه شدیم ووعظ وپند گرفتیم وخبردار شدیم
بعد ازان بلوهر گفت به پسر پادشاه که این مثل مثل تست که من بتو
القا کردم وگفتم از تحیت وبشارت الهی آن دو ناسک و عابد را

فانتصب بوذاسف ابن الملك وكان متكئا ثم قال
زدني مثلا قال الحكيم ان الزراع خرج ببذره الطيب
ليبذره فلما ملأ كفه ونثره وقع بعضه على حافة
الطريق فلم يلبث ان التقطه الطير ووقع بعضه
على صفاة قد اصابها ندى وطين فمكث حتى اهتز فلما
صادت عروقه الى يبس الصفاة مات ويبس ووقع

بعضه

بعضه بارض ذات شوك فنبت حتى تسنبل وكاد يثمر
غمه الشوك فابطله واما ما كان منه في الارض الطيبة
وان كان قليلا فانه سلم وطاب وزكا پس راست شد و
برخاست پسر پادشاه که بوذاسف نام وی بود در حالتی که تکیه کرده بود ۸
بعد ازان به بلوهر گفت که زیاد کن از برای من مثلی یعنی مثلی دیگر از برای
من بگو حکیم گفت بدرستی که زراع دهقانی که زراعت میکند وتخم می افشاند
بیرون رفت تخم پاکیزه بجهت کشتن تا آنکه بپاشد ازو وبیفشاند پس وقتی
که یک کفی بر داشت وپاشید می افتد بعضی ازان تخم بر کنار آن موضع
وکنجی ودر کنجی واقع میشود وفاصله نمیشود که مرغان می آیند وآن
دانها را بر می چینند وپاره ازان بذر می افتد از دست زارع بر سنگ
لاخی که با او اندک نمی وخاکی هست پس فاصله مهلتی میشود پس می جنبد
وبعد ازان وقتی که اصل وریشه اش به پوست وخشکی سنگ
می رسد می خشکد ومی افتد وبعضی ازان تخم واقع میشود بزمینی که خاری
با اوست وشروع در روییدن میکند تا آنکه خوشه میکند ونزدیک
بآن شده است که برسد وکامل شود می پوشد واو را ضایع و فاسد
وباطل میکند خار اما آنچیزی از تخم که در زمین پاک بی خار و خارا می افتد

اگرچه اندک و کم باشد او سالم می ماند از آفات و حوادث و پاک
کرده میشود و بکار می آید فالزارع حامل الحکمة واما البذر فنون
الکلام واما ما وقع علی حافة الطریق فالتقطه الطیر
فما لا یجاوز السمع منه حتی یمر صفحا واما ما وقع علی الصخرة
فی الذی فیبس حین بلغت عروقه الیها فما استحلاه
صاحبه حین یسمعه بفراغ قلبه وعرفه بفهمه ولم یفقهه
بحصافة ولاینه واما ما ینبت منه فکاد یثمر ثم غمه الشوک
فاهلکته فما وعاه صاحبه حتی اذا کان عند العمل به حققته
الشهوات فاهلکته واما ما زکی وسلم وطاب نبته و
انتفع به فما رآه البصر ووعاه الحفظ وانفذه العزم
بقمع الشهوات وتطهیر القلوب من دنسها پس زراع و
زراعت کننده کامل حکمت است و بمنزله انگشتی است که حکمت و معرفت
دارد و بذر و تخم کلام محفوظ است و کلام محفوظ حکمت است و گفتگوی است
که از روی تفکر و تدبر و صدق و حق باشد و آنچیزی از تخم که افتاده ها
بر کنار راه موضع آن گفتگوهیست که از سمع و گوش تجاوز ننموده است
و بدل نرسیده است حتی آنکه همین مروری کرده است از سمع از روی

صفح و اعراض و غفلت اما آن تخمی که افتاده بود در سنگستانی که خاک و رطوبت
با او بود و می خشکید وقتی که عروقش با آن سنگ میرسید آنچه گفتگوئیست که حلاوت
و بهره می یابد این شخص وقتی که استماع می کند و می شناسد او را و میداند
٣٩ بفهم ظاهری اما نمی فهمد و نمیداند بعقل قوی و فهم المعی و قلب آگاه اما
آن چیزی که میروید و بر رسته می شود از آن بذر و نزدیک با آن
رسیده است که حاصل برهد و بهره از وی و انتفاعی بهم رسد
بعد از آن فرو میگردد و هلاک میکند و بر طرف مینماید او را
خار آنچیزیست که جمع میکند و نگاه میدارد آنرا صاحبش از برای
خود تا آنکه وقتی که میباید که عمل کند او را و بکار برد فرو میگیرد
او را شهوتها و خواهشها و هلاک میکنند او را و اما آنچه از بذر
سلامت مانده از آفت و بر دمند و رسته شده و منعقد
شده و انتفاع باو یافته است آنچیزیست که بعین یقینی و علم
قطعی او را دیده و دانسته و نگاه داشته و جمع نموده است و
انفاذ و اجرا عزیمت خود کرده بکندن و بر طرف کردن شهوتها
و پاک و منزه کردانیدن دل را از کثافت علایق و عوایق بسبب
مجاهدات نفسانیه و ریاضات بدنیه و اعمال لطیفه و افعال نفیسه

زانک و چهره ترا داده اند آب و زمین | برای توشه فردای خود زراعت کن

گفت پیر پادشاه که من امید دارم
که بذری که جهت من میکاری بارور شود و اثر کند و بکارم آید

پس

پس بگو از برای من مثل دنیا و مغرور شدن اهل دنیا را بدنیا
بلوهر گفت که بما رسیده است از روایات و حکایات که فیل
مستی حمله آور شد بشخصی آن شخص از پیش او گریزان شده و
برگردید و فیل در قفای او میرفت و تابع او بود بمرتبه که در و
گرفته بود و نزدیک بان شده بود که او را فانی سازد در
اثنا آن مضطرب شد و از روی اضطرار خود را بچاهی انداخت
و چسبید بهر دو دست بدو شاخی که روییده بودند در کنار
چاه و واقع شد و قرار گرفت هر دو پایش بر سر چهار مار
قاتل پس مشخص شد که متمسک و متشبث و معتصم بدو شاخ فارغ
و قضا را دید که در اصل و بیخ آن شاخها زیاده دو موش بودند که
شروع کرده بودند در پاره کردن و کندن آن دو شاخ بیخ
دو موش بودند که شروع کرده بودند در پاره کردن
و کندن آن دو شاخ یکی از این دو موش سفید بود و دیگری
سیاه اما چون نظر بپایین پا نمود ملاحظه کرد چهار مار افعی را
که مطلع و واقف بودند بر او و چون نظر به چاه کرد ناگاه
ملاحظه کرد اژدهای دهانی را دید که میشتافتند بجانب او و انتظار

می‌کشد که او را فرو برد و چون سر برداشت و بطرف اعلای آن دو شاخ
نظر کرد دید که قلیلی از عسل بر آن شاخها است شروع نمود بخوردن
عسل و باز داشت او را از خاطرش و محو نمود آن عسلی که شاغل
می‌کرد او را از آن چهار ماری که نمیدانست که کی او را خواهند آمد
و فراموش کرد آن اژدها را که چه وقت او را در خواهد یافت
بعد از وقوعش و افتادنش در لهوها و شهوتها و هواها و خواهشها
فریب خط و خال او را مخور که میسوزد دست اژدهای دمان

اما البئر فالدنیا مملوة آفات و بلایا و شرور و اما
الغصنان فالعمر و اما الجرذان فاللیل والنهار یسرعان
فی الاجل و اما الافاعی الاربعة فالاخلاط الاربعة
التی هی السموم العاملة من المرة والبلغم والریح والدم
التی لا یدری صاحبها متی تهیج به و اما التنین الفاغرة
فاه لیلتقمه الموت الراصد الطالب و اما العسل الذی
اغتر به المغرور فما ینال الناس من لذة الدنیا وشهواتها
ونعیمها ودعتها من لذة المطعم والمشرب والشم واللمس
والسمع والبصر قال ابن الملك ان هذا المثل عجیب وان

هذا الشبه لحق — اما چاه دنیاست که مملو است و پر است با آفات
و حوادث و بلیات و بدیها و بأسها و دو شاخ عمر و زندگانی است
و دو موش یکی شب است و یکی روز که شتاب مینمایند در آمدن
اجل اما چهار مار افعی چهار خلط است که سم و زهر کشنده‌اند که صفرا
و سودا و بلغم و خون است و صاحب آنها نمیداند که کی هیجان
خواهند کرد و بر سر او خواهند آمد اما اژدهای گشوده بود
دهنش را که فرو برد او را موت و مرگ است که قصد کننده و طلب
کننده است او را اما عسلی که فریب خورده بود و شیفته او شده
بود فریب خورنده لذت طعام و شراب و بو و لمس و شنیدن
و دیدنست و بهمین گفتگو را خاتم المجتهدین شیخ بهاء الدین ادام
برکاته علی العالمین در کتاب اربعین ذکر نموده است بعد از آن
شاهزاده گفت بتحقیق که این مثل عجب و غریب بود و این تشبیه
تشبیه حق و صدق بود فزدنی مثلا للدنیا وصاحبها
المغرور بها المتهاون بما ینفعه فیها قال بلوهر زعموا
ان رجلا کان له ثلثة قرناء وکان یوثر احدهم علی
الناس جمیعا ویرکب الاهوال والاخطار بسببه ویغرر

بنفسه له ويشغل ليله ونهاره في حاجته وكان القرين الثاني
دون الاول منزلة وهو على ذلك حبيب اليه اثير عنده يكرمه
ويلاطفه ويخدمه ويطيعه ويبذل له ولا يغفل عنه وكان
القرين الثالث محقورا مستقلا ليس له من وده وماله
الا اقله حتى اذا نزل بالرجل الامر الذي يحتاج فيه الى قرنائه
الثلثة فاتاه زبانية الملك ليذهبوا به فزع الى قرينه الاول
فقال له قد عرفت ايثاري اياك وبذل نفسي لك وهذا يوم
حاجتي لك فماذا عندك قال ما انا لك بصاحب وان
لي اصحابا يشغلوني عنك هم اليوم اولى بي منك ولكن
لعلي ازودك ثوبين لا تنتفع بهما پس بگزارده گفت بگو
از برای من مثلی در باب دنیا و صاحبش که مغرور است بدنیا و شیفته
او شده است و سهل میداند و اعتنایی ندارد با چیزی که نفع می بخشد
باو در دنیا بلوهر گفت نقل نموده اند آنکه مردی بود او را سه رفیق
و مصاحب و اختیار کرده بود و برگزیده بود یکی از آن رفقای
ثلثه را بر جمیع مردم و در گشت مشقتها و تعبها و خطرها می شد از جهت
او و ترتیب میداد نفس را و تسلی مینمود با آن رفیق و مشغول بود در شب

و روز بکارهای او قرین و رفیق دوم را هم عزیز داشت اما پست تر از
اول میدانست و مثل او نبود در پیش او از روی منزلت و قدر با
وجود این حال دوستی مینمود باو و اثیر و فریفته اش بود و اکرام
و نوازشش مینمود و مهربانی و خدمتش میکرد و مطیع او بود و از
جهت او خود را ذلیل و خوار میساخت و یک لحظه غافل از او نبود و
قرین سیم حقیر و خفیف و ثقیل و گران بود در پیش مزرت و
کیف ما اتفق محبتی باو میکرد و او را در می یافت تا آنکه آمد بآن
مرد امری الحیان امری که احتیاج داشت در او به رفیقهای مذکور
پس آمدند مردمان غضب و سخط امیر که او را ببرند شروع کرد در
جزع و فزع پیش رفیق اول پس رو باو کرد و گفت میدانستی
اختیار کردن من ترا و بذل کردن نفس خود را از برای تو و این
روز روز حاجت منست بتو میخواهم که مدد من کنی و آنچه میتوانی
کرد بکنی رفیق اول باو گفت که من مصاحب و یار تو نیستم و دوستی
که مرا مصاحبان هست که مشغول داشته اند و باز داشته اند مرا از
تو و ایشان امروز اولی و سزاوارترند بمن از تو ولیکن
میکنم همراه تو دو ثوب جامه را که نفعی بحال تو نمیرساند و از این درطه

ترا نجات نمید هند ثم فزع الی قرینه الثانی ذی المحبة واللطف
فقال له قد عرفت بکرمی لك ولطفی بك وحرصی علی
مسرتك وهذا یوم حاجتی الیك فما عندك فقال
ان امر نفسی یشغلنی عنك وعن امرك فاعمل لشانك
واعلم انه قد انقطع بینی وبینك وان طریقی غیر طریقك
الا انی لعلی اخطو معك خطوات یسیرة لا انتفع بها ثم
انصرف الی اهم منك بعد از ان فزع وجزع کرد بقرین و
رفیق دوم که صاحب محبت ومهربانی ولطف بود پس گفت با آن رفیق
که میدانی اکرام واعزاز من ترا و دوستی من بخود بت و حرص و شوق
من بخوشحالی و خوشنودی تو والحال این روزیست که مرا احتیاج
افتاده است پس پیش تو چه چیز است و بمن چه خواهی کرد آن قرین
گفت که بدرستی که کارهای خودم مرا مشغول ساخته است و باز داشته
است از تو واز کار تو هر چه می توانی از برای حال خود بکن و بدان که
منقطع و بریده شد میان من و تو و راه طریق من غیر طریق و راه
تست مگر این کار بکنم که چند قدم همراه تو بیایم اما نفعی بحال تو نخواهد
داشت و بعد از آن از تو رو گردان خواهم شد و برمیگردم

برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست
ثم فزع الی قرینه الثالث الذی کان یحقره ویعصیه
ولا یلتفت الیه ایام رخاءه فقال له انی منك لمستحی
ولکن الحاجة اضطرتنی الیك فما لی عندك قال لك
عندی المواساة والمحافظة علیك وقلة الغفلة
عنك فابشر وقر عیناه فانی صاحبك الذی لا اخذلك
ولا یسلمك ولا یهمنك قلة ما اسلفتنی وصطنعت
الی فانی کنت احفظ لك ذلك واوفر علیك کله ثم لم
ارض لك بعده لك حتی اتجرت لك به فربحت لك فیه
ارباحا کثیرة فعندی لك الیوم من ذلك اضعاف
ما وضعت عندی منه فابشر فانی ارجو ان یکون فی
ذلك رضا الملك عنك الیوم وفرجا مما انت فیه فقال
الرجل عند ذلك ما ادری ای الامرین انا اشد حسرة
علیه علیه علی ما فرطت فیه من القرین الصالح ام علی ما
اجتهدت فیه لقرین السوء قال بلوهر فالقرین الاول
المال والقرین الثانی الاهل والولد والقرین الثالث العمل

الصالح بعد از آن فزع و جزع کرد پیش قرین و رفیق ثالث و سیمین آن
چنان قرینی که حقیر و سهل میگرفت او را و اطاعت او نمی‌نمود و ملتفت
و متوجه نمیشد در روز وسعت و فراخی و فرصت پس گفت باو که من از تو
شرمنده‌ام و باحوال تو نرسیده‌ام اما احتیاج مرا مضطر ساخته است به پیش تو
آیا با تو چیزی هست که بکار من آید و مراد دستگیر شود رفیق ثالث گفت
که من حمایت و یاری و محافظت تو میکنم و از تو غافل و جدا نمیشوم پس
خوشحال شو و خوشنود باش بتحقیق که من صاحب و یار توام که ترا
خوار نمی‌نمایم و خود را از تو رفع و برطرف نمیکنم و ترا غمگین و محزون
نمیسازد آنچه در ایام گذشته بمن کرده اگرچه کم التفاتی بمن کرده اما من
مهربانی بتو میکنم به درستی که من ترا نگاه میدارم و محافظت مینمایم
و حاجت ترا بر می‌آرم و هرچه دارم فدای تو میکنم بعد از این
مراتب راضی نمیشوم بآنچه هست بلکه تجارت میکنم از برای تو
بآنچه کرده از حسنات تجارت بسیار و بی‌شمار موافق آیه
کریمه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها خدای عالم میفرماید کسی
که بیاورد حسنه یکی پس او راست ده مثل و برابر آن اجر در
روزی که جزا داده میشوند اهل حشر و نشر پس پیش من جمع شده است

ازان

44 از آن عملی که بجا آورده اضعاف مضاعف و چندین برابر آنچه نموده
خوشنود باش که من گمان دارم که از این عمل تو پادشاه خوشحال
و راضی باشد الحال و تو نیز مسرور و مشعوف شوی از این کار
آن شخص گفت نمیدانم که بکدام یکی از دو امر دو کار حسرت و غمگینی بیشتر
دارم آیا آن تفریط و تقصیری که در باب قرین و رفیق ثالث صالح
مهربان کرده‌ام و یا آن سعی و جهدی که نموده‌ام از برای قرین و رفیق
اول و ثانی که عاقبت مرا واگذاشتند و هیچ کار مرا نساختند بلکه آخر
حکیم گفت قرین اول مالست و قرین و مصاحب دوم اهل و خویش
و ولد و فرزند است و قرین سیم عمل صالحست که بکار کس می‌آید
و رفاقت میکند پس اولی و سزاوار رجال انسان اینست که همت
خود را صرف کند در بندگی و طاعات و عبادات و از نگاه
اوامر الهی و نواهی و آنچه از شرایط بندگی و لوازم عبودیت است
که از رب جلیل خواسته است پس میباید آدمی پیش از آنی که لبیک
اجابت حق گوید و رخت رحلت از دار فانی بدار باقی بندد
جهد و سعی نماید در تحصیل زاد و راحله و خود را مهیای رفتن و مستعد
کوچ کردن نماید تا قطع علایق نفسانیه و عوایق جسمانیه باسهل وجهی و

واکنون صورتی تو اندر دلم جهدی کن ای عزیز و غنیمت شمار عمر
پیش از دمی که بانگ برآید فلان نماند و با عمال حسنه و افعال مستحسنه
خود را محلی نماید و از کردار و اشیاء قبیحه و شنیعه خویش را متبری کرداند
تا بجزایا و عطایایی که باری تعالی سلطانه از برای او مقرر فرموده
تو اندر رسید سیلاب کرف کرد ویرانه عمر آغاز پی نهاد و بنای عمر
دریا دلا تا نکشیده است هنوز حمال زمانه رخت از خانه عمر
قال ابن الملك ان هذا لهو الحق المبين فزدني مثلا
للدنيا وصاحبها المغرور بها المطمئن اليها قال بلوهر
كان اهل مدينة يأتون الرجل الغريب الجاهل
بامرهم فيملكونه عليهم سنة فلا يشك ان ملكه
دائم عليهم لجهالته بهم فاذا مضت السنة اخرجوه
من مدينتهم عريانا مجردا سليبا فيقع في بلاء وشقاء
لم يحدث به نفسه فصار ما مضى من ملكه عليه وبالا
وحزنا ومصيبة واذى ثم ان اهل تلك المدينة اخذوا
رجلا فملكوه عليهم فلما راى الرجل غربته فيهم لم يستانس
بهم وطلب رجلا من اهل ارضه خابرا بامرهم حتى وجده

فافضى اليه بسر القوم واشار عليه ان ينظر الى الاموال
التي في يديه فيخرج منها ما استطاع الاول فالاول حتى
يحرزه في المكان الذي يخرجونه اليه فاذا اخرجه القوم
صار الى الكفاية والسعة مما قدم واحرز ففعل ما قال
الرجل ولم يضيع وصيته پسر پادشاه گفت که این مثل تو حق
و بین و درست است مثل دیگر من بگو از برای دنیا و صاحب دنیا که مغرور
و فریفته شده است بدنیا و مطمئن و خاطر جمع با و شده بلوهر گفت که در زمان
سابق اهل و مردم شهری آمدند به پیش مردی غریبی که جاهل و نادان بود
بامر و قانون ایشان پس او را پادشاه نمودند بر خودشان
تا مدت یکسال و آن مرد غریب جزم و یقین داشت که او همیشه بر
ایشان پادشاه و حاکم خواهد بود زیرا که طریقه و اداب آنها را
نمی دانست بعد از آن که سال منقضی و تمام شد بیرون کردند آن مرد را
از شهر خودشان عریان و برهنه و مجرد داشت از دو کرفتند پس
افتاد آن شخص در بلا و غم و الم که هیچ اراده مملکت و سلطنت نمی نمود
و وبالی و حسرتی و حزنی و نکالی و مصیبتی شد از برای او آن مدتی
که گذشته بود از پادشاهی او بعد از آن اهل آن شهر شخص دیگر را آوردند

و پادشاه خود کردند پس چون آن مرد غربت و بیگانگی خود را در میان
ایشان دید مؤانست بآنها گرفت و طلب نمود شخصی را از مردم بلاد خود
که خبردار بود و اطلاع داشت بطریقه و سنت آن قوم تا آنکه یافت
آن شخص مطلوب را پس سؤال نمود از سر قوم و طریقه ایشان آن مرد
باو گفت که ما احوال ایشان را و اشعار نمود که نظر در امور اشان نماید که
او دوست دارد و بیرون برد از آن شهر آن قدر که استطاعت دارد
و مقدورش هست دفعه دفعه و جمع نماید در موضعی که او را بیرون کنند
و با آن مکان منتقل شوند پس وقتی که سال بسر آمد و او را بیرون کردند
رسید بزاد و توشه وسعت و کفایتی که تهیه نموده بود و پیش فرستاده
بود در آن مکان معهود زیرا که عمل نمود و بجا آورد وصیت آن شخص عالم را
و ضایع نساخت نصیحت وی را قال بلوهر و انی لارجوان تکون
انت ذلک الرجل یا ابن الملک الذی لم یستانس بالغرباء
و لم یغتر بالسلطان و انا الرجل الذی طلبت و لک عندی
الدلاله و المعرفة و المؤنة قال ابن الملک صدقت ایها
الحکیم انا ذلک الرجل و انت طلبتی الذی کنت طلبت فصف
لی امر الآخرة فاما الدنیا فلعمری لقد صدقت و لقد رأیت

منها ما یدلنی علی فنائها و یزهدنی فیها و لم یزل امرها حقیرا عندی
بلوهر گفت بتحقیق که من گمان دارم و امید دارم که تو باشی تو آن شخصی که
انس و الفت نمیگرفت به بیگانگان و مغرور و فریفته نشد بسلطنت
و پادشاهی و من آن شخص عالم بامور آن قوم باشم که تو طلب کرده
که از جهت من تو تحصیل مؤنت و معرفت و هدایت کرده باشی این ملک
گفت راست گفتی ای حکیم دانشمند من آن مردم و تو مطلوب منی که پیش
ازین ترا مطلبیدم پس وصف کن و تعریف نما از برای من کار آخرت
و راهش را بدرستی که بعمر و زندگانیم قسم که هر چه در باب دنیا گفتی
راست و درست گفتی هر آینه می بینیم و مشاهده مینمایم از دنیا چیزی را که
دلالت و راه نمایی میکند بر فنا و نیستی او و امری مییابم که مرا باز
میدارد و میرماند از وی و این دنیا پیش من همیشه حقیر و سهل است
قال بلوهر ان الزهادة فی الدنیا یا ابن الملک مفتاح
الرغبة فی الآخرة و من طلب الآخرة فاصاب بابها و دخل
ملکوتها و کیف لا یزهد فی الدنیا یا ابن الملک و قد
اتاک الله من العقل ما اتاک و قد تری ان الدنیا
کلها و ان کثرت انما یجمعها اهلها لهذه الاجساد الفانیه

والجسد لا قوام له ولا امتناع به فالحر یذیبه والبرد
یجمده والسموم یتخلله والماء یغرقه والشمس تحرقه والهواء
یتقسمه والسباع یفترسه والطیر ینقره والحدید یقطعه
والصدام یحطمه بلو مرگفت که زهادت و خود را نگاه داشتن
در دنیا ای ملکزاده مفتاح و کلید رغبت و رهبت در آخرت است
و مزرعه ایست از برای او و کسی که طلب آخرت کند میرسد باو
از در شود و داخل میشود ملکوت آن باب را یعنی بعالم غیب میرسد از
عالم ملک و شهود و حضور که عالم مشاهدات و اضداد و کون و فساد است
که دنیا باشد و کلید آن در دنیاست پس میباید که بهره و حظی
و توشه داشته باشد تا تواند آن در مغلق و بسته را گشود و در شود
رفته او را بعالم غیب که ماورا و ماسوای این عالمست واصل نماید خاتمه
کلام مولانا قدس سره مفید این معنی است که میفرماید دل وقت سماع
بوی دلدار برد جان را بطر نخانه اسرار برد این زمزمه مرکبیست مر روح ترا
بردارد و خوش بعالم یار برد وچه گویا ان زهد نوزری در دنیا
ای ملکزاده در حال آنکه حق تعالی بتو داده از عقل و شعور و فهم آنچه در باب وی ز
کار است و بهر کس بقدر آنچه ضرورت اعطا کرده است در گنجینه جان گشاده است

بهرکس آنچه می بایست داده است و می بینی و میدانی که نعمت دنیا اگرچه بسیار باشد
جمع مینماید او را اهلش از برای جسدها و جسمهایی که عاقبت فانی خواهند
شد و نیست شد همچنین که آنها را قوامی و دوامی باشد و مانع از رسیدن
فتورات و آفات باشند پس حرارت و گرمی آن جسم را میگدازد
و برودت و سردی او را منجمد و ضایع مینماید و سمها او را متخلل
میسازد و از هم میریزد و آب او را غرق میکند و آفتاب او را
میسوزاند و باد او را متجزی و پاره پاره میسازد و سباع و
جانوران درنده او را از هم میدرند و طیور و مرغان او را میخورند
و حدید و آهن او را قطع مینماید و صدمها آن را منهدم و ویران
مینمایند و درهم میشکنند پس چون بدنیا رغبت نمایی و زهد
و ترک نکنی با آنکه علم باین همه آفات و آلام و شرور و مقادیر داری
ثم هو معجون بطینة من الوان الاسقام والاوجاع
والامراض فهو مرتهن بها مترقب لها وجل منها غیر طامع
فی السلامة منها ثم هو مقارن الآفات السبع التی لا
یتخلص منها ذو جسد وهی الجوع والظمأ والحر والبرد
والوجع والخوف والموت فاما ما سألت عنه من امر

الآخرة فانی ارجو ان تجد ما کنت تحسبه بعیدا قریبا
وما کنت تحسبه عسیرا یسیرا وما کنت تحسبه قلیلا کثیرا
پس انسان معجونست بطین و مملو و پر از اسقام و المهای گوناگون رنگ رنگ
و وجعها و دردهای مختلف و امراض بی حد بسیار و این آدمی در رهن
و گرو این اسقام و امراض و او حاجت انتظار آنها را می کشد و خایف
و ترسان و هراسان است از آنها طمع در سلامتی و خلاصی خود از این
الآم ندارد و با این حال قرین و انیس منفت آفت است که هرگز از چنگ
آنها استخلاص و رهایی ندارد که جوع و گرسنگی و تشنگی و گرمی و سردی
و درد و الم و ترس و حرکت اما آنچه که سؤال میفرمودی از امر آخرت
و احوال او پس تحقیق که امیدوارم که بیابی آنچه را که تو گمان میکنی بعید
و دور قریب و نزدیک و عنقریب باشد که بیابی و بیابی آنچه را که
گمان میبری دشوار و مشکل سهل و آسان شود و بدانی آنچه را گمان
ظن داری اندک و کم بسیار و بی شمار قال ابن الملك ایها الحکیم
رایت القوم الذین کان احرقهم والدی بالنار
ونفاهم هم اصحابك قال بلوهر نعم قال فانه بلغنی ان
الناس اجتمعوا علی عداوتهم وسوء الثناء علیهم قال بلوهر

قد کان

قد کان ذلك قال فما سبب ذلك ایها الحکیم پس پادشاه گفت
ای حکیم آیا میدانی آن جماعتی را که پدرم آنها را با آتش سوزانید و فانی
ساخت آنها را آیا ایشان اصحاب شما اند بلوهر گفت ایشان از اصحاب
ما بودند پس پادشاه گفت ای حکیم بدرستی که بمن رسیده است
که مردمان اجتماع کردند و اجماع نمودند بر دشمنی ایشان و بدی
نمودن با ایشان بلوهر حکیم گفت تحقیق که همچنین است ملکزاده پرسید که
سبب این چه بود ای حکیم قال بلوهر اما قولك یا ابن الملك
فی سوء الثناء علیهم فما عسی ان یقولوا فیمن یصدق ولا
یکذب ویعلم ولا یجهل ویکف ولا یوذی ویصلی ولا
ینام ویصوم ولا یفطر ویبتلی فیصبر ویفکر ویعتبر
ویطیب نفسه عن الاموال والاهلین ولا یخافهم الناس
علی اموالهم واهلیهم قال ابن الملك فکیف اتفق الناس علی
عداوتهم وهم فیما بینهم مختلفون بلوهر گفت قول د نحن تو
ای شاهزاده در عداوت و دشمنی مردمان با ایشان میتوان
گفت که از این جهت باشد که ایشان رحمت میکشند و در ورع کوشیدند
و علم داشتند و جاهل نبودند و خود را باز میداشتند از آزار مردمان

واند اکسته بنودند و نماز بسیار میگذاردند و کم می خوابیدند
و روزه میگرفتند و کم حرفی تا اول میسنمودند و مبتلی می شدند و ببلا رسیدند
و صبر میکردند و تفکر و تدبر و تامل میکردند در چیزها و عبرت میگرفتند و پاک و
منزه کرده اند نفسهای خود را از ماثمها و خویشان و علایق و عوایق
و خوفی و اندیشه ندارند از مردمان از طرف اموال و خویشان
خود ملک را دگفت چه گویا ان اتفاق و اجماع نموده اند مردم بر دشمنی
ایشان و حال آنکه از یکدیگر کما تباین و نهایت اختلاف و تباعد دارند

قال بلوهر مثلهم فی ذلك مثل کلاب اجتمعت علی جیفة
تنهشها و یهار بعضها بعضا مختلفة الالوان و الاجناس
فبینا هی تقبل علی الجیفه اذ دنا رجل منهم فترك بعضهم بعضا
و اقبلن علی الرجل فهررن و اعلیه جمیعا متعاونات علیه و لیس
للرجل فی جیفتهن حاجة و لا اراد ان ینازعهن فیها و
لکنهن عرفن غربته منهن فاستوحشن و استانس بعضهن
ببعض و ان کن مختلفات متعاویات فیما بینهن قبل ان یرین
الرجل بلوهر حکیم گفت مثل در این عداوت و دشمنی مثل سگانست که
اجتماع و جمعیت نموده باشند بر خوان مرده که بدندان میدرند و پاره

۴۹ میکنند گوشت او را و فریاد میکنند بیکدیگر و وحشتی دارند و با هم اختلاف
در رنگ و جنس و نوع و رو کرده اند بجیفه و مشغول با آن جیفه شده اند
که درین وقت مردی نزدیک ایشان آمد چون او را ملاحظه کردند
همه یکبار از منازعه خود ایستادند و رو کردند بان شخص و فریاد بر آوردند
و حال آنکه آن مرد را در جیفه ایشان حاجتی نبود و نمیخواست که از آنها کم
و اراده منازعه و جدلی با ایشان نداشت ولیکن چون دیدند که آن
رجل بیگانه است از ایشان مستوحش شدند ان سگان و وحشت کردند
از ان شخص و موانست کردند بایکدیگر باوجود آنکه دشمن هم بودند و اختلاف
عظیم میانه ایشان در جمیع جهات بود اتفاق بر دشمنی و ضرر آن مرد نمودند
پیش از آنکه از آن شخص بآنها آسیبی رسیده باشد قال بلوهر فمثل الجیفة
متاع الدنیا و مثل صنوف الکلاب ضروب الرجال
الذین یقتلون علی الدنیا و یهرقون دماءهم و ینفقون
لها اموالهم و مثل الرجل الذی اجتمعت علیه الکلاب
و لا حاجة له فی جیفتهن کمثل صاحب الدین الذی
رفض الدنیا و خرج منها و لیس ینازع فیها اهلها فلا
یمنع ذلك الناس من ان یعادوه لغربته عندهم فان

عجبت فاعجب من الناس انه لا همه لهم الا الدنیا و
جمعها والتکاثر والتفاخر والتغالب علیها حتی اذا رأوا
من قد ترکها وتخلی منها کانوا له اشد قتالا وعلیه اشد
حنقا منهم للذی یشاحهم علیها فای حجة یا ابن الملک اعمد
لحاجتی بلوهر گفت مثل جیفه متاع و شهوات و اسباب دنیاست
و صنوف و اصناف سگان ضربها و نوع عام مردمانست که روی آورده اند
بدنیا و میریزند خونهای ایشان را از جهت دنیا و صرف و انفاق
میکنند مالهای ایشان را از برای او و مثل آن فردی که جمعیت نموده
بودند بر دو کلبان و حال آنکه احتیاجی نبود آن شخص را در جیفه ایشان
مثل صاحب دین است که ترک نموده است دنیا را و خود را مبری از او
ساخته است و منازعه و مناقشه نمیکند در دار دنیا با اهلش و طالبانش
پس تخلیه آن شخص از دنیا و نزاع نکردن مانع از عداوت و دشمنی
آنها نمیشود از برای آنکه آن مرد غریب و بیگانه است از ایشان و موانستی
با آنها ندارد پس اگر تعجب مینمایی عبرت بگیر و تعجب کن از مردمان
که هیچ همّی و خواهشی نیست ایشان را مگر دنیا و جمع کردن و زیاد نمودن
و تفاخر و سرزنش کردن و غالب آمدن از طرف دنیا تا آنکه

وقتی

وقتی که ملاحظه کنند و ببینند شخصی را که ترک کرده و آنکه اشتهاست
دنیا را میکنند آن شخص را دشمن قوی و معاند عظیم و دشمنی و عداوت ایشان
با آن شخص تارک دنیا زیاده از عداوت و منازعه آن کسی است که
معاند ایشانست و مشارکت آنها را پس کدام حجت و برهان
ای شاهزاده لغزاننده تر و غلبه کننده تر است از یاری اهل اتفاق
مخلصین و مخالفین هر کسی که حقی بر ایشان ندارد ای شاهزاده گفت
دانستم و یافتم حاجت خود را قال بلوهر ان الطبیب الرفیق
اذا رای الجسد قد اهلکته الاخلاط الفاسدة فاراد
ان یقویه ویسمنه لم یغذه بالطعام الذی یکون منه
اللحم والدم والقوة لانه یعلم انه متی ادخل الطعام
علی الاخلاط الفاسدة اضر بالجسد ولم ینفعه
ولم یقوه ولکن یبداه بالادویة والحمیة من الطعام
فاذا ذهب عن جسده الاخلاط الفاسدة اقبل علیه
بما یصلحه من الطعام فحینئذ یجد طعم الطعام ویسمن و
یقوی ویحمل الثقل بمشیة الله تعالی گفت حکیم دانشمند هر گاه مستی
که طبیب مهربان هر وقت ببیند جسد انسان را که ضایع ساخته است

او را اخلاط فاسده و ازاده کند که قوی سازد آن جسد او و چاق
کرداند غذا میدهد اول بار او را طعامی انچنان طعامی که حاصل
شود خون و کوشت و قوه زیرا که میداند طبیب این را که وقتی که
داخل شود طعام بر اخلاطی که فاسد اند مضرت میرساند بجسد و نفع
نمی بخشد باو و تقویتش نمینماید و لیکن ابتدا میکند و اولا او را
دوا میدهد و پرهیزش میفرماید از طعام پس وقتی که برطرف شد
از جسد او اخلاط فاسده میدهد باو آنچه که مناسب حال او باشد
از طعام و در این هنگام می یابد مزه و طعم طعام را و چاق و قوی
میشود و غذاهای ثقیل را می کذراند بخواست خدای تعالی قال
ابن الملك ايها الحكيم ماذا يصيب من الطعام و
الشراب قال الحكيم يزعموا ان ملكا من الملوك
كان عظيم الملك كثير الجند والاموال وانه بدا له
ان يغزو ملكا اخر ليزداد ملكا الى ملكه
ومالا الى ماله فسار اليه بالجنود والعدد والعدة
والنساء والاولاد والاثقال فاقبلوا نحوه فظهروا
عليه واستباحوا عسكره فهرب فيمن هرب وساق

امراته

امراته واولاده صغارا فالجأ الطلب عند الماء
الى اجمة على شاطي نهر فدخلها مع اهله وولده وسيب
دوابه مخافة ان تدل عليه بصهيلها فباتوا في الاجمة
وهم يسمعون وقع حوافر الخيل من كل جانب شاهزاده
کفت ای حکیم چه ضرر میرسد از طلب طعام و شراب و دیگر
مارا چه قدر از طعام و شراب باید رسید حکیم عارف کفت
که نقل نموده اند که پادشاهی بود از پادشاهان سابق
که لشکر و مملکت بسیاری داشت و عظیم الشان و المرتبه
بود در وقتی بخاطرش رسید که جنگ و جدال کند با پادشاهی
و ملک او را بقبضه تصرف خود در آورد تا زیاده تر و بیشتر شود
بسبب متصرف شدن ملک و مالش پس متوجه بلاد او شد
با لشکر بسیار و احمال و اثقال و اسباب و هر چه پادشاهان
را در بایست بود و زنان و اولاد و فرزندان را نیز همراه خود
برد تا رسید بملک آن پادشاه دیگر و میانه ان دو امر جنگ
واقع شد و پادشاه اول که اراده جنگ نموده بود مغلوب شد
و شکست یافت و لشکرش بالتمام مستخلص شده بدر رفتند و

خودش با متعلقان و فرزندان صغار و کبار بیرون رفت و نمیدانست
کجا میرود و از اضطراب و خوف پس آمد غمگین و محزون و جایع و
عطشان تا رسیدند به نیستانی که بر کنار رهزانی واقع شده بود
آنجا فرود آمده قرار گرفت با اهل و ولد خویش و خیل و اسباب
را پی نمود و گشت کرما د اسهیل و صدای آهنکوش ایشان
رسید و مطلع شوند که دران موضعند و از خوف نفوس از آن
نیستان بیرون نمی آمدند اما صدای جارواهای معاندین و مجاهمین
را استماع مینمودند از اطراف و اکناف فاصبح الرجل لا
یطیق براحا اما النهر فلا یستطیع الخروج الیه لمکان العدو
فهم فی مکان ضیق قد اذاهم البرد و اجحرهم الخوف
وطواهم الجوع ولیس لهم طعام ولا معهم زاد و اولادهم
صغار جیاع یبکون من الضر الذی قد اصابهم بعد از آن
از گرسنگی و جوع و ضعف و فتور حالش بمرتبه رسید که قوت برخاستن
و رفتن نداشت و از آن نهر استطاعت و قدرت بیرون رفتن
نبود زیرا که دشمنان ایشان را دستگیر میکردند و در کمین بودند و
آن امیر با متعلقان دران مکان تنگ زحمت و مشقت بسیار چند روز

توقف

۵۲

توقف نمودند که از سرما متاذی میشدند و آزار عظیمی از این
جهت بایشان میرسید و گرسنگی و خوف و واهمه برایشان مستولی
شده بود و نه با آنها طعامی بود و نه زادی و توشه و طفلان صغار
او از گرسنگی جزع میکردند و از شدت سرما نوحه مینمودند
فمکث بذلک یومین ثم احد بنیه مات والقوه
فی النهر و مکث بعد ذلک یوما آخر فقال الرجل لامرأته
انا مشرفون علی الهلاک جمیعا و ان بقی بعضنا و
هلک بعضنا کان خیرا من ان یهلک جمیعا و قد
رأیت ان اعجل ذبح صبی من هولاء الصبیان فنجعله
قوتا لنا و لاولادنا الی ان یاتی الله عز و جل بالفرج
فان اخرنا ذلک هزل الصبیان حتی لا یشبع لحومهم
ونضعف حتی لا نستطیع الحراک ان وجدنا الی الخروج
سبیلا فطاوعته امرأته فذبحوا بعض اولاده و وضعوه
بینهم ینهشونه پس آن مرد بزوجه خود گفت که ما مشرف بهلاکت
شده ایم و اگر ازین قرار بگذرد بیقین همه هلاک خواهیم شد و اگر
بعضی باقی بمانیم و بعضی فانی شویم بهتر خواهد بود از اینکه همه معدوم شویم

و مصلحت چنان می بینیم که تعجیل نماییم در ذبح یکی ازین طفلان تا قوتی
باشد از برای ما و اولاد ما و با او معاش کنیم و صبر کنیم
که حق سبحانه و تعالی رساند ما را بفرج و فرج پس اگر چنانچه
تاخیر نماییم در ذبح صبیان لاغر و ضعیف میشوند و از لحم ایشان
شبع و سیر نمیتوان شد و بکاری نخواهد آمد و ما ضعیف میشویم
بحیثیتی که استطاعت حرکت نمودن نخواهیم داشت اگر راه گریختن
برای ما هم رسد مطاوعت و موافقت نمود او را زوجه اش
پس ذبح کردند یکی از فرزندان خود را و تناول نمودند فما
ظنک یا ابن الملک بذلک المضطر اکل الکلب المستکثر
ما کل ام اکل المضطر المستقل قال ابن الملک بل اکل المضطر
المستقل قال الحکیم کذلک اکلی و شربی فی الدنیا یا ابن الملک
پس گمان تو چیست ای ملکزاده باین مردی که باین اضطرار رسیده و
طلب زیاده و عیش فضولی نمود و مثل سگان حریص خفیف و ذلیل
شد و اکل نمود بطریق اکل مضطرین آیا اکل و خوردن ما مثل اکل کلب
حریص زیاده طلب باشد بهتر است یا مثل کسی که قانع باشد و اکلش
برسبیل اضطرار و قلت باشد و احتراز و اجتناب نماید از فضول عیش

تا باین بلیه و مهلکه نفتید شاهزاده گفت اکل این شخص و معیشتش بسیار
بسیار قلیل و کم باشد و مثل اکل مضطرین باشد و هستی که منسوب
بحضرت قاسم الجنة و النار الحاکم بین الابرار و الاشرار علیه صلوات
الملک الجبار که این معنی از او منتزع است و کم دقت و رقت
و استرف فضول العیش اعناق الرجال حکیم گفت همچنین
است اکل من یعنی مثل اکل مضطر مستقلست در دنیا ای شاهزاده
فقال له ارایت هذا الذی تدعونی الیه ایها الحکیم
اهو شیء نظر الناس فیه بعقولهم و البابهم حتی اختاروه
علی ما سواه لانفسهم ام دعاه الله عز و جل الیه فاجابوه
قال الحکیم علا هذا الامر و لطف عن ان یکون من قبل
اهل الارض او برایهم دبروه و لو کان من اهل الارض
لدعوا الی عملها و زینتها و حفظها و رغبتها و نعیمها و
لهوها و لعبها و شهواتها شاهزاده گفت حکیم که از کجا یافته
و از چه خبر بتو رسیده آنچه مرا دعوت میکنی و میخوانی باتباع و پیروی
او ای حکیم آیا آنچه من ادراک کردی خبریست که از جانب اهل ارض
است که ایشان بآرا و رایها و عقول خود یافته و اختیار کرده اند

این طریقه را از طرق و راههای دیگر پیدا امریست که خدای تعالی دعوت
نموده ناس را و فرموده که ایشان می باید که باین طریق عمل کنند تا
رستگار شوند و بعد از دعوت حق عز و علا اجابت کنند و بکار آورند
حکیم عالم گفت عالی و رفیع و لطیف است این امر عظیم الشان رفیع البنیان
از بسکه از جانب اهل ارض باشد که ایشان عبث این امر شده باشند
و رای و تدبیر انها باشد اگر چه از طرف اهل ارض و ناس باشد
هر آینه متبع رای و هوای خود میبودند و دعوت میکردند و مایل
می شدند بعمل و زینت دنیا و محافظت نمودن دنیا و رغبت کردن
در لذات و شهوات و لعبها و لهوهای دنیا زیرا که طبایع ایشان
راغب باین امور است ولکنه امر عزیز و دعوة من الله
عز و جل ساطعة و هدی مستقیم ناقض اهل الدنیا
اعمالهم مخالف لهم عایب علیهم و طاعن ناقل لهم من
اهوائهم داع لهم الی طاعة ربهم و ان ذلک لبین
لمن بینه مکتوم عنه عن غیر اهله حتی یظهر الله الحق
بعد اخفائه و یجعل کلمة العلیا و کلمة الذین جهلوا السفلی
قال ابن الملک صدقت ایها الحکیم ولیکن این امر کار غریبی

عظی

عظیمی و دعوتیست از جانب خدای تعالی ساطع و روشن و هدایت
و دلالتی است مستقیم و درست و راهست که می شکند بر اهل دنیا
عملها و کارها و عیشهای ایشان را مخالفت می نماید و عیب و طعن میکنند
بر اهل دنیا و برمیگرداند ایشان را از هواها و خواهشهای ایشان
میخواند آنها را بطاعت و امتثال الهی از اوامر و نواهی بدرستی
که این امر ظاهر و هویداست از برای کسی که طالب و خواهان او
بوده باشد و مکتوم و نهان است از کسی که اهلش نباشد تا آنکه
ظاهر کند خدای عالم حق را بعد از آنی که مخفی باشد بسبب ارسال
پیغمبری یا امامی که عامه مردمان را دعوت و ارشاد نماید
بطریق حق و سداد و صدق و صواب و قرار دهد حق جل و علا
و بتین کند کلمه خود را که علیا است و آنچنان کلمه که جاهل اند و باو
نرسیده اند جماعت حسیس اند و این پست همت کلمه علیا حق محض
و طریق مستوی و صراط مستقیم است که خدای عالم اعلام بانبیا
و ائمه هدی نموده تا ایشان رعایا را تعلیم نمایند و ارشاد فرمایند
تا در روز جزا مردم را حجتی بر باری تعالی نباشد و تکلیفی که نموده
تکلیف ما لا یطاق نباشد مثل تکلیف نمودن مزمنی که رومشی در مساجد کند

واعمی را در تلاوت قرآن نباشد چه درین وقت که خدای عالم ایشان را
تکلیف کند که چنین وچنین کنید ومرشد وهادی ومقتدا وپیشوای
از برای ایشان قرار ندهد تکلیف ما لا یطاق خواهد بود واز قبیل
تکلیف بتحصیل مذکورین خواهد بود تعالی شانه عن ذلک علوا کبیرا
پس هیچ عصری از اعصار دنیا خالی از وجود مهتدی نخواهد باشد
وهمین گفتگو دلیل میشود بر وجود امام شاهزاده گفت صدق و
راست گفتی ای حکیم دانشمند ثم قال الحکیم ان من الناس من
تفکر قبل مجیء الرسل ع فاصاب ومنهم من دعته الرسل
بعد مجیئها فاجاب وانت یا ابن الملك ممن تفکر بعقله
پس حکیم گفت که از جمله مردمان بعضی هستند که تفکر وتدبر مینمایند
پیش از آمدن پیغمبران ومهتدا ایشان بطریقه حق وصدق وصواب
میرسند وبعضی هستند که وقتی دعوت واستجابت میکنند ایشان را
پیغمبران بعد از آنکه واهب العطایا ایشان را بخلقان میفرستند
اجابت میکنند واتباع واطاعت مینمایند وتو ای شاهزاده از
جمله کسانی که تفکر وتدبر نموده بعقل وفهم خود ورسیده بمقصود عظمی و
مطلوب قصوی قال ابن الملك فهل تعلم احدا من الناس یدعو

الی الزهد فی الدنیا غیرکم قال الحکیم اما فی بلادکم هذه
فلا واما سائر الامم ففیهم قوم ینتحلون الدین بالسنتهم
ولم یستحقوه باعمالهم فاختلف سبیلنا وسبیلهم شاهزاده
گفت آیا غیر از شما کسی دیگر از مردمان دعوت مینماید بزهادت
واحتراز از دنیا حکیم عریف فرمود اما در دیار شما هیچ کسی نیست که هدایت
ودلالت کند بصواب واما سایر جماعت در میان ایشان قومی
وگروهی هستند که انتحال کرده اند وربوده اند دین را وبزبانها
وا ایراد دارند اما من حیث الاعمال استحقاق وشایستگی ندارند وبجا
نمی آورند آنچه بجا آوردنیست پس مختلف ومتباین است طریق وراه ما
باطور وطریق ایشان قال ابن الملك فبما جعلکم اولی بالحق
منهم وانما اتاکم هذا الامر الغریب من حیث اتاهم قال
الحکیم للحق کله جاء من عند الله عز وجل فالله تبارك
وتعالی دعا العباد الیه فقبله قوم بحقه وشروطه
حتی ادوه الی اهله کما امروا لم یظلموا ولم یخطئوا ولم
یضیعوا وقبله آخرون فلم یقوموا بحقه وشروطه
ولم یؤدوه الی اهله ولم یکن لهم فیه عزیمة ولا العمل به.

نية ضمير فضيعوه واستثقلوه فالمضيع لا يكون كالحافظ
والمفسد لا يكون كالمصلح والصابر لا يكون كالجازع
فنحن ههنا كنا نحن احق به منهم واولى مکرر گفت از این
حیث که شما اولی بحقید از ایشان و حال آنکه این امر غریب عظیم آمده
است و رسیده است بشما از همان راهی که بایشان اتیان نموده
حکیم گفت جمیع حق آمده است و رسیده است از جانب خدای عزوجل
پس حق سبحانه و تعالی دعوت نموده بندگان را باین امر عظیم و قبول
نموده اند قومی و طایفه بر سبیل حقیقت و شروط و لوازمش را
تمامی بجا آورده اند و تبلیغ نموده اند و رسانیده اند باهل و جماعتی
که استحقاق داشتند و بآن طریقی که مامور بودند که ظلم و ستم نمیکرده اند
و خطا و غلط نمینمودند و ضایع نمیساختند و قومی کرده دیگر قبول
حق کردند اما بآنچه حقوق و شروطش بود اقدام نکردند و کما ینبغی
بجا نیاوردند و نرسانیدند و تبلیغ نمودند باهل و محارم آن امر را
و هیچ عزیمتی و اهتمامی نداشتند و در عمل او نیت ضمیر نمودند ایشان را
پس ضایع کردند و بی فایده نمودند او را و مضیع و ضایع کننده است
مثل حافظ و ضابط و مفسد و فسادکننده مثل مصلح و اصلاح کننده

وصابر

وصابر و صبر کننده مثل جازع و جزع کننده پس از این جهت و سبب است
که ما اولی و احقیم از ایشان ثم قال الحكيم انه ليس يجری
على لسان احد منهم من الدين والتزهيد والدعا
الى الآخرة الا وقد اخذ ذلك عن اهل الحق الذی
عنه اخذها ولكنه فرق بيننا وبينهم احداثهم التی
احدثوها وابتغاؤهم الدنيا واخلادهم اليها بعد ان
حکیم گفت که جاری نمیشود بر زبان یکی از ایشان از دین و زهادت
و دعوت بآخرت مگر آنکه اخذ و فرا گرفته اند از اهل حق
که ما هم از ایشان اخذ کرده ایم ولیکن ما و ایشان ممتاز میشویم
از هم بسبب احداثات و اختراعاتی که ایشان اختراع نموده اند
و اختیار دنیا و خلود کرده اند یعنی کمال علاقه و تعلق بدنیا ایشان را
بوده است وذلك ان هذه الدعوة لم تزل تاتی و
تظهر فی الارض مع انبياء الله ورسله صلعم فی القرون
السابقة على السنة متفرقه وكان اهل دعوة الحق امرهم
مستقيما وطريقهم واضحا ودعوتهم بينة لا فرق
بينهم ولا اختلاف فكانت الرسل عليهم السلام اذا بعث

رسالات ربها واحتجت لله تبارك وتعالى على عباده
بحجة فاقامت معالم الدين واحكامه قبضها الله عز وجل
اليه عند انقضاء آجالها ومنتهى مدتها مكثت الامة
من الامم بعد نبيها برهة من دهرها لا تغير ولا تبدل
واین گفتگوی سابق که نمودیم بجهت آنست که این دعوة همیشه ظاهر
وهویدا بوده است در ارض و آشکارا بوده است با نبیا
و پیغمبران صه ورسالهای سابق ودر روزگار سالف پیشین و بر
طرق متفرقه ومختلفه نبود بلکه راه اهل دعوت مستقیم وصحیح وطریق
وراه ایشان واضح و روشن ودعوت ایشان علانیه و
آشکارا که هیچ تفرقه واختلافی میان ایشان نبود و پیغمبران
ورسولان وقتی که تبلیغ رسالات میکردند و میرسانیدند
آنچه را که خدای عالم بایشان اعلام فرموده بود و حجت ساطع
و برهان قاطع از برای حق تبارک و تعالی بر بندگان میکشیدند
که ایشان را مفری و گریزی نباشد و اقامت میکردند و بنصب
مینمودند اعلام دین و نشانهای یقین و احکام شرع مبین را قبض
مینمود خدای تعالی وقتی که مدت اجلهای ایشان منقضی میشد و

ایشان

٥٧

ایشان را بموضع اصلی و اصل وعاء میساخت بعد از آن مدتی
از زمان و یک فرصتی از دهر بودند گروه و خلقان بر همان
طریقی که آموخته بودند و اموری که فرا گرفته بودند که متغیر
و متبدل نمیشدند و احوال و طریقشان تغییر نمی یافت و بر هم نمیخورد
ثم صار الناس بعد ذلك يحدثون الاحداث ويتبعون
الشهوات ويضيعون العلم فكان العالم البالغ المستبصر
منهم يخفي شخصه ولا يظهر علمه فيعرفونه باسمه ولا
يهتدون الى مكانه ولا يبقى منهم الا الخسيس من اهل العلم
يستخف به اهل الجهل والباطل فيخمل العلم ويظهر الجهل
ويتناسل القرون فلا يعرفون الا الجهل ويزداد الجهال
استعلاء وكثرة والعلماء خمولا وقلة فحولوا معالم الله تبارك
وتعالى عن وجوهها وتركوا قصد سبلها بعد از آن گردیدند
ناس باین طریق که احداث و اختراع مینمودند در امور و متتبع و پیرو
بودند شهوتها و خواهشها را و ضایع میساختند علم و دانایی را
پس عالمی که رسیده بود بحقیقت اشیاء و بینا و آگاه بود خود را مخفی
و پنهان میداشت و ظاهر نمیکرد علم خود را پس او را میدانستند نام

اما پیروی او نمیکردند در اعمال و افعال و باقی نماند از علما مگر آن
شخص سهل مرتبه که استخفاف میکردند اهل جهل و بطالت باو پس
خمول و گوشه گیری را اهل علم اختیار نمودند و طغیان بافت
و ظاهر شد جهل و نادانی و همچنین بطنا بعد بطن و نسلا بعد نسل ممتد او
بود جهل در میان ایشان عرفان و معرفتی ایشان را بغیر از جاهلیت
نبود و زیاد شدند جاهلین و باطلین از روی رفعت و مقدار
و استعلا و کثرت و عدد و عدت و علما را گوشه نشینی و خمول
غالب شد پس برگردانیدند جهال معالم و علامات و راههای
حق را و راههای باطل را بجای او قرار دادند و ترک کردند
و واگذاشتند صراط مستقیم و طریقه کاملین و عالمین عارفین را
وهم مع ذلك مقرون بتنزيله متبعون متشبهة
تاويله متعلقون بصفة تاركون لحقيقة نابذون
لاحكامه فكل صفة جاءت الرسل تدعوا اليها فنحن لهم
موافقون في تلك الصفة مخالفون لهم احكامه و
سيرتهم ولسنا نخالفهم في شئ الا ولنا عليهم الحجة الواضحة
والبينة العادلة من نعت ما في ايديهم من الكتب المنزلة
من

٥٨
من الله عز وجل فكل متكلم منهم يتكلم بشئ من الحكمة
فهي لنا وهي بيننا تشهد لنا عليهم بانا نخالفه لسنتهم
واعمالهم فليسوا يعرفون من الكتاب الا وصفه ومن الذكر
الا اسمه فليسوا باهل حقيقة حتى ياتوه وحال آنکه ایشان
با وجود این اوصاف مقر و معترف بودند باینکه این امر عظیم
و خطب جسیم من جانب الله است و اتباع و پیروی مینمودند
آن طریقه را و او را من حیث الوصف والوجه مید انستند نه
من حیث الکنه و تارک بودند حقیقت حق را و آنچه منزل شده بود
و بجا نمی آوردند و واگذاشته بودند احکام و اعمال را پس بر صفتی
و بر امری که رسل و پیغمبران ایشان با آنها نموده اند و دعوت
کرده اند مردمان را بآنها ما با ایشان موافقیم و متفق ایم
در آن صفت و امراما مخالفت با آن قوم داریم در احکام
و افعال و طریقه و آداب و ما مخالفت و عدم موافقت با آن
قوم نموده ایم در هیچ چیز مگر آنکه از برای ما حجتی قاطع و برهان
ساطع بر ایشان هست و بینه لامعه و شواهد عادله داریم بر مخالفت
و این بینه و شاهد همان خبر و اثر است که بایشان رسیده است

از کتابهای حق عز و جل که فرود آمده بر پیغمبران و خدای تعالی ایشان را
تعلیم فرموده و اعلام نموده پس هر متکلم از جماعت مخالفین که گفتگو
کند بچیزی از حکمت از برای ما متحقق است آن حکمت و همان حکمتی
که در میان ما هست شهادت میدهد و شاهد است از برای ما و
حجت حقیت ما بر آن قوم و جماعت باین طریق که آن حکمت و آن
طریقه موافق است با اوصاف و سیرت و آداب و احکام و افعال ما
و شهادت میدهد بر ایشان آن حکمت حقه که ایشان مخالفت
می ورزند با آن اعمال و افعال و آداب و سنن و کما ینبغی
بجا نمی آرند و نمیدانستند از کتاب مگر وصف و وجهش را
و نمی یابند از ذکر و عمل مگر اسمش را یعنی مسمای بفعل می آورند
و آنچه بر ایشان لازمست نمیکنند پس ایشان اهل حقیقت و معرفت
نمیشوند مگر وقتی که احکام و شرایع را بتمامه بعمل آورند قال
ابن الملك فما بال الانبیاء والرسل ع یاتی فی زمان
دون زمان قال الحکیم انما مثل ذلك کمثل ملك کانت
له ارض موات لا عمران فیها فلما اراد ان یقبل علیها
بعمارته ارسل الیها رجلا جلدا امینا ناصحا ثم امره

ان یعمر تلك الارض وان یغرس فیها صنوف الاشجار
وانواع الزرع ثم سمی له الملك الوانا من الغرس معلومة
وانواعا من الزرع معروفة ثم امره ان لا یعدو ما سمی له
وان لا یحدث فیها من قبله شی لم یکن امره سیده و
امره ان یخرج له نهرا و یسد علیها حایطا و یمنعها من
ان یفسدها شاهزاده گفت که سبب این چیست که پیغمبران در بعضی
از زمان بوده اند و در بعضی اجزاء زمان نبوده اند حکیم
عریف گفت مثل این از قبیل پادشاهی است که زمین خرابی دارد
که آبادانی ندارد و درین وقت اراده دارد که احیاء اموات
کند و او را آبادان نماید منهوستند بانجانب شخصی معتمد کاردانی
که امین و ناصح است وامر مینماید او را که آبادان کند آن ارض را
و نشاند در وی انواع و اصناف درختان را و زراعت نماید
انواع و اقسام زرع را که معروف و مشهور است بعد از آن
امر میکند رسول را که تجاوز نکند از آنچیزی که نام برده و گفته است
و احداث و اختراع ننماید از پیش خود آنچه مولا او را مامور
نساخته است و دیگر امر میکند او را که اخراج نهری از برای آن زمین

بکند و دیواری هم بکشد که مانع از خرابی و فساد باشد فجاء
الرسول الذی ارسله الملک الی تلک الارض فاحیاها
بعد موتها و عمرها بعد خرابها و غرس فیها و زرع من الصنوف
التی امره بها ثم ساق الماء الیها حتی نبت الغرس و اتصل
الزرع ثم لم یلبث الا قلیلا حتی مات قیمها و اقام بعده من
یقوم مقامه و خلف من بعده خلف خالفوا من اقامه
القیم بعده و غلبوا علی امره فاخربوا العمران و طموا الانهار
فیبس الغرس و هلک الزرع فلما بلغ الملک خلافهم علی القیم
بعد رسوله و خراب ارضه ارسل الیها رسولا آخر یحییها
و یعیدها و یصلحها کما کانت فی منزلتها الاولی و کذلک
الانبیاء و الرسل یبعث الله عزوجل منهم الواحد
بعد الواحد فیصلح امر الناس بعد فساده بعد ازان آمد رسولی
که امیر فرستاده بود بآن زمین پس احیا و آن ارض نمود بعد ازانکه
ممات بود و آباد آن نمود بعد ازانی که خراب شده بود و غرس
کرد و نشاند درختان و زراعت نمود از جمیع اصناف و اقسام
غرس و زرعی که امیر او را مامور نموده بود بعد ازان اجرای آب بآن موضع

کرد تا آنکه درختان نمو کردند و کامل شدند و زراعت متصل و
درست شد و اندک زمانی نشد که آن رسول فوت شد و رحلت
نمود و آن قیم منصوب شد بجای او شخصی دیگر و غالب آمدند
انجماعت و تجاوز نمودند از امر آن قیم و اطاعت حکم او نکردند
پس خراب و ویران نمودند عمارت و آبادانی را و پر کردند
و برطرف نمودند نهرها و جدولها را درین حال درختان خشکیدند
و منعدم شدند و زراعتهایی که متصل شده بود اما چون این
خبر بملک رسید که ایشان مرتکب این امور شده اند و مخالفت
نموده اند آن قیمی را که بعد از رسول منصوب شده بود فرستاد
رسولی دیگر که احیا نماید آن زمین خراب را و اعاده کند
بحالت اولی که داشت و اصلاح کند او را از فسادی که
کرده بودند همچنین است حال پیغمبران و رسولان علیهم السلام
که مبعوث میسازد و ارسال میکند خدای عالم از ایشان یکی را
بعد از دیگری تا اصلاح یابد امر و کار مردمان بعد از فساد ایشان
قال ابن الملک اخص الانبیاء و الرسل اذا هی جاءت
بما یبعث به ام یعم قال بلوهر ان الانبیاء و الرسل اذا

جاءت تدعوا عامة فمن اطاعهم كان منهم ومن عصاهم
لم يكن منهم ولم تخل الارض قط عن ان يكون لله عزّ وجل
مطيع من انبيائه ورسله او من اوصيائهم مكرّاه گفت
که آیا مخصوص است ببعضی دعوت انبیا و رسولان در وقتی که
مبعوث میشوند یا عام است و مخصوص ببعضی دون بعضی نیست بلوهر
حکیم گفت که انبیا و رسولان در وقتی که مبعوث می‌شوند دعوت
میکنند جمیع ناس را پس هرکس که اطاعت ایشان میکند از زمره
ایشانست و هرکه اطاعت ایشان نمیکند از آنها نیست و خالی نبوده است
دهر و روزگار هرگز از شخصی که اطاعت و امتثال امر حق سبحانه
و تعالی کند که از انبیا باشد و رسل یا از اوصیا باشد و اهل بیت
یعنی منصوبین رسولان و پیغمبران وانما مثل ذلک مثل طائر كان
في ساحل البحر يقال له قدنم يبيض بيضا كثيرة وكان شديد
الحب للفراخ وكثرتها وكان ياتي عليه زمان يتعذر عليه
فيه ما يريد من ذلك فلا تجد بدا من اتخاذ ارض اخرى
حتى يذهب ذلك الزمان فياخذ بيضه مخافة عليه ان يهلك
فيفرقه في اعشاش الطير فيحضن الطير بيضه مع بيضها و

يخرج

يخرج فراخه مع فراخها فاذا طال مكث فراخ قدنم مع
فراخ الطير الفها بعض فراخ الطير واستانس بها واذا
كان الزمان الذي ينصرف فيه قدنم الى مكانه مر باعشاش
الطير واوكارها بالليل فاسمع فراخه وغيرها صوته
فاذا سمعت فراخه صوته تبعه وتبع فراخه ما كان
الفها من فراخ ساير الطيور ولم يجبه ما لم يكن من فراخه
ولا ما لم يكن الف فراخه وكان قدنم يضم اليه من اجابه
من فراخه وغيرها حبا للفراخ بدرستی که مثل رسل و امت
که سابقا گفته شد از قبیل مثل مرغیست که در کنار دریا می‌باشد
و او را قدنم می‌نامند تخم بسیار میکند و محبت عظیم و شوق کثیر به
بچه و جوجه دارد و بسیاری او را بسیار خواهانست و یک
مدت و زمانی میرسد آن مرغ که متعذر است بودن او در آنجا
و ممکن نیست که در آن مکان بعمل آورد آنچه را اشتیاق و
حرص دارد پس مضطر میشود که بزمین دیگر برود و در آنجا زندگانی
و توالد کند تا آنکه آن زمان مذکور منقضی شود بعد از آن میندارد
تخمها را چونکه واهمه دارد از فاسد شدن و ضایع گشتن آنها

ومتفرق و پراکنده در آشیانه مرغی دیگر پس محافظت و جمع میکند آن
مرغ تخم خود را با تخمهای قدم و بپردن می آید از مجموع آن تخمها جوجهای
آن مرغ با جوجهای قدم و بعضی از جوجهای آن مرغ الفت میگیرند و
موانست می یابند بجوجهای قدم پس چون یک مدتی بر این میگذرد
و معتاد میشود زمانی و وقتی میرسد که میتواند قدم با آن مکان اولی
معاودت نمود میگذرد و مرد میکشد بطرف آشیان آن طیر و
منزل او در شب و صدایی میکند که بشنوند آواز او را جوجهای
خودش و جوجه آن مرغ پس وقتی که شنیدند و استماع نمودند
جوجهای که از بیضه او بهم رسیده اند تابع او میشوند و میروند و
همچنین آن جوجهای دیگر که الفت گرفته بودند بجوجه او و تابع آنها میشوند
و در قفای ایشان میروند و اجابت میکنند قدم را و تابع آن
نمی شوند آن جانورانی که از و نیستند و الفت و موانست بجوجهای
او نگرفته اند و قدم ضم میکند آنجانورانی که از مرغ دیگرند بجوجهای
خود از برای محبت و شوقی که بکثرت بچه دارد وکذلک الانبیا
والرسل ع انما یستعرضون الناس جمیعا بدعائهم فیجیبهم
اهل الحکمة والعقل لمعرفهم بفضل الحکمة فمثل الطیر بابن الملک

الذی دعا بصوته مثل الانبیاء والرسل التی یعم الناس
بدعائهم ومثل البیض المتفرق فی اعشاش الطیر مثل
الحکماء ومثل سایر فراخ الطیر التی الفت فراخ القدم
مثل من اجاب الحکماء قبل مجیء الرسل لان الله عز وجل
جعل لانبیائه ورسله من الفضل والرای ما لم یجعل
لغیرهم من الناس واعطاهم من الحجج والنور والضیاء
ما لم یعط غیرهم وذلک لما یرید من بلوغ رسالته ومواقع
حججه وکانت الرسل اذا جاوت واظهرت دعوتها اجابها
من الناس ایض من لم یکن اجاب الحکما وذلک لما جعل الله
عز وجل علی دعوتهم من الضیأ والبرهان وهمچنین است که
بیان کردم از مثل حال پیغمبران و رسولان که ایشان متعرض میشوند
و دعوت مینمایند جمیع خلقان را پس اجابت و اطاعت می کنند
ایشان را اهل حکمت و معرفت و عقل زیرا که ایشان عارف و دانا اند
بزیادتی حکمتی که پیغمبران دارند مثل آن مرغی که آواز می کرد و میخواند
جمیع آن مرغان و جوجهها را مثل انبیا و پیغمبر است که دعوت می کنند
و میخواهند جمیع مردمان را و مثل تخمهایی که متفرق و پراکنده بود

در آشیانه مرغان مثل حکما و عارفین است که هادیان و راه نمایندگانند
و مثل سایر جوجهای آن مرغ که الفت گرفته بودند به بچهای آن طیر مثل
آن جماعتی است که اجابت حکما کرده‌اند و اطاعت نموده‌اند پیش
از آمدن و دعوت نمودن پیغمبران و رسولان و بیگانه اجابت
می‌کنند آن حکما و عرفا را بعض و قلیلی از ناس و محتاج هستند باتیان
پیغمبران و رسولان از برای اینست که حق سبحانه و تعالی فضل و حکمت و
رای و بصیرتی در انبیا قرار داده و عطا نموده که بهیچ آفریده
مثل آن عطا و احسان نفرموده و این مزیت و زیادتی از برای
اینست که خدای عالم میخواهد تبلیغ رسالت باحسن وجه بشود و مواقع
حجت و برهان بالغ و وقوع متمشی و منتظم گردد و رسولان و پیغمبران
هر وقت که می‌آمده‌اند و اظهار دعوت مینموده‌اند اجابت و اطاعت
می‌کرده‌اند ایشان را آنجماعتی که اجابت دعوت حکما میکرده‌اند و سببش
اینست که متفرع ساخته باری تعالی سلطانه بر دعوت ایشان ضیا و
روشنی و برهان و حجت را که افاده یقین میکنند و ازاله شبهه و
شک طالبین مینمایند اگرچه شبهات و شکوک را در باب صانع عالم
و رافع درجات بنی آدم مجالی و تطرقی هست و بر وحدانیتش شاهد است

العباد یعجزون ان یحملوا کلام الله عز وجل وکلامه
ملائکته علی کنهه وکماله ولطفه وصفته فصار ما
یراجع الناس بینهم من الاصوات التی سمعوا بها الحکمة
شبیها بما وضع الناس للدواب والطیر ولم یمنع ذلک
الصوت مکان الحکمة المخبرة فی تلک الاصوات من ان
یکون الحکمة واضحة بینهم قویة منیرة شریفة عظیمة
ولم یمنعهما من وقوع معانیها علی مواقع وبلوغ ما احتج الله
عز وجل علی العباد فیها فکانت الصوت للحکمة جسدا و
مسکنا وکانت الحکمة للصوت نفسا وروحا ولا طاقة
للناس ان ینفذوا غور کلام الحکمة ولا یحیط به عقولهم
فمن قبل ذلک تفاضلت العلماء فی علمهم فلا یزال عالم
علمه من عالم حتی یرجع العلم الی الله عز وجل الذی جاء من عنده
و همچنین است حال عباد و بندگان که افهام ایشان قاصرست از
متحمل شدن و یافتن کلام خدای عز وجل را بکنه و حقیقت و کمال و کما ینبغی پس
گردید آن چیزی که رجوع و تکلم و گفتگو میکنند مردم در میان خود و اصوات
که میشنوند خلقان بسبب آن اصوات و الفاظ حکمت را و استماع معارف

و آداب شرایع و احکام نمانند بهمان طریقی که قرار داده شده بود از
برای دواب و طیور که مشابهت و مماثلت دارند نه آن اصواتی که موضوعند
و قرار داده اند مردم از برای حیوانات و مانع نیست این صوت رفعت
و عظمت حکمت را که ظاهر است در میان اصوات و ابا دمی نمود و امتناع ندارد
از اینکه بوده باشد حکمت واضح و قوی و محکم و درخشنده و شریف و عظیم در میان
آن اصوات و همچنین مانع نیست آن اصوات از وقوع معانی حکمت بر مواقع
او در آن طریقی که میباید صادر شود و از بلوغ و تبلیغ و رسانیدن
آنچه که حجت کرده و برهان گفته و ایات آن نموده باو خدای تعالی بر عباد و
بندگان در آن حکمت و معرفت پس صوت از برای حکمت جسد جسمی و مسکنی است
که حکمت مستقر در جسد میشود و متمکن در او می گردد و حکمت از برای صوت
نفس و روح است که متعلق است باو و طاقت نیست انسان را در مبلغ علمش
آنقدر نیست که نافذ شود و برسد بکنه و حقیقت کلام حکمت و احاطه نمیکند
بکنه و اصل حکمت عقول و افهام انجماعت و از این جهت که فهم هر کس بکنه
کلام حکمت نمیرسد و هر کدام ایشان بلغ علمی دارند متفاضلند و مزیت بهم
میرسانند علما در علم خود و اختلاف بهم میرسانند در معارف و حقایق و
همیشه عالمی می اموزند و فرا میگیرد علم و معرفت را از عالمی دیگر تا آنکه

راجع و منتهی میشود آن معرفت بخدای عز و جل که از جانب خدای عالم علوم
رسیده است و آمده است وكذلك العلماء وقد يصيبون من الحكمة
والعلم ما يعصمهم من الجهل ولكن لكل ذي فضيلة فضله -
كما ان الناس ينالون من ضوء الشمس ما ينتفعون به في
معايشهم وابدانهم ولا يقدرون على ان ينفذوها
بابصارهم فهي كالعين الغزيرة الظاهر مجراها المكنون
عنصرها فالناس قد يحيون بما ظهر من مائها ولا يدركون
غورها وهي كالنجوم الزاهرة التي يهتدي بها الناس ولا
يعلمون مساقطها و همچنین علما و عرفا میرسند از حکمت و دانش بمرتبه
و بقدری که ایشان را نگاه دارد از جهل و نادانی و لیکن از برای هر صاحب
فضیلت و دانش و معرفتی فضیلتی و مزیتی است و اختلاف و امتیاز از یکدیگر
دارند همچنانکه مردم میرسند از روشنی شمس و افتاب با چیزی که نفع می
یابند و منتفع میشوند در معاش و زندگانی و در صحت ابدان خود و
قدرت ندارند و قادر نیستند بر اینکه برسند با آن قرص با بصار و چشمهای
خود و حقیقتش را معلوم نمیکنند پس این حکمت مثل اصل چشمه است که ظاهر است و پیداست
مجرا و ممر او و مکنون و مخفی است عنصر و سطقس و اصل او و خلقان ایشان میکشند

و می آیند بآنچه ظاهر شده است از آب آن چشمه و مجرای او و ادراک نمی کنند
و نمیرسند باصل و منبع و سرچشمه اش و این حکمت مثل نجوم و ستارگانست
درخشنده که راه می یابند بسبب آنها جماعت و ساقط و محل سقوط
و نزول انهار را نمیدانستند فالحکمة اشرف وارفع واعظم
مما وصفناها به کله هی مفتاح باب کل خیر یرتجی والنجاة
من کل شر متقی وهی شراب الحیوة الذی من شرب منه لم یمت
ابدا والشفاء من السقم الذی من استشفی به لم یسقم ابدا و
الطریق المستقیم الذی من سلکه لم یضل ابدا هی حبل الله
المتین الذی لا یخلقه طول التکرار من تمسک به انجلی
عنه العمی ومن اعتصم به فاز واهتدی واخذ بالعروة الوثقی
پس حکمت اشرف و رفیع تر و بزرگتر و عظیم تر است از آنچه ما وصف
نمودیم بآنچه حکمت را این حکمت مفتاح و کلید باب و در هر خیریست که آن
کس امید دارد و خواهانست و باعث نجات و رستگاری است
از هر شری و مکروهی که آدمی از و احتراز و پرهیز مینماید حکمت
شراب آبحیاتست که هر کس از آن بخورد هرگز نمی میرد و همیشه دلش زنده
و آگاه است و پیوسته متذکر و متنبه است و امور غایبه و مخفیه و اسرار خفیه را

مشاهده میکند و بینا و بیدار است بلکه موت و مرگ صاحب معرفت و حکمت را
از هلاکت و فنا میرهاند و بمأمولات و مرجوات میرساند و بمعارف
ملکیه و باسباب و امور مغتنمه و معلومات یقینیه او را مسرور و مشعوف
میسازد همچنانکه کلام بعضی از اعاظم مشعر باین معنی است هر کم زره
هلاک بر میدارد این خرمن پاک پاک بر میدارد دستم ز تعلق
بدن میگسلد یکبار ره مرا ز خاک بر میدارد حکمت شفاییست از هر
بیماری که هر کس استشفا باو یابد هرگز بیماری او را نیابد و راه
مستقیم که هر که سلوک کند و برود در آن راه هرگز گم راه نمیشود و این
حکمت حبل خدای عالم است و ریسمانیست که هرگز کهنه و پاره نمیشود
از طول تکرار و استعمال و کسی که متمسک و متشبث بشود و دست در آن
ریسمان زند منجلی و برطرف میشود از و کوری و گمراهی و هر کس که
متمسک و معتصم شود باین حبل رستگار میشود و براه راست میآید و میگیرد
و اخذ میکند عروه وثقی و طریقه نجاة و عظمی را قال فما بال هذه
الحکمة التی وصفتها بما وصفت من الفضل والشرف والارتفاع
والقوة والمنفعة والکمال والبرهان لا ینتفع بها الناس
کلهم جمیعا قال الحکیم انما مثل الحکمة مثل الشمس الطالعة علی

الناس الابیض والاسود منهم والصغیر والکبیر فمن اراد الاستماع
بها لم تمنعه ولم تحل بینه وبینها من اقربهم وابعدهم ومن لم یرد
الاستماع بها فلا حجة له علیها ولا تمنع الشمس علی الناس جمیعا
ولا تحول بین الناس وبین الاستماع بها وکذلک الحکمة
وحالها بین الناس الی یوم القیمة والحکمة قد عمت الناس
جمیعا الا ان الناس متفاضلون فی ذلک والشمس ظاهرة اذا
طلعت علی الابصار الناظرة شاهزاده گفت که چونست حال این
حکمی که وصف وتعریف نمودی باخبری که بیان از فضل وشرافت ونعت
وقوه ومنفعت وکمال وبرهان وحجت که استماع نمی یابند وبهره نمی برند
بآن حکمت جمیع خلایق حکیم متدبر گفت که مثل حکمت مثل آفتابست که طلوع
نموده وظاهر شده است بر جمیع ناس صغیر وکبیر وسفید وسیاه وهر کس که
اراده کند وخواهد استماع یافتن شمس را مانع نمیشود وحایل نمیشود آفتاب
اورا از منتفع شدن وجمیع ناس نسبت بشمس در استماع شریکند اگر
خواهان باشند خواه قریب باشند وخواه بعید وهر کس که اراده نکند
منتفع شدن از شمس را حجتی وگفتگویی واعتراضی را ونخواهد داشت حاصل
اینکه منع نمیکند ومانع نمیشود آفتاب وحایل نمیشود مردم را از استماع

وبهره

66 وبهره ازو ونسبت بهمه مساویست در اصل منفعت وهمچنین است حکمت وحالت
او میان مردمان تا روز قیامت مگر آنکه خلقان متفاضلند ومزیت
دارند در حکمت واین حکمت ظاهر وهویدا ولایح وپیداست بر طالبین وسالکین
چنانچه شمس ظاهر ومنجلی است وقتی که طلوع کند بر ابصار ناظرین ومبصرین.
فرقت بین الناس علی ثلثة منازل فمنهم الصحیح البصیر الذی
ینفعه الضوء ویقوی علی النظر ومنهم الاعمی القریب من الضوء
الذی لو طلعت علیه شمس او شموس لم یغن عنه شیئا ومنهم
المریض البصر الذی لا یعد فی اصحاب العمیان ولا فی اصحاب
البصیر ومتفرق وجدا میشود شمس در میان مردم وایشان را منقسم
میسازد به سه منزل پس بعضی از ایشان صحیح البصرند وبصارت دارند
که منتفع می شوند وبهره میبرند از آن ضوء وروشنی وقوتی و
قدرتی بر نظر وملاحظه دارند وبعضی از ایشان نابینا اند ونزدیک
روشنی اند بحیثیتی که اگر طلوع کند شمس وضیا بایشان هیچ فایده و
منفعتی نمیبرند وبعضی از ایشان مریض البصرند اما نابینا نیستند نه داخل اند
در اصحاب کوری وعمیان ونه در اصحاب بصیرت وبینایان کذلک
الحکمة هی شمس القلوب اذا طلعت یفترق علی ثلثة منازل

منزل لاهل البصیر الذین یعقلون الحکمة فیکونون
من اهلها ویعملون بها ومنزل لاهل العمی الذین ینبوا
الحکمة عن قلوبهم لانکارهم الحکمة وترکهم قبولها کما ینبو ضوء
علی العمیان ومنزل لاهل مرض القلوب الذین یقصر علمهم ویضعف
عملهم ویستوی فیهم الحسنی والحسن والحق والباطل وان اکثر
من تطلع علیه الشمس وهی الحکمة ممن یعمی عنها یعنی حکمت شمس قلب
است وضیاء و جلا میدهد و پاک میکند دلها را از کدورتها و زنگها
و وقتی که ظاهر و طالع شود این حکمت متفرق میشود به سه منزل اول از برای
اهل بصیرت است که تعقل میکنند و ادراک مینمایند حکمت را پس میگردند
از اهل حکمت و معرفت و بمقتضای علم و دانش خود عمل میکنند و منزل دوم
از برای اهل عمی و ضلالت است که حکمت بایشان میرسد و طالع میشود
و جدا و سلب میکنند حکمت و معرفت را از قلوب قسیه خود بجهت انکار
نمودن ایشان حکمت را و ترک کردن قبول او را همچنانکه ظاهر و طالع
میشود ضوء بر کوران و نمیرسند و ادراک نمیکنند آن ضوء و روشنی
را و منزل ثالث از برای اهل مرض قلوبست که دلهاشان بعلایق و عوایق
مکدر و سقیم شده است و قاصر العلم اند و معرفت تامی ندارند و ضعیف

قلیل

قلیل العمل اند و در افعال و اعمال تقصیر مینمایند و اهتمامی ندارند خوب و
بد و قبیح و حسن و حق و باطل در نظر کم همت ایشان مساوی و یکسانست
و بحیثی که اکثر و بیشتر الجماعتی که ظاهر و طالع می شود بر او شمس
که حکمت باشد آن جماعتی اند که از اهل عمی و ضلالت و بعد و غوایت اند
قال ابن الملك فهل یسمع الرجل الحکمة فلا یجیب الیها
حتی یلبث زمانا نائبا عنها ثم یجیب و یراجعها قال بلوهر
نعم هذا اکثر حالات الناس فی الحکمة قال ابن الملك تری
والدی سمع من هذا الکلام شیئا قط قال بلوهر لا اراه سمع
سماعا صحیحا رسخ فی قلبه ولا کلمه فیه ناصح شفیق ملکزاده گفت
آیا می شنود آنکس حکمت را و اجابت نمیکند او را تا آنکه زمانی بگذرد
و نایب و روگردان باشد از حکمت بعد از آن برگردد و رجوع کند
و اجابت کند حکمت را یعنی همچو حالتی می باشد یا نه بلوهر حکیم گفت که آنچه
تو گفتی اکثر و بیشتر احوال مردم است در حکمت که اغلب بر این حالات
می باشند شاهزاده سوال نمود که پدر من آیا هیچ میدانی که شنیده باشد
از این سخنان چیزی را حکیم گفت که نه می بینم او را که استماع کرده باشد
و شنیده بسماع صحیح و حقی که رسوخ یافته باشد و در دلش قرار گرفته باشد

کلمهٔ صدق و همچنین نمی یابم والد ترا که گفتگو کرده باشد با و در این باب کسی
که ناصح شفیق مهربان باشد قال ابن الملك وكيف ترك ذلك منه
الحكماء طول دهرهم قال بلوهر تركوه لعلمهم بمواضع كلامهم
فربما تركوا ذلك ممن احسن انصافا و الين عريكة و احسن
استماعا من ابيك حتى ان الرجل ليعاشر الرجل عمره و بينهما
الاستيناس والمودة والمفاوضة ولا يفرق بينهما شيء غير الدين
والحكمة وهو متفجع عليه متوجع له ثم لا يفضي اليه اسرار الحكمه
اذا لم يره لها موضعا شاهزاده گفت چگونه ترک کرده اند این گفتگو را
از پدرم حکما و عارفین درین مدت مدید بلوهر گفت از برای این ترک
نموده اند که علم داشتند بمواضع و مواقع کلام و گفتگو و مصلحت نمیدیدند
که اظهار کنند پس بسیار باشد که ترک کنند حکما و دانشمندان این قسم
گفتگوی صواب را از کسی که احسن و بهتر از پدر تو از روی انصاف و مروت
و ملایم تر و نیکوتر باشد از روی خلق و سیرت و طبیعت و احسن و خوبتر
باشد از روی استماع از والد و پدر تو به تحقیق که مردی معاشرت میکند
با شخصی در مدت عمر و حیوة خود و میانه آن دو شخص کمال موانست و خلطه
و محبت و مراحمت با هم دارند و تفرقه و جدائی ندارند در هیچ چیز

از یکدیگر مگر در دین که دینشان مختلف و متباین است و آن شخص صاحب معرفت
و بصیرت دیگر و متالم و متوجع است از برای آن شخص که چرا این طریقه دارد
و اظهار نمیکند برای او اسرار حکمت را وقتی که نه بیند موضعی که صلاحیت اظهار
کردن داشته باشد و قابل قبول نمودن باشند و قد بلغنا ان
ملكا من الملوك كان عاقلا قريبا من الناس مصلحا لا
مودهم حسن النظر والانصاف لهم وكان له وزير
صالح بعينه على الاصطلاح ويكفيه مؤنته ويشاوره
في امره و كان الوزير اديبا عاقلا له دين وورع
وزهادته عن الدنيا وكان
وكان قد لقي اهل الدين وسمع كلامهم وعرف فضلهم فاجابهم
وانقطع اليهم باخائه و وده وكانت له من الملك منزلة
حسنة وخاصة وكان الملك لا يكتمه شيئا من امره وكان
الوزير ايضا له بتلك المنزلة الا انه لم يكن ليطلعه على امر
الدين ولا يفاوضه اسرار الحكمة فعاشا بذلك زمانا طويلا
بلوهر حکیم می گوید بما رسیده است از اخبار که پادشاهی بود در زمان سابق
عاقل و دانشمند و مهربان بمردم و مصلح و اصلاح مینمود امور و کارهای
ایشان را از بصیرت حسن و خلق مستحسن داشت و مروت و از روی مروت

و انصاف با ایشان سلوک می نمود و وزیری داشت راست گفتار
درست کردار اعانت آن ملک مینمود بر اصلاح امور رعایا و کفایت
مهمات او میکرد و کارسازی از برای او میسر میشد و پادشاه مشاورت
با او میکرد در کارهای خویش و وزیر مرد خوب متدین مؤمن
عاقل کاردان بود این خاص و ورع و پارسائی و زهادت از
دنیا بود و ملاقات گفته بود رسیده بود با اهل دین و
استماع کلام ممنتهال ممنوع بود و مرتبت ایشان را
اجابت و اطاعت کرده اقوال ایشان را و انقطاع کرده بود از مردم
بجانب ایشان بسبب محبت و اهتمامی که بدین داشت و او را در پیش
پادشاه منزلت حسنه بود و اختصاصی و امتیازی داشت از اتباع
و امیر کتمان و مخفی نمی داشت هیچ چیز را از وزیر و وزیر نیز محبت و اخلاص عظیم بحد
امیر داشت و او را بسیار معظم و مکرم و صاحب تدبیر میدانست و هر چیز را
باو اظهار و اخبار مینمود مگر دین خود را که مطلع نمیساخت امیر را بر دین
و مفاوضه نمیکرد و مکشف باو اسرار معرفت و حکمت را پس بعیش
و زندگانی گذرانیدند بااین طریقه مدتی مدید و زمانی طویل فکان الوزیر
کلما دخل علی الملک سجد للاصنام و عظمها و اخذ فی شیء من طریق

للجهاله والضلاله تقیة له فاشفق الوزیر علی الملک من ذلک
واهتم به واستشار فی ذلک اصحابه واخوانه فقالوا له انظر
لنفسک واصحابک فان رایته موضعا للکلام فکلمه وفاوضه
والا فایاک ان تعینه علی نفسک او تهیجه علی اهل دینک
فان السلطان لا یغتر به ولا یومن سطواته فلم یزل الوزیر
علی اهتمامه مصافیا له رفیقا به رجاء ان یجد فرصة فینصحه
او یجد للکلام موضعا فیفاوضه وکان الملک مع ضلالته
متواضعا سهلا قریبا حسن السیرة فی رعیته حریصا علی اصلاحهم
متفقدا لامورهم فاصطحب الملک علی هذا برهة من زمانه
و وزیر هر وقت داخل میشد مجلس پادشاه سجده میکرد بتها را و
تعظیم و توقیر آنها مینمود و میرفت در طریق ضلالت و جهالت
و بمذهب و طریق ایشان عمل میکرد از برای تقیه و اندیشه بسیار مهربانی
و غمخواری که وزیر با میر داشت از این جهت بسیار دلگیر و غمگین بود و
مشاورت نمود درین باب با اصحاب و برادران و دوستان خود
که صلاح شما چیست ایشان گفتند به نفس خود و اصحاب و رفقا نظر
کن اگر خیالت مقام و موضع سخن گفتن در این امر دانی گفتگو بکن و اظهار و افشا کن

واکر نیابی سقام راکه صلاحیت اظهار کردن داشته باشد بلکه از اخبار ضرر
وایذا بتو رسد احتراز و پرهیز نما که مبادا امیر قهر نماید بر تو و ضرر
کند یا اضرار و عداوت نماید با هل دین و ایشان را استیصال سازد
زیرا که مغرور و فریفته به پادشاه و سلطنت او نمیتوان شد و مامون
و ایمن از سطوات او نمیباید و همیشه وزیر عاقل اهتمام و خواهش داشت
از عالم غمخواری و مهربانی و نیکوئی که با میر داشت که یک فرصتی بیابد و
نصیحت نماید امیر را و امید داشت که بیابد از برای کلام موضع و مقامی
که عرض کند و اظهار نماید و پادشاه با وجود ضلالت و کمراهی متواضع
و انقاده و حسن السیرة بود در باب رعیت حریص بود در اصلاح امور
ایشان و میخواست و خواهان بود که کارهای ایشان ساخته شود
و مطالب ایشان حاصل شود و وزیر با پادشاه میبود و باین طریق تا
یک مدتی از زمان متمادی شد ثم ان الملك قال للوزير ذات
ليلة من الليالي بعد ما هدأت العيون هل لك ان تركب
فنسير في المدينة فننظر في حال الناس و آثار الامطار التي
اصابتهم في هذه الايام فقال الوزير نعم فركبا يجولان
في نواحي المدينة فمرا في بعض الطرق على مزبلة تشبه الجبل

فنظر

فنظر الملك الى ضوء نار يبدو في ناحية المزبلة فقال للوزير
ان لهذه النار لقصة فانزل بنا نمشي حتى ندنو منها و
نعلم خبرها ففعلا ذلك فلما انتهيا الى مخرج الضوء وجدا
نقبا شبيها بالغار وفيه مسكين ثم نظر في الغار من جانب
لا يراهما الرجل فاذا الرجل مشوه الخلق عليه ثياب خلقان
من خلقان المزبلة متكئ على متكأ قد هيأه من الزبل وبين
يديه ابريق فخار فيه شراب وفي يده طنبور يضرب به
وامرأته في مثل خلقه ولباسه قائمة بين يديه تسقيه اذا
استسقى منها وترقص له اذا ضرب وتحييه بتحية الملك
كلما يشرب وهو يسميها سيدة النساء وهما يصفان انفسهما
بالحسن والجمال وبينهما من الضحك والسرور والطرب ما لا
يوصف بعد از ان مدت پادشاه گفت بوزیر در شبی از شبها بعد از آنکه
که مردم بخواب رفته بودند که آیا میخواهی که سوار شویم و سیر کنیم در شهر
و نظر کنیم در حال ناس و آثار باران و خرمی را مشاهده کنیم وزیر گفت که
بلی اعلی حضرت پس سوار شدند و میگردیدند در اطراف شهر و گذشتند
در بعضی راه بر مزبله و تپه الخلای که شبیه بود بکوه و نظر کرد امیر روشنی

اتشی را دید که او دحسته و ظاهر شده بود در یک تخت مزبله پس
امیر بوزیر گفت البته این امر غریب عجیبی است و یک قصه ایست فردا آن
از مرکب تا پیاده شویم و نزدیک آنجا رویم و معلوم کنیم این خبر
و قصه را پس هر دو پایین آمدند و متوجه شدند اما چون تا آن موضع
رسیدند که روشنی از آنجا بیرون می آمد یافتند نقبی را که شبیه
بود بغاری و در آنجا یک فقیر مسکینی بود اما چون ملاحظه کردند در
غار از جانبی که ایشان را نمی دید آن مرد ناگاه دیدند مردی بد منظر
کریه الخلق که جامه کهنه پوشیده بود از کثافتها و نجاستها
تکیه داده بود بر متکای که از زنبیل و سرگین بود و پیش هر دو
دست و نزدیک او ابریقی بود از گل و سفال و در آن ابریق
سفالی شراب و آب بود و در دست آن مرد طنبوری بود که
میزد و می نواخت و او را زنی داشت مثل خودش در منظر و
لباس کهنه و کثیف ایستاده بود در خدمت او و آب با آن
مرد میداد از آن ابریق هر وقت که می طلبید و رفاقت نیز
با او می نمود در خوردن و تحت میگفت و ثنا می نمود آن شخص را
بطریق تحیت پادشاهان هر وقت که شرب میکرد و آن مرد

زنش

۷۰۱

زنش را سیدة النسا خطاب میکرد و هر دو وصف و تعریف
میکردند خود را بحسن و جمال و فرح و سرور و عیش و سوری داشتند
که بشرح راست نیاید فقام الملك على رجليه مليا والوزير
ينظر كذلك وتعجبان من لذتهما واعجابهما بما هما فيه
ثم انصرف الملك والوزير فقال الملك للوزير ما اعلمني
واياك اصابنا الدهر من اللذة والسرور والفرح مثل
ما رأينا عند هذين الليلة مع اني اظنهما يصنعان كل ليلة
مثل هذا پس ایستاده و راست شد امیر بر هر دو پا و وزیر
نظر میکرد و آن امور را ملاحظه مینمود با آن طریقی که ملک میدید و
هر دو تعجب میکردند از التذاذ و اعجاب و خوشحالی آن دو شخص
با آن چه که مسرور و مشعوف بودند بعد از آن برگردید پادشاه
و وزیر و ملک بوزیرش گفت نیافتیم در میان یکدیگر همچنین عیش
و سرور و نرسانید ما را روزگار با چنین فرح و خرمی که این
دو شخص داشتند در این شب با آنکه گمان هست که هر شب این
قسم خوشحالی و سرور داشته باشند فاغتنم الوزير ذلك
منه ووجد فرصة فقال له اخاف ايها الملك ان يكون

دنیانا من هذه الغرور ویکون مثل ملکک ومانحن فیه
من البهجة والسرور فی اعین من یعرف الملکوت الدایم
مثل هذه المزبله ومثل هذین الشخصین اللذین رایناهما
ویکون مساکننا وماشیدنا منها عند من یرجو مساکن
السعاده وثواب الاخرة مثل الغار فی اعیننا ویکون
اجسادنا عند من یعرف الطهارة والنضارة والحسن و
الصحة مثل جسد هذا المشوه الخلق فی اعیننا ویکون
تعجبهم من اعجابنا بما نحن فیه کتعجبنا من اعجاب هذین الشخصین
بما هما فیه پس عزیمت داشت وزیر این گفتگو را از امیر و فرصتی
یافت وگفت ملکک که میسر شد ای امیر که تو داده شده دنیای ما از غرور
و فریفته شدن ما و تو داده شد پادشاهی و سلطنت تو و آنچه
داریم از بهجت و سرور و عیش در چشمهای آن جماعتی که مید است
ملکوت و عالم غیب و آخرت را که دایم و لایزال است مثل
این مزبله و مثل این دو شخص مذکور که ما دیدیم آنها را و میسر شد
که تو داده باشد مساکن و منازل ما و آنچه ما کسب کرده ایم و محکم نموده ایم
از دنیا در نظر عالی همت آنکسی که رجا و امید دارد مساکن سعادت

و فیروزکاری و ثواب آخرت را مثل غاری حقیر که سهل و بد بود
در چشمهای ما و همچنین تو داده باشد اجساد و جسمهای ما پیش کسی که طهارت
و نضارت و لطافت و حسن و صحت داشته باشد مثل جسد آن شخص
مشوه الخلق بد منظر و میسر شد که بوده باشد تعجب آن جماعت عالیشان
از اعجاب و سرور ما بآنچه ما باو رسیده ایم مثل تعجب و استبعاد ما
از اعجاب و خوشحالی آن دو شخص بآنچه باایشان بود از این
امور خسیسه کثیفه قال الملک وهل تعرف لهذه الصفة اهلا
قال الوزیر نعم قال الملک من هم قال الوزیر اهل
الدین الذین عرفوا ملک الاخرة ونعیمها فطلبوه قال
الملک وما ملک الاخرة قال الوزیر هو النعیم الذی
لا بؤس بعده والغنی الذی لا فقر بعده والفرح الذی
لا ترح بعده والصحة الذی لا سقم بعدها والرضی الذی
لا سخط بعده والامن الذی لا خوف بعده والحیوة التی
لا موت بعدها والملک الذی لا زوال له هی دار البقا
ودار الحیوان التی لا انقطاع لها ولا تغیر فیها رفع الله
عز وجل عن ساکنیها فیها السقم والهرم والشقاء والنصب

والمرض والموت والجوع والظماء فهذه صفته ملك الاخرة
وخبرها ايها الملك ملک گفت آیا کی دانی اهل این صفت را آن جماعتی
که موصوف باین صفت باشند وزیر گفت بلی اهلی هست ملک گفت که اهلند
آن جماعتی که اهلند واستحقاق دارند وزیر گفت اهل دین اند که دانسته اند
ملک آخرت ونعیم او را واوصافش را طلب کرده اند وهمت خود را
مصروف داشته اند باو پادشاه گفت ملک آخرت که است
وزیر گفت که او نعمت وزندگانی وعطیه ایست که پس وبدی بعد از و
نیست وغنی وتمولیست که بعد از و فقر ومسکنتی نیست وفرح وشادمانی
است که ترح وغمگینی بعد از و نیست وصحت وتندرستی است که سقم و
بیماری با او نمیباشد ورضاییست که سخط ونومیدی با و نیست و
امنیت که خوف ندارد وحیوانیست که موت ندارد وملک وسلطنتیست
که زوال وفنا ندارد این ملک آخرت دار بقا وثبات است وحیوة
ابد ودایم آنست که انقطاع وانفصال ندارد وکسی را مغرور نمیسازد
وازیاد خدا غافل نمیکند رفع وبرطرف کرده است خدای عز وجل از
جماعتی که ساکنند در آخرت سقم وبیماری وپیری ونقاهت و حرص
وجوع وگرسنگی وتشنگی را پس آنچه بیان نمودم ملک آخرت وخبر وصفتش است

ای وزیر قال الملك فهل يدركون الى هذه الدار مطلبا و
الى دخولها سبيلا قال الوزير نعم هي مهياة لمن طلبها
من وجه مطلبها ومن اتاها من بابها ظفر بها قال الملك
ما منعك ان تخبرني بهذا قبل اليوم قال الوزير منعني
اجلالك والهيبة لسلطانك ملک گفت که آیا ادراک میکنند
با آن دار آخرت مطلبی را وبداخل شدن او راهی را یعنی وصول
با آن دار باقی ورسیدن با آن مطلب عالی ممکن ومتصور هست وزیر
گفت آن دار مهیا وآماده است از برای کسی که طالب وقاصد است
او را ومطلبد از روی مطلب او واز راهش می آید این درگاه هرگز
مسدود ومتعلق نیست وهمیشه مفتوح وگشاده است وهرگز نمی باید
کسی نومید وبی بهره شود بلکه علی الدوام امیدوار وبا رجا می باید
بود باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ گر کافر وگبر وبت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آ
وهر کس که اتیان کند این دار را از باب و درش ظفر وفیروزی
مییابد ومیرسد باو ملک گفت چه مانع بود ترا که مرا خبر کنی پیش
از حال وقبل ازین وقت وزیر گفت اجلال وبزرگی وهیبت وسلطنت

تو مانع تو بود ومنع مینمود مرا ازین گفتگو قال الملك ان كان هذا
الامر الذی وصفت یقینا فلا ینبغی لنا ان نضیعه ولا نترك
العمل فی اصابته ولکنا نجتهد حتی یصح لنا خبره قال الوزیر
افتامرنی ایها الملك ان اواظب علیك فی ذکره والتکریر له
قال الملك بل آمرك ان لا تقلع عنی لیلا ولا نهارا ولا ترجئنی
ولا تمسك عن ذکره فان هذا امر عجیب لا نتهاون به و
لا نغفل عن مثله وکان سبیل ذلك الملك والنجاه ملک گفت
اگر چنانکه این امر در واقع همچنین است که وصف کردی تو پس سزاوار نیست
که ما خوار وسهل بر دست گیریم ومعقول نیست که ترک کنیم عمل در رسیدن
او و خود را باز داریم ولیکن ما جهد وسعی میکنیم تا خبر درستی بما
برسد ومشخص کنیم وزیر گفت آیا مامور میسازی مرا ای ملک که
موافقت کنم ومراقبت نمایم ومشی بکنم در ذکر این امر و تکرار
کردن امیر گفت بلکه امر میکنیم ترا که همیشه در هر شب و هر روز این گفتگو
بکنی ومهلتی و فاصله ندهی و نگاه نداری خود را از ذکر او وتحقیق کن
این شی امر غریب عجیبی است که سهل نمی باید اخذ کردن و غافل از و نباید
شدن وهمیشه موانست و مذاکرت با و میباید کردن و عاقبت سبیل و راه

۷۴

ملک طریقه نجات و صراط هدایت و اصل و متوسل شد و سعادتمند از
دیگر میان نشانی کرد و مراتب عالیه و اماکن علیا مشرف فائز
شاهزاده گفت من مشغول بسیارم بفحص خود و در تسبیح ملک از
اموری که از دنیا تحصیل میشود و هر آینه صحبت میکنم و میخواهم خویش را
بگریختن و بدر رفتن از این شهر با تو ای حکیم در جوف و آخر شب هر
وقت که بخاطرت رسد که ببری من نیز موافقت تو می نمایم بلوهر
گفت که تو استطاعت نداری سفر کردن را با من و صبر نمودن بر
صحبت من و حال آنکه نیست مرا منزلی و مسکنی که تو در انجا متمکن شوی و قرار
گیری و دابه و چاروائی ندارم که سوار شوی و مالک نیستم نه طلا و نه نقره را



تو مانع بود و منع میشود مرا از رفتن گفتگو قال الملك ان كان هذا
الامر الذي وصفت يقينا فلا ينبغي لنا ان نضيعه ولا نترك
العمل في اصابته ولكنا نجتهد حتى يصح لنا خبره قال الوزير
افتامرني ايها الملك ان اواظب عليك في ذكره والتكرير له
قال الملك بل آمرك ان لا تقلع عني ليلا ولا نهارا ولا تونى
ولا تمسك عن ذكره فان هذا امر عجيب لا ينبغي ان يتهاون به و
لا يغفل عن مثله وكان سبيل ذلك الملك والنجاة ملک گفت
اگر چنانچه این امر و رد اینچنین است که وصف کردی تو پس سزاوار نیست
که ما خوار و سهل بشماریم و معقول نیست که ترک کنیم عمل در رسیدن
او و خود را باز داریم و لیکن ما جهد و سعی میکنیم تا خبر درستی بما
برسد و مشخص کنیم وزیر گفت آیا مامور میسازی مرا ای ملک که
موافقت کنم و مرافقت نمایم و مشی بکنم چون که این امر و تکرار
کردن اینه گفت ملک امر میکنم ترا که همیشه در شب و در روز این گفتگو
... نمی و فاصله نمی و گاه ندارید خود را از وی و از تحقیق
این شی امر غریب عجیبی است که سهل نمی باید اخذ کردن و غافل از و بعینه
شدن و همیشه مو انست و مذاکرت با او بسیار کردن و عاقبت سبیل و راه

ملک بطریقه نجاة و صراط هداه واصل و متواصل شد و سعادتمند این
دکا میان نشاتین گردید و بمراتب عالیه و اماکن علیه شریفه فائز

شاهزاده گفت من مشغول بمیسازم نفس خود را هیچ یک از
اموری که از دنیا تحصیل میشود و هر آینه حدیث میکنم و میخواهم خویشتن را
بگریختن و بدر رفتن از این شهر با تو ای حکیم در جوف و آخر شب هر
وقت که بخاطرت رسد که بردی من نیز مرافقت تو می نمایم بلوهر
گفت که تو استطاعت نداری سفر کردن را با من و صبر نمودن بر
صحبت من و حال آنکه نیست مرا منزلی و مسکنی که تو در آنجا متمکن شوی و قرار
گیری و دابه و چاروائی ندارم که سوار شوی و مالک نیستم نه طلا و نه نقره را

74

و ذخیره میکنم در صبح از برای شب و بواسطه آینده زادی بر نمیدارم دیگر
در پیش من جامه زیادی هم نمیباشد که رخت تغیر دهم و قرار میکنم
بشهری مگر اندک زمانی و همیشه مسافرت میکنم و هرگز قرض نانی از جای
بتر لی نمیگیرم قال ابن الملك انی لا ارجوا ان تقوینی الذی
قواك قال بلوهر اما انك ان ابیت الا صحبتی کنت خلیقا
ان تکون کالغنی الذی هو ظاهر الفقر پسر پادشاه گفت
بتحقیق که من گمان دارم و امیدوارم که قوت بدهد و تقویت کند
مرا بچیزی که ترا قوی میسازد بلوهر گفت اگر چه تو ابا و امتناع
مینمایی از همه چیز مگر از صحبت و رفاقت من سزاوار و مستحق این
هستی که باشی مثل آن مردی که غنی بود در واقع و بحسب ظاهر
خود را فقیر ساخت و متلبس بلباس فقرا شد قال بوداسف
و کیف کان ذلك قال بلوهر زعموا ان فتی کان من
اولاد الاغنیاء فاراد ابوه ان یزوجه ابنة عمه له
ذات جمال و مال فلم یوافق ذلك الفتی و لم یطلع اباه
علی کراهته حتی خرج من عنده متوجها الی ارض اخری
ثم فی طریقه الی جاریة علیها خلقان لها قائمة علی باب بیت

من بیوت المساکین فاعجبته الجاریة فقال لها من ابن
اسمها الجاریه قال انا ابنة شیخ کبیر فی هذا البیت فنادی الفتی
الشیخ فخرج الیه فقال له هل تزوجنی ابنتك هذه فقال ما
انت متزوج لبنات المساکین و انت فتی من الاغنیاء
قال اعجبتنی هذه الجاریه لقد خرجت هاربا من امراة ذات
حسب و مال اراد و امنی تزوجها فکرهتها فزوجنی ابنتك
فانك واجد عندی خیرا ان شاء الله بوداسف گفت آن مرد چگونه
بوده است بلوهر گفت نقل کرده اند که جوانی بود از اغنیا و متمولین و
اراده کرد پدر او که تزویج کند از برای دختر عم او را که صاحب جمال و
سیرت و مال بود آن جوان در ان امر موافقت با پدرش ننمود
و مطلع نساخت پدر را که من ازین کار اکراه دارم و نمیخواهم و بیرون
رفت از پیش پدر و متوجه شهر دیگر شد پس گذشت در راهی که
میرفت جاریه و زنی را دید که لباس کهنه پوشیده بود و استاده بود
بر در خانه از خانهای مسکینان طبع آن جوان شیفته و فریفته آن جاریه شد
سوال نمود از او که دختر چه کسی و نسبت کدام است جاریه گفت من دختر شیخی
پیری ام که درین بیت و خانه می باشد پس او آواز کرد و طلبید جوان
پدر دختر را او بیرون آمد آن شیخ آن مرد با او گفت که تزویج میکنی

وزنی من سیدی این دختر را شیخ گفت که تو راضی میشوی زنی چرا
مساکین و حال آنکه تو جوانی هستی از مال داران آن شخص گفت که مرا
خوش افتاده است این دختر و بیرون آمده ام که تران از وطن خود بجهت
آنکه میخواست پدرم که دختر عم را بجهت من تزویج نماید که صاحب مال
و جمال و حسب و نسب بود و من قبول نمودم و بیرون آمدم اما دختر ترا
تزویج میکنم میباید او را بمن بدهی که خیر و خوبی در این وصلت خواهی دید
قال الشیخ کیف ازوجك ابنتی و نحن لا نطیب انفسنا ان ننقلها
غنا و لا احسب ان اهلك مع ذلك یرضون ان ننقلها
الیهم قال الفتی فنحن معکم فی منزلکم هذا قال الشیخ فاطرح
عنك زیك و حلیتك هذه ففعل الفتی ذلك و اخذ اطمارا رثة
من اطمارهم فلبسها و قعد معهم فسأله الشیخ عن شانه
و عرض له بالحدیث حتی فتش عقله فعرف ان عقله صحیح و لم
یحمله علی ما صنع السفه قال الشیخ اما اذا اخترتنا و رضیت
بنا فقم معی الی هذا السرب فادخله فاذا خلف منزله بیوت
و مساکن لم یر مثلها قط سعة و حسنا و له خزائن فیها من
کل ما یحتاج الیه ثم دفع الیه مفاتیحه و قال له ان کل ما ههنا
لك فاصنع به ما احببت فنعم الفتی انت فاصاب الفتی ما کان یریده

76

شیخ گفت که چگونه تزویج میکنی دختر مرا و حال آنکه ما راضی نمیشویم که نقل
کنی او را و بری و دیگران ندارم که اهل و یاران تو راضی باشند بنقل
نمودن دختر به پیش ایشان آن جوان گفت که ما در همین منزل شما
مهمانیم و بجای نمیرویم شیخ گفت که لباس اغنیا و حلیه و اسباب تجمل را
از خود طرح کن و بنزع نما جوان اطاعت کرد و چنین نمود و گرفت
جامهٔ کهنه پاره از لباس فقرا و پوشید بعد از آن شیخ با او گفتگو کرد
و سؤالها نمود و تفتیش کرد عقل و هوشش را پس دانست که صحیح العقل است
و قصوری در فهم ندارد و بطریق عقلا گفتگو مینماید و کار سفها نمیکند باو
گفت چونکه تو اختیار نمودی و راضی شدی بوصلت ما پس برخیز
و همراه من بیا تا باین سرداب رویم جوان برخاست و داخل زیرزمین
شد چون ملاحظه نمود در پشت خانهٔ آن شیخ خانها و مسکنها دید
که مثل آنها را هرگز ندیده بود از روی وسعت و فضا و حسن و خوبی
که در آن بیوت خزانها و دفینهای بسیار بود از هرچه محتاج باشد
بعد از آن شیخ کلید آن بیوت و خانها را بدست او داد و باو
گفت هرچه درین مقام است جمیع از تست و نسبت بشما دارد هرچه
میخواهی بکن و هر تصرفی میخواهی اختیار داری بحقیق که تو جوان قابل

ولایتو و عاقلی پس رسید مطلوب و مقصود آن جوان و مراد آنچه اراده کرده بود

قال بوذاسف انی ارجوان اکون صاحب هذا المثل ان

الشیخ فتش عقل الفتی حتی وثق به فلعلك تطول علی فی تفتیش

عقلی فاعلمنی ما عندك فی ذلك قال الحکیم لو کان هذا الامر

الی لاکتفیت منك بادنی المشافهه ولکن فوق راسی سنة

قد سنها ائمه الهدی فی بلوغ الغایة فی التوثیق وعلم ما فی الضمیر

وانا اخاف ان خالفت السنه ان اکون قد احدثت بدعه

بوذاسف گفت بتحقیق که من گمان دارم و امید دارم که بوده باشم

صاحب این مثلی که گفتی که آن شیخ تفتیش می نمود عقل آن جوان را تا آنکه

یافت و اعتماد باو کرد و ظاهرا که تو هم گفتگو را طول میدهی بر من

که تفتیش نمای عقل و فطرت مرا تا تعلیم دهی و بیاموزی بمن آنچه باو

رسیده حکیم گفت که اگر امر همچنین باشد که بیان نمودی هر آینه اکتفا

میکردم با دنی گفتگوئی و می یافتم آنچه می گوئی و امتعذر سخن میکنم ولکن

سنتی و طریقه بوده است پیش از ما که سنن و طرق ائمه هدی و

راستی بوده است و ایشان قرار داده اند و بوده که مبالغه

کمال دقت می نموده اند در باب شخصی که با وی میخواستند اعتماد کنند

77

والامانات حق را تسلیم او نمایند و ملاحظه میکرده اند که موثق و معتمد هست

و احوالات از وی میگرفته اند تا بر ایشان ظاهر می شده آن

وقت باو اسرار القا می نموده اند و من میترسم که اگر خلاف مخالفت

ورزم با سنت و طریقه ایشان احداث بدعتی کرده باشم و مؤاخذ شوم

وانا منصرف عنك اللیله وحاضر بابك فی کل لیله فذکر

نفسك بهذا واتعظ به ولیحضرك فهمك وتثبت ولا تعجل

بالتصدیق لما یورده علیك همك حتی تعلمه بعد التودد

منك والاناة وعلیك بالاحتراس فی ذلك ان تغلبك الهوا

والمیل الی الشبهة والعمی واجتهد فی المسائل التی تظن ان فیها

شبهه ثم کلمنی فیها واعلمنی رایك فی الخروج اذا اردت فافترقا

علی هذا تلك اللیلة بلوهر گفت که من منصرف و جدا می شوم از تو

همین شب و حاضر میکردم بپیش تو در هر شب پس آگاه کن و خبردار نما

نفس خود را و پند بگیر با آنچه شنیدی و فهم و عقلت را رهنما ساز

و ثابت قدم باش و تعجیل و شتاب مکن در تصدیق کردن چیزهایی

که میرسد با تو تا تهاممت و فهم ات تا وقتی که بدانی و بیابی آنها را

بعد از تأمل و تعمق و ایستادگی و آهستگی و وصیت مینمایم ترا که نگاه داری

خود را ازینکه غالب سازد و غلبه کی نماید هوا و میل ترا و مایل شبهه و
شک و اشتباه و ضلالت نمایند ترا جهد و اجتهاد و سعی کن در مسائلی
که گمان داری که در انها شبهه و اشتباهی هست و خوب تعمق و تدبر نما
بعد از ان گفتگو کن دران مسائل مشتبهه با من تا حق معلوم شود و هر وقت
که اراده خروج و بیرون رفتن داشته باشی مرا اعلام کن بعد از ان
بلوهر و ملکزاده از هم جدا گشتند و حکیم از ان منزل بیرون رفت
ثم عاد الحکیم الیه فسلم علیه و دعا له ثم جلس فکان من
دعائه له ان قال اسأل الله الاول الذی لم یکن قبله
شئ والآخر الذی لا یبقی معه شئ والباقی الذی لا فناء له
والعظیم الذی لا منتهی له والواحد الفرد الصمد الذی
لیس له ند الملک الذی لیس معه احد ان یجعلک ملکا
عدلا اماما فی الهدی قائدا الی التقوی مبصرا من العمی و
زاهدا فی الدنیا ومحبا لذوی النهی ومبغضا لاهل الردی
حتی یفضی بنا وبک الی ما وعد اولیائه علی السنة انبیائه من
جنته ورضوانه فان رغبتنا الی الله فی ذلک ساطعة ورهبتنا
منه باطنة وابصارنا الیه شاخصة واعناقنا له خاضعة و

امورنا الیه صائرة بعد از ان معاودت نمود و آمد پیش شاهزاده بلوهر
حکیم و سلام کرد و دعا کرد ملکزاده را و نشست و از جمله ادعیه که از برای
ملک گفت این بود که گفت سؤال میکنیم خدای عالم را آنچنان خدائی
که اولست و پیش از وی هیچ چیز نبوده است و آخری که باقی نمی ماند
با او چیزی و باقی که فنا و نیستی نیست او را و عظیمی که بنهایت نمی رسد
و وصف کرده نمی شود بکنه و واحد فردیست که بی نیاز است و با او غیری
و شریکی نیست مبدع و خلق کننده که خالق و صانعی بغیر او نیست قادری
که ضدی ندارد و بی نیازی که همتائی ندارد ملک و پادشاهی که با او
احدی نیست میخواهیم از حضرت حق این را که بگرداند ترا ای ملکزاده
ملک عادل امام پیشوا در راستی و هدی قاید و مایل بتقوی بصیر از ضلالت
و عمی زاهد در دنیا محب و دوست صاحب النهی و مبغض و دشمن اهل
شقاوت و ردی تا آنکه رساند بما و بتو خدای عالم آنچه را وعده
فرموده با دوستان خود که بر زبان انبیا جاری ساخته از ثواب و عطیه
و جنت و نعیم و رضوان خود پس بتحقیق که رغبت و رهبت ما بخدای تعالی
درین باب ساطع و روشن است و گردنهای ما از برای او خاضع و تابع است
و رهبت ما از و باطن است و بصرهای ما با و شاخص و تابست و امور ما بسوی

او صار و دار است فوق ابن الملك لذلك الدعا رقة
شديدة وازداد في الخير رغبة وقال متعجبا من قوله يا
ايها الحكيم اعلمني كم اتى عليك من العمر فقال اثنى عشرة
سنة فارتاع لذلك ابن الملك وقال ابن اثنى عشرة سنة
طفل وانت معما ارى من اكتهالك كابن ستين سنة پس
رقت كرد شاهزاده رقت شديد و بسيار متاثر شد و زياده گشت
رغبت او در خيرات و مستحسنات و سوال نمود از حكيم در حالتى كه
متعجب بود از گفتگوى او و مسرور و مشغوف بود از آن كلام گفت اى حكيم
بمن بگو كه چند سال از عمر شما رفته است و در چه سنى حكيم عارف گفت از عمر من
دوازده سال منقضى شده است پس استبعاد نمود ابن ملك ازين كلام
حكيم و گفت پسرى كه در سن دوازده سال باشد طفلست و ترا با آنچه
كه من مشاهده ميكنم از كهولت و شيخوخت مثل شخصى كه در سن شصت سالگى
باشد قال الحكيم اما المولد فقد راهق الستين ولكنك
سألتني عن العمر وانما العمر الحياة ولا حيوة الا بالدين والعمل به
والتخلي من الدنيا ولم يكن ذلك لي الا من اثنى عشرة سنة
واما قبل ذلك فاني كنت ميتا ولست اعتد في عمري بايام الموت

حكيم گفت كه راست ميگويى مولد من بسى نزديك بشصت سال و درين عرض است
وليكن تو سوال كردى مرا از عمر بتحقيق كه عمر حيوة است و زندگانى و حيوة
و زندگانى نيست مگر بدين مبين و شرع مستبين و عمل بدين و متخلى شدن و
خالى ساختن خود را از دنيا و اين امور مذكوره از براى من حاصل
نشد مگر از دوازده سالگى و در آن مدت بآن سعادت فايز شده
بودم و اما پيش از دوازده سال من حيوة نداشتم بلكه ميت داخل
اموات بودم و آن مدت سابقه را از ايام حيوة نمى شمردم و
ايام موت را داخل در حيوة نميكردم قال ابن الملك كيف تجعل
الآكل والشارب والمتقلب ميتا قال الحكيم لانه شارك
الموتى في العمى والصم والبكم وضعف الحيله وقلة الغنى
فلما شاركهم في الصفة وافقهم في الاسم پسر پادشاه گفت
چگونه ميگردانى و قرار ميدهى شخصى را كه اكل كند و شرب نمايد و متغير و
متقلب باشد از اموات و ميشمارى از موتى حكيم گفت از براى آنكه
همچو شخصى كه اين اوصاف داشته باشد مشاركت دارد و شريكست با مردگان
در كورى و گنگى و كرى و ضعف حيله و چاره و احتياجى و قلت غنى
بودن پس چونكه مشاركت با موتى و مردگان در اوصاف دارد موافقت

79

با ایشان در اسم و نام قال ابن الملك لئن كنت لا تعد حیاتك
تلك حیوة ولا غبطة ما ینبغی لك ان تعد ما یتوقع من الموت
موتا ولا تراه مكروها قال الحكیم تعزیری فی الدخول علیك
سفهنی یا ابن الملك مع علمی بسطوة ابیك علی اهل دینی بذلك
علی انی لا اری هذه الحیاة حیاة ولا ما اتوقع من الموت مكروها
فكیف یرغب فی الحیوة من قد ترك حظه منها او یهرب من الموت
من قد امات نفسه بیده او لا تری یا ابن الملك ان صاحب
الدین قد رفض الدنیا من اهله وماله ما لا یرغب فی الحیوة
الا له واحتمل من نصب العباده ما لا یریحه منه الا الموت
فما حاجة من لا یتمتع بلذة الحیوة الی الحیوة ولا یهرب من لا
راحه له الا فی الموت من الموت این ملك گفت كه اگر چنانچه
نمی شمری حیات و زندگانی خود را حیوة و بهره و داخل حیوة نمیدانی
بلكه مستعار و بی ثبات اخذ میكنی سزاوار نیست ترا اگر نشماری
آنچه متوقعی و مترقبی از موت و فوت موت و مرگ نام گذاری و نمی
باید او را مكروه و بد دانی زیرا كه سبب او راحت و فرح میرسی حكیم عارف
گفت كه معذور بودن و بی باكی من در باب ایشان و آمدن من بسوی تو

۸۰

با وجود علم و شعور من بسطوة و شوكت و سلطنت و عداوت پدر تست
بر اهل دین دلیل و حجتی است كه دلالت میكند بر آنكه من این حیات را حیات
و زندگانی نمیدانم و همچنین دال است بر آنكه متوقع نیستم از مرگ مكروه
و از وی بیم و اندیشه ندارم بلكه خواهانم او را و چگونه یا آن رغبت
نماید در حیوة مستعار و شیفته و فریفته شود كسی كه ترك كرده باشد
حظ و بهره و نصیب خود را از حیوة دنیا و چگونه هرب كند و گریزان
باشد از موت شخصی كه میرانیده و كشته باشد نفس خود را بدست خود
و مصداق موتوا قبل ان تموتوا شده باشد آیا نمی بینی ای پسر ملك كه
كسی كه صاحب دین است واگذاشته است دنیا را با اهل دنیا و بهیچ وجه
من الوجوه كاری با او ندارد و آنچه از برای اوست نیست كه رغبت
نمیناید در حیوة مگر از برای دین و از جهت كار و تهیه آخرت و
متحمل میشود آنكسی كه نصب مینماید و بجامی آورد عبادت حق را الا چیزها
و كارهایی كه راحت نمیرساند هیچ چیز او را مگر موت پس چه حاجت
و احتیاجست كسی را كه بهره نبرد و تمتع نگیرد بلذت حیوة و زندگی
بحیوة و زندگانی و نمیگریزد و فرار نمیشود آن شخصی كه راحت و آسایشی
او را در هیچ چیز نیست مگر در موت از مرگ و موت و مگر دوستش نمیباشد فنا و نیستی

بحسب ظاهر قال ابن الملك صدقت ايها الحكيم فهل يسرك ان
ينزل بك الموت من غدٍ قال الحكيم بل يسرني ان ينزل
بي الليله دون غد فانه من عرف السيّ والحسن وعرف
ثوابهما من الله عز وجل ترك السيّ مخافة عقابه وعمل بالحسن
رجاء ثوابه ومن كان موقنا بالله وحده مصدقا بوعده
فانه يحب الموت لما يرجو بعد الموت من الرخاء ويزهد في
الحيوة لما يخاف على نفسه من شهوات الدنيا والمعصية
لله عز وجل فيها فهو يحب الموت مبادرة من ذلك لذلك پس پادشاه
گفت که راست گفتی ای حکیم پس آیا مسرور و خوشحال میسازد ترا آمدن
مرگ و رسیدن بتو فردا حکیم عفیف گفت بلکه خوشحال مینماید مرا آمدن
او الحال و همین شب و از شدت و غما مرا به ملایمت و رخا میرساند
و بمراتب علیه عالیه فایز میسازد و بحیوة اصلی و ثبات لایزالی مرا مشرف میکند
و بمن میرساند آن مواعدی که حق سبحانه و تعالی از برای متقیان
و عارفان و صلحا و خلصا مقرر کرده   مرگ اگر مرد است گو پیش من آی
تا بگیرم در کنارش تنگ تنگ   من از و جانی ستانم جاودان
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ   و مشعوف بودن بموت از برای آن است

۸۱

که کسی که دانست قبح و حسن را و مرتکب بدی نشد و افعال حسنه را مصدر شد
و دانست ثواب اوامر و نواهی را از خدای عز و جل ترک میکند سیئی
و چیز بد را از برای خوف عقاب و عذاب و بجا می آورد حسن و
خوبی را از برای رجا و امید ثوابی که خدای عالم مترتب بر او ساخته است
و هر کس جازم الاعتقاد و راسخ العقیده و یقین داشته باشد بخدای لا شریک له
و تصدیق کرده باشد بوعدهای واجب الوفا دوست میدارد مرگ را
بواسطه آن امیدی که دارد بوصول رخا و راحت بعد از موت
و زهادت مینماید و بی رغبت میشود در زندگانی و از دنیا و اعمال
محرمه و منهیات از برای آن خوفی که دارد بر نفس خود از میل بشهوات
دنیا و معصیت حق جل و علا که مبادا اگر چیزی کند که باعث عقاب و عذاب
شود پس همچنین شخص عارف محب و دوست موت است از برای آنکه
برسد و پیشی بگیرد از اتیان موت برخا و راحت و فرح و بهجت
فقال ابن الملك ان هذا الخليق ان يبادر الهلكة لما
يرجو في ذلك فاضرب لي مثل امتنا هذه وعكوفها على اصنامها
ملکزاده گفت تحقیق و درستی که همچو شخصی سزاوار است و گنجایش دارد که
مبادرت بکند بهلاک از برای آن امید و رجایی که دارد در حصول موت

پس از برای من بگو مثل آن جماعتی که در پیش بدر مستند و معتکف و ملازم
اصنام و بتانستند قال الحکیم ان رجلا کان له بستانا
یعمره ویحسن القیام علیه اذ رای فی بستانه عصفورا
واقعا علی شجرة البستان یصیب من ثمارها فغاظه
ذلك فنصب فخا فصاده فلما هم بذبحه انطقه الله
عز وجل بقدرته فقال لصاحب البستان اراك تهم
بذبحی ولیس فیما یشبعك من جوع ولا ما یقویك من
ضعف فهل لك فی خیر مما هممت به قال الرجل ما هو قال
العصفور تخلی سبیلی واعلمك ثلث الکلمات ان انت
حفظتهن کن خیرا لك من کل اهل ومال هو لك قال قد
فعلت ذلك فاخبرنی بهن قال العصفور احفظ عنی ما اقول
لك لا تاس علی ما فاتك ولا تصدقن بما لا یکون ولا تطلبن
ما لا تدرك حکیم گفت مردی باغبانی بود و باغ و بستانی داشت که معمور
و آباد آن مینمود و اقامت کارهای او کرده بود در این وقت باغبان
ملاحظه کرده دید در بستان یک گنجشکی بر سر درختی از درختان نشسته
بود و میوه آن درخت را میخورد پس خشم گرفت باغبان را از این امر

و نصب کرد دامی و تله و گنجشک را صید نمود اما چون قصد کرد که آن
گنجشک را ذبح کند زبان در آورد خدای عز و جل گنجشک را بقدرت
کامله خود و بصاحب بستان گفت می بینم که مرا میخواهی ذبح کنی و حال
آنکه من گوشتی ندارم که ترا سیر کند از گرسنگی و تقویت دهد ترا
از ضعف و ناتوانی آیا میخواهی از آنچه قصد نموده بچیز دیگر خوبی رسی
باغبان گفت آن چیز کدام است گنجشک گفت مرا سر داده و از من
دست بردار تا تعلیم کنم و بیاموزانم بتو سه کلمه را که اگر حفظ کنی و
بخاطر بگیری بهتر است مر ترا از هر اهلی و مالی که داری باغبان گفت
چنین خواهم کرد پس خبر ده مرا با آن سه کلمه گنجشک گفت از من بشنو
و حفظ کن آنچه بتو میگویم تاسف مخور بر آنچه از تو فوت و رفع
شده است و تصدیق و باور مکن چیزی را که محال و ممتنع باشد و طلب مکن
چیزی را که میدانی که باو نخواهی رسید و تحصیل نخواهی نمود فلما قضی
الکلمات خلی سبیله فطار فوقع علی غصن شجرة ثم قال
للرجل لو تعلم ما فاتك منی لعلمت انه قد فاتك عظیم
جسیم من الامر قال الرجل وما ذاك قال العصفور
لو کنت مضیت علی ما هممت به من ذبحی لاستخرجت من

حوصلتی درة کبیضة الوزة فکان لك فی ذلك غناء
الدهر فلما سمع الرجل منه ذلك استر فی نفسه ندما علی ما
فات قال دع عنك ما مضی هلم انطلق بك الی رحلی
فاحسن صحبتك واکرم مثواك پس چون این کلمات را گفت
سر داد و رها نمود او را گنجشک طیران کرد و بر سر شاخ درختی نشست
بعد از ان باغبان گفت که اگر میدانستی که چه چیز از تو فوت و تلف
شده است هر آینه میدانستی که چیز عظیم و شیء بزرگ جسیم فوت شده است
ازام باغبان گفت چه چیز است که فوت شده است گنجشک گفت که آن
قصدی که داشتی بر ذبح من اگر چنانچه مرا ذبح مینمودی استخراج میکردی
و بیرون می آوردی از حوصله و جوف من دری مثل مانند تخم شترمرغ
و بسبب این توانگر می شدی از همه چیز اما باغبان چون استماع این
گفتگو نمود ظاهر شد در او پشیمانی و متاسف گشت بر انچه فوت شده
بود و از دستش بیرون رفته بود باغبان باو گفت که بگذر از انچه
گذشته است از تقصیری که بتو واقع شده است و بیا تا ببرم ترا بخانه ام
و نیکوئی بحال تو کنم و اکرام و اعزازت کنم و محبت تو چیزهای خوب
ترتیب بدهم فقال له ایها الجاهل ما اراك حفظتنی اذ ظفرت

بی ولا انتفعت بالکلمات التی اهدیت بها منك نفسی الم اعهد
الیك ان لا تأس علی ما فاتك ولا تصدق بما لا یکون ولا
تطلب ما لا تدرك ثم انت متفجع علی ما فاتك منی وتلتمس
منی رجعتی الیك وتطلب ما لا تدرك وتصدق بان فی
حوصلتی درة کبیضة الوزة وجمیعی اصغر من بیضتها
وقد کنت عهدت الیك ان لا تصدق بما لا یکون پس عصفور
بان مرد گفت ای جاهل نمی بینم ترا که حفظ و ضبط نموده باشی در وقتی
که ظفر یافته بودی بمن و نمیدانم ترا که منتفع شده باشی و نفعی یافته
باشی از کلمات و گفتگوئی که من بسبب انها خود را از چنگ تو خلاص
کردم و پندهائی که بتو دادم آیا عهد نکردم و نگفتم بتو که تاسف و تحسر
مخور بر چیزی که از تو فوت شود و تصدیق مکن چیزی را که محال باشد
و طلب مکن آنچیزی را که نیابی و ندانی که دست بهم نمیدهد بعد از ان
تو تفجع و تألم داری بر انچه از تو فوت شده است و التماس میکنی
از من و میخواهی که عود کنم بپیش تو و تصدیق و قبول کردی
این را که در حوصله من دری هست مثل بیضه نعامه با وجودی که
جمیع من کوچکتر است از ان بیضه و حال انکه عهد نمودم و گفتم بتو

که تصدیق مکن چیزی را که ممتنع باشد وان امتکم صنعوا اصناما
بایدیهم ثم زعموا انها هی التی خلقتهم وحفظوها من ان یسرق
مخافة علیها و زعموا انها هی التی تحفظهم وانفقوا علیها
من مکاسبهم من اموالهم و زعموا انها هی التی ترزقهم
فطلبوا من ذلك ما لا یدرك وصدقوا بما لا یكون فلزمهم
من ذلك ما لزم صاحب البستان وتحقیق که است شما وان جماعتی
که در پیش ملک‌اند ساخته‌اند بتها را بدستهای خود و آن بتان مصنوع
ایشانست و مع هذا گمان میبرند که آنها صانع و خالق ایشانند وحفظ میکنند
و نگاه میدارند آن جماعت بتها را که مبادا دزد ببرد و از دست آنها
بیرون رود و خائفند بر تلف شدن آنها و مع ذلک گمان میبرند که آن
بتان حافظند و محافظت ایشان میکنند و انفاق میکنند و از برای ایشان
صرف میکنند از مکاسب و اموال خودشان و حال آنکه گمان میبرند که
آن اصنام رازق ایشانست و رزق میدهند پس طلب میکنند از ایشان
از جهت این ظنون آن چیزی که نمیرسند باو و تصدیق میکنند چیزی را که
ممتنع و محال است پس لازم آمده است بر ایشان از این جهت آن چیزی که بر
صاحب بستان وارد آمد قال ابن الملك صدقت اما الاصنام

٨۴

فانی لم ازل عارفا بامرها زاهدا فیها آیسا من خیرها فاخبرنی
بالذی تدعونی الیه والذی ارتضیته لنفسك ما هو قال
بلوهر جماع الدین امران احدهما معرفة الله عز وجل و
الآخر العمل برضوانه شاهزاده گفت راست گفتی آنچه گفتی اما اصنام
و بتها را پس تحقیق من همیشه معرفت بامر و حال آنها دارم و هیچ
رغبت نمینمایم بآنها و امید ندارم و مأیوسم از خیر و خوبی آنها اخبار
کن و بیان نما آن چیزی را که مرا دعوت باو مینمائی و آن کسی که رضی
و قابلی تو باو از برای نفس خود و بگو که آن چه طریق است بلوهر حکیم
گفت جمع شدن دین و متحقق شدنش دو امر است یکی معرفت
و شناخت واجب الوجود است و دوم عمل رضوان و رضای
الهی است قال ابن الملك وکیف معرفة الله عز وجل قال
الحکیم ادعوك الی ان تعلم ان الله تعالی واحد لیس له
شریك لم یزل فردا ربا وما سواه مربوب وانه خالق
وما سواه مخلوق وانه قدیم وما سواه محدث وانه صانع
وما سواه مصنوع وانه مدبر وما سواه مدبر وانه
باق وما سواه فان وانه عزیز وما سواه ذلیل وانه

لاینام ولا یغفل ولا یشرب ولا یاکل ولا یضعف ولا یُغلب

ولا یضجر ولا یعجزه شی لم یمتنع منه السموات والارض

والبر والبحر وانه کون الاشیاء لا من شیٔ وانه لم یزل

ولا یزال ولا یحدث فیه الحوادث ولا یغیّره الاحوال

ولا یبدّله الازمان ولا یتغیر من حال الی حال ولا یخلو

منه مکان ولا یشغل به مکان ولا یکون من مکان اقرب

الی مکان ولا یغیب عنه شیٔ عالم لا یخفی علیه شیٔ قدیر

لا یفوته شیٔ وان تعرفه بالرافة والرحمة والعدل و

ان له ثوابا اعدّه لمن اطاعه وعقابا اعدّه لمن عصاه وان

تعمل لله برضاه وتجتنب سخطه پس امر کفت چه کونه است معرفت

وشناخت واجب عز وجل حکیم گفت بدان که خدای تعالی واحد بی

شریکیست فرد است و پروردگار عالمین است و هرچه غیر خدای تعالی است

مربوبست وحق تعالی خالق وقدیم وصانع و مدبر و باقی و عزیز است و ماسوای

او مخلوق ومحدث ومصنوع و فانی و ذلیل است و بدانکه واجب الوجود

نوم ندارد و غافل نیست وشرب واکل نمیکند وضعف ندارد و قوی است

ومغلوب نمیشود ومنع کرده نمیشود و عاجز نمیکند او را چیزی ممتنع ومحال است

از قدرت او سموات وارض وصحرا و دریا و ایجاد کرده است اشیا را

بی ماده وعلت وهمیشه هست و زایل نمیشود و حادث نیست و قدیم است

وتغیر نمیدهند او را احوال و تبدیل نمیکند او را ازمان وتغیر نمیشود از

حالی بحالی وخالی نیست ازو مکانی و پر نمیشود بر او مکانی یعنی در مکان

نیست و عالم بمکان وحاضر است در همه جا و نمی باشد از مکانی نزدیکتر

بمکانی یعنی بهمه یک نسبت دارد و غایب نیست ازو چیزی عالم و

داناست مخفی نیست بر او چیزی قدیر است فوت نمیشود ازو چیزی

وبشناس خدای تعالی را برافت وبخشش و ترحم و رحمت و عدالت

واین را هم بدان که او را ثوابی هست که آماده کرده است از برای

کسی که اطاعت کند او را و عقاب و عذاب می کند کسی را که عصیان ورزد

ولیکن از برای خدای تعالی کاری که او راضی باشد و باعث دوری

سخط و عذاب او باشد قال ابن الملک مما رضاء الواحد

للخالق من الاعمال قال الحکیم رضاه یا ابن الملک ان تطیعه

ولا تعصیه وان تاتی الی غیرک ما تحب ان یؤتی الیک و

تکف عن غیرک ما تحب ان یکف عنک فی مثله فان ذلک

عدل وفی العدل رضاه وفی اتباع آثار انبیاء الله و رسله

ان لا بعد واستهم قال ابن الملك زدني تزهيدا في الدنيا
واخبرني بحالها پس پادشاه گفت پس رضای واحد خالق چیست از اعمال
وچه عملی باید کردن که خدای تعالی راضی باشد حکیم عارف گفت رضای
خدای عزوجل اینست ای امیرزاده که اطاعت کنی وعصیان نکنی اورا
وانکه ایثار کنی بغیر خود آنچه را دوست میداری که پیش تو باشد و
داشته باشی آن را وباز داری از غیر خود آنچه دوست میداری که
باز دارد غیر تو از تو پس تحقیق که این کار عدالت است ورضای خدای تعالی
در عدلست ودر پیروی نمودن آثار انبیا وپیغمبران خدای تعالی
ونیست این طریق که تجاوز نمایی از طریقه پیغمبران قال ابن الملك
ایها الحکیم زدني تزهيدا في الدنيا واخبرني بحالها قال
الحكيم اني لما رايت الدنيا دار تصرف وزوال وتقلب
من حال الى حال ورايت اهلها فيها اغراضا للمصايب و
رهاين للمتالف ورايت سقما بعد صحة وهرما بعد شباب
وفقرا بعد غنى وحزنا بعد فرح وذلا بعد عز وشدة
بعد رخاء وخوفا بعد امن وموتا بعد حياة ورايت
اعمارا قصيرة وحتوفا راصدة وسهاما قاصدة وابدانا

ضعيفة

ضعيفة مستسلمة غير ممتنعة ولا حصينة عرفت ان الدنيا
منقطعة بالية فانية وعرفت بما ظهر لي فيها ما غاب عني
منها وعرفت ظاهرها باطنها وغامضها بواضحها وسرها
بعلانيتها ومصدرها بموردها فخذ بها لما عرفتها ابن
ملک گفت ای حکیم زیاد کن از برای من تزهید ورسید کی دنیا را حکیم
گفت من چون دیدم دنیا را خانه تصرف وزوال ونیستی ومیدیدم
که منقلب می شد ومی گردید از حالی بحالی وتغیر می یافت وهمچنین
میدیدم اهل دنیا را در دنیا اغراض ونشانها از برای مصیبتها ورهنها اند
از برای چیزهایی که تلف می شود ودیدم سقم وبیماری بعد از صحت وتندرستی
وپیری بعد از جوانی وفقر واحتیاج بعد از غنا وتوانایی وهمچنین دیدم
حزن واندوه را وذلت وخواری وشدة وخوف وموت را بعد از
فرح وشادمانی وعزت ورخا وفراخی وامنیت وحیات ودیدم
عمرهای قصیر وکوتاه ومرگهای آتی را وسهمهای آینده وقصد کننده را
وبدنهای ضعیف ولاغر غیر ثابت ومحکم را دانستم اینکه دنیا منقطع
وبی دوام است بالی وخراب وکهنه است وفانی است ودانستم بانچه
ظاهر شده بود از برای من در دنیا حال آنچه غایب است از من از دنیا

و دانستم من ظاهر دنیا باطنش را و غامضها و مشکل او را بواضحش دانستم
و ستر و نهانی اش را العلانیه و آشکارا و یافتم مصدرش را الموردش و
رسیدنش دانستم حاصل اینکه از ان احوال واوضاعی که در دنیا
مشاهده کردم و دیدم احوال آتیه اش را استنباط نمودم پس چون
چنین است تحذیر میکنیم خود را از دنیا و پرهیز میکنیم از وی از برای
الخبرهایی که شناخته ام و فردت منها لما ابصرتها سینما یری
المرء فيها مغتبطا محبودا وملكا مسرورا في خفض عيش و
دعة ونعمة وسعة في بهجة من شبابه وحداثة من سنه
وغبطة من ملكه وبهاء من سلطانه وصحة من بدنه.
اذا انقلبت الدنيا به اسر ما كان فيها نفسا واقر ما كان
فيها عينا فاخرجته من ملكها وغبطتها وخفضها ودعتها
وبهجتها فابدلته بالعز ذلا وبالفرح ترحا وبالسرور
حزنا وبالنعمة بؤسا وبالغناء فقرا وبالسعة ضيقا وبالشباب
هرما وبالشرف ضعة وبالحياة موتا فدلته في حفرة ضيقة
شديدة الوحشة فريدا وحيدا غريبا قد فارق الاحبة
وفارقوه وخذله اخوانه فلم يجد عندهم منعا وغرة احدانه

فلم يجد

فلم یجد عندهم دفعا وصار عزه وملکه واهله وماله نهبة
من بعده کان لم یکن فی الدنیا ولم یذکر فیها ساعة قط
ولم یکن له فیها خطر ولم یملك من الارض حظا قط فلا یتخذها
یا من الملك دارا ولا یتخذ فیها عقدة ولا عقارا اف لها وتف
و فرار کردم و گریزان شدم از دنیا از برای الخبری که مشاهده نمودم
در دنیا در وقتی که می بینی مرد را در وی مغتبط و بهره مند مشغوف و
صاحب حکومت که با آن خبرها محظوظ است در حالتی که در عیش و سرور
و نعمت و بهجت و فرح و شادمانی است در ایام حداثت سن و شباب
و جوانی است و بهره مند از ملک و سلطنت و پادشاهی است و صحت
بدن نیز دارد و در همین وقت بر میگردد دنیا باو و برو گردان
میشود در حالتی که آن شخص در نهایت سرور و خوشحالی است
پس درین وقت بیرون می کند دنیا آن مرد را از ملک خود و غبط
و بهره و حفظ و حراست و نعمت و بهجت خویش و تبدیل می کند
صاحب دنیا را و عزتی که داشت او را مبدل بخواری میکند و فرح را
برنج و تعب و سرور را بحزن و اندوه و نعمت و خوبی را بیاس
و بدی و عنا و توانگری را بفقر و مسکینی و وسعت و فراخی را بتنگی

وشباب وجوانی را به پیری وشرف وبلندی را به صعب وپستی وحیات
وزندگانی را بموت پس تغیر این مراتب می اندازند او را در حفره
وگوری تنگ وتاریک که وحشت بسیار می آرد در حالتی که آن شخص
فرید وتنها ووحید وغریب است ومفارقت نموده است احباء
دوستان را ودوستان نیز او را مفارقت نموده اند وخوار
نموده اند او را پس این مرد چاره نمی یابد در پیش برادران
مانعی که باعث این شود که درین ورطه نیفتد ومستخلص شود وفریب
میدهند او را و وا می گذارند دوستانش پس نمی یابد در پیش ایشان
دافعی که باعث استخلاص او گردد ودیگر دولت وملک واهل واولاد
ومال او نهب وغارت کرده میشود بعد از او که گویا هرگز در دنیا
نبوده است یکساعت ونبوده است او را بزرگی وسلطنت ومالک نبوده است
در زمین چیزی را پس چون دنیا چنین است اخذ مکن ای امیرزاده خانه
واخذ مکن عقده وزعقار ودر سرای وگریزان باش وروگردان شو ازد
قال ابن الملك اف لها ولمن تغتر بها اذ كان هذا حالها
ودق ابن الملك وقال زدني ايها الحكيم من حديثك لانه
شفاء لما في صدري قال الحكيم ان العمر قصير والليل والنهار

يسرعان فيه والارتحال من الدنيا حثيث قريب وانه وان
طال العمر فيها فان الموت نازل والظاعن لامحالة راحل فيصير
ما جمع فيها مفرقا وما عمل مبترا وما شيد فيها خرابا ويصير
اسمه مجهولا وذكره منسيا وحسبه خاملا وجسده باليا
وشرفه وضيعا ونعمته وبالا وكسبه خسارا ويورث
سلطانه ويستذل عقبه ويستباح حريمه وينقض عهوده
وتخفر ذمته وتدرس آثاره وينزع ماله ويطوى رحله
ويفرح عدوه ويبيد ملكه ويورث تاجه ويخلف على
سريره ويخرج من مساكنه مسلوبا مخذولا فيذهب به الى
قبره فيدلى في حفرته في وحدة وغربة وظلمة ووحشة و
مسكنة وذلة قد فارق الاحبة واسلمته العصبة فلا يونس
وحشته ابدا ولا ترد غربته ابدا ملکزاده گفت بد باد این دنیارا
وکسی را که مغرور گرده وغره شود بدنیا از جهت آنکه احوال وکارهای
او اینست که بیان نمودی از فنا ونیستی وبی وفایی ورفتن نمود
این ملک وگفت زیاده کن از برای من حدیث وگفتگوی خود را
از جهت آنکه حدیث تو شفای آنچیزیست که در سینه من است حکیم

عریف گفت بدرستی که عمر قصیر و کوتاه است و شب و روز سرعت
و شتاب میکنند در گذشتن عمر و رحلت نمودن از دنیا و تحقیق
که هرچند عمر طویل و دراز باشد در دنیا که موقت نازلست و میرسد
و مسافر هرچند اقامت و درنگ نماید که آخر راحلست و رحلت میکند
پس درین وقت می گردد آنچیزی که جمع نموده است متفرق و پراکنده
و آن عملی و کاری که در دنیا نموده از جهت دنیا مبتر و ضایع و
نابود و آنچیزهای که محکم کرده است و عمارت نموده است همه خراب
و منهدم و ویران و میگردد و این شخص بعد از رحلت کم نام و
فراموش میشود از خاطرها و حسبش و حالش خمول و افسرده و مخفی میماند
و جسم و جسدش کهنه و ضایع میشود و شرف و بزرگیش منجر به پستی
میشود و نعمتش وبالی میشود و کسبش خسران میگردد و سلطنت و حشمتش
بمیراث میرود و منتقل بدیگری میشود و متخلفین او و جماعتی که بعد از او
می مانند خفیف و ذلیل میشوند و مباح دیگری میشود حرم او و شکسته
میشود عهدها و کارهای او و آنچه او قرارداده بهم میخورد و
مندرس میشود آثارش و قسمت کرده میشود اموالش و برده
میشود رحل او و شادمان میشوند دشمنان وی و برهم میخورد ملک او

و بمیراث میرود تاج او و دیگری بجای او بر سریر قرار میگیرد و
بیرون میرود از مسکن خود مسلوب و برهنه و مخذول پس برده
میشود بقبر خود و افتاده میشود در حفره و جای تنگ ظلمانی
با تنهایی و غربت و یکانگی و ظلمت و وحشت و مسکنت و خواری
که مفارقت می نمایند از او دوستان و سلب مینمایند او را
خویشان پس وحشتش بانس و موانست هرگز مبدل نمیشود در آنجا
و رد نمیشود و بر نمیگردد غربت او که برطرف شود بلکه همیشه
غریب و بیچاره است واعلم ان ما یحق علی المرء اللبیب
من سیاسة نفسه کسیاسة الامام العادل الحازم
الذی یؤدب العامه ویستصلح الرعیه ویأمرهم
بما یصلحهم وینهاهم عما یفسدهم ثم یعاقب من عصاه
منهم ویکرم من اطاعه منهم فکذلك ینبغی للرجل اللبیب
ان یؤدب نفسه فی جمیع اخلاقها واهوائها وشهواتها
وان یحملها وان کرهت علی لزوم منافعها مما احبت وکرهت
واجتناب مضارها ویجعل لنفسه من نفسه ثوابا وعقابا
من مکانها بالسرور اذا احسنت ومن مکانها من الغم اذا اساءت

و بدانکه چیزی که سزاوارست بمرد عاقل از سیاست و قرار دادن نفس
خود بخصوصه مثل سیاست امامیست که عادل عالم اهل تدبیر و تصرف
باشد همچو شخصی که تادیب کند و تعلیم نماید عامه و عوام را واراده
اصلاح حال رعایا داشته باشد وامر کند رعیت را بچیزی که مصلحت
حال ایشان در وباشد و نهی کند و باز دارد ایشانرا از چیزی
که مفسده بحال آنها داشته باشد و بعد از امر و نهی عقاب
وعذاب میکند کسی را که عصیان او ورزد و اطاعت او نکند
واکرام بنماید از ناس کسی را که اطاعت او کند پس همچنین سزاوارست
مردی را که عاقل باشد اینکه تادیب کند نفس خود را و غافل نسازد
نکذارد در جمیع اخلاق و هواها و خواهشهای او و دیکر میباید
مجبور سازد نفس خود را و شقتها بر او قرار دهد هرچند که نفسش
کاره باشد بر منافع خود و بر داشتن آنها خواه با آن منافع و
فواید راضی باشد یا نه و اکرچه نفسش کراهت داشته باشد در
دور شدن مضرتهای او و همچنین سزاوارست مرد دانا را که
بکرداند از برای خود و بجهت منفعت نفس خویش از پیش خود ثواب
وعقاب یعنی ثواب و عذابی بواسطه خود قرار دهد با نظر ثق

که با سرور و خوشحالی باشد در وقتی که کار خوب میکند و با غم و اندوه
باشد در وقتی که کار بد میکند حاصل اینکه در وقتی که کار خوب بکند
میکند خوشحال باشد از جهت اینکه ثوابی با و خواهد رسید و در وقتی
که کار بد میکند غمکین باشد از جهت اینکه عذابی با و خواهد رسید
پس ملاحظه این ثواب و عقاب نکند و مآل کار خود را منظور دارد
و عمر خود را ضایع و باطل نماید و ممّا یحقّ علی ذی العقل النظر
فیما ورد علیه من اموره والاخذ بصوابها ونهی نفسه
عن خطائها وان یحقّر عمله ورأیه فی نفسه لکیلا یدخله
عجب فانّ الله عزّ وجلّ قد مدح اهل العقل وذمّ اهل
العجب ومن لا عقل له وبالعقل یدرك کلّ خیر باذن الله
تبارك وتعالی وبالجهل تهلك النفوس فان من اوثق
الثقات عند ذوی الالباب ما ادرکته عقولهم وبلغته
تجاربهم ونالته ابصارهم فی الترك للاهواء والشهوات
ولیس ذو العقل بجدیر ان یرفض ما قوی علی حفظه من العمل
احتقارا له اذا لم یقدر علی ما هو اکثر منه وانما هذا من
اسلحة الشیطان الغامضة التی لا یبصرها الا من تدبّرها

ولا یسلم منه الا من عصمه الله منهما و از جمله چیزهایی که سزاوارست
بصاحب عقل و میباید که ملاحظه کند در چیزی که وارد شود بر او از
کارها نیست که میباید اخذ کند و بعمل آورد آن کاری که صواب
و خوبست و نهی کند و باز دارد نفس خود را از خطا و غلط
آن امور و دیگر میباید که حقیر و اندک شمارد و سهل داند
کار خود و رای خویش را در پیش خود تا آنکه راه نیابد باو
عجب و نفسانیت پس بتحقیق که خدای عز و جل مدح و ثنا نموده است
اهل عقل و تا بعین عقل را و مذمت کرده اهل عجب و جهل را و کسی را
که بر وعقل نباشد و بعقل و دانش آراسته نشود مر خیر و خوبی
کرمست باذن خدای تبارک و تعالی و بجهل و نادانی هلاک
نشود نفسها به تحقیق که از چیزهایی که اعتماد باو بیشترست در پیش
صاحبان عقل و افهام شیئیست که ادراک کرده است و یافته است
عقلهای ایشان و رسیده است باو تجربهای ایشان و واصل
شده است بآنچه بصیرتهای ایشان در ترک کردن و واگذاشتن
هواها و شهوتها و سزاوار صاحب عقل نیست که ترک کند آنچه را
که قوت دارد در حفظ نمودن او از عمل یعنی آن کاری و عملی که

نیکو

نیکو و خوب نیست که واگذارد از جهت حقیر و سهل شمردن او در
وقتی که آنشخص قدرت نداشته باشد بر چیزی که بیشتر از عملش باشد
و محروم ماند از آن عمل خوبی که نیکو دانسته بجهت استحقار که این کار
کار شیطانست و از سلاحهای غامض و مشکل اوست که بصیرت
بهم نمیرساند بآن اسلحه مگر شخصی که تدبر و تفکر داشته باشد و
سالم نیست کسی از او مگر کسیکه نگاه دارد خدای عز و جل او را از آن سلاحها
ومن راس اسلحته سلاحان احدهما انکار العقل لکی توقع
فی قلب الانسان العاقل انه لا عقل له ولا بصر ولا منفعة له
فی عقله وبصره ویرید ان یصده عن محبة العلم وطلبه
ویزین له الاشتغال بغیره من ملاهی الدنیا فان اتبعه
الانسان من هذا الوجه فهو ظفره وان عصاه وغلبه
فزع الی السلاح الآخر وهو ان یجعل الانسان اذا عمل
شیئا وابصره عرض له باشیاء لا یبصرها لیغمه ویضجره بما
لا یعلم حتی یبغض الیه ما هو فیه ستضعیف عقله عنده وبما
یاتیه من الشبهة ویقول لست تری انک لا تستکمل هذا الامر
ولا تطیقه ابدا فیم تعبی نفسک وتشقها فیما لا طاقة لك به

وعمده سلاح شیطان دو سلاح است یکی ازین دو سلاح انکار عقل است
و نفی نمودن او تا اگر رفته رفته می اندازد در دل انسان
عاقل و دانا این را که مر او را عقل و بصیرت نیست و منفعتی نیست او را
در عقل و بصر او و شیطان اراده میکند که باز دارد و منع کند آنشخص
را از محبت علم و طلب او و زینت میدهد از برای آدمی اشتغال
و مشغول شدن بغیر علم از ملاهی و لهوها و لعبهای دنیا پس اگر
تابع شود اینکس شیطان را ازین وجه این اتباع و این امر و پیروی
ظفر و تسلط شیطان رجیم است و اگر عصیان ورزد و اطاعت
نکند آدمی او را و غالب آید بر او فزع میکند شیطان و متمسک میشود
بسلاح دیگر و آن سلاح اینست که میگرداند انسان را و وسوسه
میکند او را در وقتی که عملی میکند و بصیرتی بهم میرساند باین طریق
که عرض میکند او را چیزها یاد خاطرشان میکند که موفقت ندارد
اینکس و نمیداند و نمی بیند آن امور را و این وسوسه شیطان از جهت
اینست که غمگین کند و منع کند و ضجر نماید آدمی را بچیزهایی که نمیداند
و موفقت ندارد این شخص تا حدی که غضبناک میکند او را بچیزی
که باو رسیده است و تحصیل نموده بسبب ضعیف نمودن عقل آدمی در

پیش خود و بچیزی که باو القا میکند شیطان از شبهه و میگوید بانسان
که تو نمی بینی که استکمال این امر نمیتوانی کردن و بکمالش نمیتوانی
رسانیدن و طاقت او نداری و تحملش نمیتوانی شد از برای
آنکه این کار مشقت و تعب دارد و مجهول است پس بچه شئ گمراه
میکنی نفس خود را و تکلیف ما لا یطاقش میکنی و حکم میکنی بچیزی که طاقت
تحمل او ندارد فهذا السلاح صرع کثیرا من الاقویاء
من انفس الناس فاحترس من ان تدع اکتساب علم
ما لم تعلمه و ان تخدع عما اکتسبت منه فانک فی دار
قد استحوذ علی اکثر اهلها الشیطان بالوان حیله و وجوه
ضلالته و منهم من قد ضرب علی سمعه و بصره و عقله
و قلبه فترکه لا یعلم شیئا و لا یسأل عن علم ما جهل منه
کالبهیمه و ان لعامتهم ادیانا مختلفه فمنهم المجتهدین
فی الضلاله حتی ان بعضهم استحل دماء بعض و اموالهم
و یموه ضلالتهم باشیاء من الحق لیلبس علیهم دینهم
و یزینه لضعیفهم و یصدهم عن الدین القیم فالشیطان
و جنوده دائبون فی اهلاک الناس و تضلیلهم لا یسأمون

ولا یفترون ولا یحصی عددهم الا الله ولا یستطاع دفع
مکایدهم الا بعون الله عز وجل والاعتصام بدینه
فنسأل الله توفیقا لطاعته ونصرا علی عدوانه فانه لا
حول ولا قوة الا به پس شیطان باین سلاح دوم مصروع میکند
وفریب میدهد بسیاری از قوی عقلان را از نفسهای خود ایشان
پس پرهیز واحتراز کن از اینکه خواهان باشی وبخوانی خود را وبیرون
شوی اکتساب وکسب نمودن شیء مجهول وچیزی که ندانی وعرفان
باو بهم نرسانی واز این هم اجتناب نما که فریب بخوری از طرف
چیزهائی که کسب واخذ نموده یعنی تابع ومتبع حق باش وچیزها
را که ملاحظه کن وتعمق وتامل نما وهیچ چیز فریب مخور وفورا
اذعان واعتقاد مکن چیزی که ندانی تا دلیل واضح وبرهان
ساطع از برای تو ظاهر شود بتحقیق که تو ای امیرزاده در خانه ومنزلی
هستی که غالب ومسلط شده است بر بیشتر اهل آن منزل شیطان
وبا او الوان ورنگهای مختلف حیلها وطرق ضلالت وگمراهی وعمی
هست وبعضی از مردم را شیطان مسلط میشود وقطع می کند از ایشان
گوشهای بصیرت وعقل وآگاهی را پس دست میگذارد ودست می کشد

از شخص که هیچ چیز نمیداند وسؤال نمی کند از چیزی که جهل باو دارد از
قبیل بهایم وحیوانات ودر هستی که عامه وبیشتر ناس را دینها ومذهبهای
مختلف هست پس بعضی از ایشان اجتهاد کرده اند وسعی نموده اند
در غوایت وگمراهی وضلالت بمرتبهٔ که بعض از ایشان حلال میدانند
خون ریختن بعضی را وغارت نمودن اموال ایشان را ومی پوشانند
شیطان ضلالت وگمراهی که ایشان دارند بلباس حق وصدق
تا اینکه ملتبس ومشتبه شود بر آنها دینشان وزینت وجلوه می دهد این
ضلالت را در نظر ایشان از برای اینکه مغلوب نموده است ایشان
را وبازمی دارد آنجماعت را از دین قیم درست وحق پس شیطان
ولشکرهای او همیشه حرکت وسعی میکنند در هلاک نمودن واضلال مردم
که مگر این شیاطین دلگیر نمی شوند از این کار وماند نمیشوند ونمی
شمرد ونمی داند عدد آنها را مگر خدای عالم واستطاعت ندارد
ایکس بر دفع نمودن مکاید وحیلهای شیاطین مگر باعانت ویاری
خدای عز وجل ومتمسک شدن بدین او پس سؤال میکنیم ومیخواهیم از
خدای عالم توفیق بر طاعت او واو یاری ونصرت دادن ما را
بر اعدا بفضل او بتحقیق که حول ونقل شدن وقوتی نیست مگر بحق سبحانه وتعالی

قال ابن الملك صف لی الله سبحانه وتعالی حتی کانّه اراه
قال انّ الله تقدّس ذکره لا یوصف بالرؤیه ولا تبلغ العقول
کنه صفته ولا الالسن کنه مدحته ولا تحیط العباد من علمه
الا بما علّمهم منه علی السنة انبیاءه بما وصف به نفسه
ولا یدرك الاوهام عظم ربوبیته هو اعلی من ذلك
واجلّ واعظم وامنع والطف فباح للعباد من علمه بما احب
واظهرهم من صفته علی ما اراد ودلّهم علی معرفته و
معرفة ربوبیته باحداث ما لم یکن واعدام ما احدث
پسر امیر گفت وصف کن از برای من خدای سبحانه و تعالی را حدی که
گویا من می‌بینم او را حکیم گفت بتحقیق که خدای تبارک و تعالی و تقدس
ذکره وصف کرده نمیشود به رویت و دیدن و نمیرسد عقلها
بکنه صفت و ذات او و زبانها قاصرند از کنه مدحت و ثنا و ستایش او
از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید
و احاطه نمیکنند بندگان علم او را مگر آنچیز و علمی که حق تعالی تعلیم داده
تفهیم نموده بر زبانهای پیغمبران که رسولان الهی گشتند بخلاف آنچه
وصف و تعریف نموده باری جل سلطانه نفس خود را و مضمون آنچه می‌شنوی

انت کما اثنیت علی نفسك و درك و فهم نمیکنند افهام و اوهام عظمت
و جلالت ربوبیت و پروردگاری او را و حق تعالی عالی‌تر و بزرگتر
و عظیم‌تر و بلندتر از آنست که او را بحقیقت توان ادراک نمودن
پس ظاهر ساخته خدای عالم به بندگان از علم و دانستن خود آنچیزی
که خواسته است و اظهار کرده و بیان فرموده بایشان از وصف
و تعریف نمودن خویش را آنچیزی که اراده نموده و دلالت کرده
و راهنمایی کرده ایشان را بر معرفت و شناخت خود و معرفت
ربوبیت و خالقیت و صانعیت خویش و باین طریق که بدانستید که
باری تعالی شانه احداث و ایجاد میکند چیزی را که موجود نیست
و معدوم و فانی میسازد چیزی را که حادث شده و موجود است
قال ابن الملك وما الحجة قال اذا رأیت شیئا مصنوعا
غاب عنك صانعه علمت بعقلك انّ له صانعا فکذلك
السماء والارض فای حجة اقوی من ذلك قال ابن الملك
اخبرنی ایها الحکیم ابقدرٍ من الله عزّ وجلّ یصیب الناس ما
یصیبهم من الاسقام والاوجاع والفقر والمکاره او بغیر
قدر قال بلی هو لا بل بقدر پسر ملک گفت چه دلیلست بر وجود

صانع عالم و خالق بنی آدم حکیم عارف گفت هر وقت ملاحظه نمای
و ببینی چیزی که مصنوع و مخلوق باشد که او را خلق کرده باشند
بعقل خود می فهمی که او را صانعی و ایجاد کننده هست پس همچنین است
آسمان و زمین که مخلوق و مصنوع‌اند و همیشه بر یک نسق و وتیره اند
و اختلاف شب و روز و غیره و سایر مخلوقات که افعال محکم
متقنه اند که از قوت و قدرت بشری خارج‌اند و ممتنع و محالست
که این امور از مقدورات ممکنات باشند بلکه آیات و علامات
این چیزها بر وجود واجب تعالی و دلیلند بر صانعیت حق جل و علا
همچنانکه کلام مجید ربانی دلالت بر همین معنی میکند که میفرماید ان
فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی
الالباب پس کدام حجت و دلیل اقوی و قوت دارتر ازین دلیلیست
پسر پادشاه بحکیم گفت که خبر ده مرا که آیا بقدر و آن اندازه که
خدای تعالی قرار داده و تقدیر نموده میرسند مردم باچیزهای
که بسر ایشان می آید از اسقام و بیماریها و دردها و فقر و احتیاج
و مکاره یا به غیر آن قدر و اندازه میرسند با آن امور حکیم گفت
که همچنین نیست که بی قدر و اندازه باشد بلکه بهمان اندازه که خدای

عالم قرار داده و مقدر کرده مردم با آن اشیا میرسند قال
ابن الملک فاخبرنی عن اعمالهم السیئة قال الله من
سیئ اعمالهم بری ولکنه عز و جل اوجب الثواب العظیم
لمن اطاعه والعقاب الشدید لمن عصاه پسر پادشاه گفت بحکیم
که خبر ده مرا از عملهای سیئه مردم که خوب نیست ایشان بآنها حکیم
گفت که خدای تعالی از عملهای بد خلقان بری و بیزار است
و همچنین نیست که احتیاج با آن اعمال داشته باشد ولیکن خدای عز و جل
واجب و لازم ساخته است ثواب جزیل و کثیر را از برای شخصی که اطاعت
امر او کند از اوامر و نواهی و مهیا نموده است عذاب شدید سخت را
از برای کسی که عصیان او ورزد و نافرمانی نماید قال فاخبرنی
من اعدل الناس ومن اجورهم ومن اکیسهم ومن
احمقهم ومن اشقاهم ومن اسعدهم قال اعدلهم انصفهم
من نفسه واجورهم من کان جوره عنده عدلا وعدل
اهل العدل عنده جورا واکیسهم من اخذ لآخرته اهبتها
واحمقهم من کانت الدنیا همه والخطایا عمله واسعدهم
من ختم عاقبة امره بخیر واشقاهم من ختم له بما یسخط الله عز و جل

شاهزاده گفت خبر ده مرا که اعدل مردم شخصی که عدالتش بیشتر باشد
کیست و اجور و جورکننده تر ناس کدام است و کیست صاحب شعور
تر مردم و احمق و شقی تر و سعید تر مردم کیست بلوهر گفت اعدل
مردم شخصیست که انصافش بیشتر باشد در پیش خود و جائرترین
خلق کسیست که ظلم و ستم او در پیش خودش عدل و داد باشد و عدالت
اهل عدل پیش آن شخص ظلم و جور باشد و صاحب شعورتر مردم کسیست
که اخذ کند و تحصیل نماید از برای آخرتش زاد و توشه و احمق
خلایق شخصی است که توجه‌اش دنیا همت او و اهتمامش همه بدنیا
باشد و خطاها و گناهان عملش باشد و سعادتمندترین مردم شخصی
است که عاقبت او بخیر باشد و خاتمه کارش بخوبی باشد
و شقی ترین خلقان شخصی است که خاتمه اش بشر شود و عاقبتش راجع
شود بچیزی که باعث و موجب سخط و غضب الهی شود ثم قال
من دان الناس بما ان دین بمثله هلك فذلك المسخط
لله عز و جل المخالف لما یحب و من دانهم بما ان دین
بمثله صلح فذلك المطیع لله عز و جل الموافق لما یحب
المجتنب لسخطه ثم قال لا تستحقن الحسن و ان کان فی

الفجار و تستحسن القبیح و ان کان فی الابرار بعد از ان حکیم
گفت بعضی از مردم طریق و مذهبی اند که اگر تابع و پیرو آن
طریقه شود کسی آن شخص هلاک میشود و ناجی و رستگار نیست پس آن
شخص مسخط و موجب سخط و غضب خدای تعالی است و بعضی از ایشان
طریقی و ملتی اند که اگر کسی تابع او شود و با آن دین باشد صالح و
ناجی است پس آن مرد مطیع و منقاد حق جل و علا است که موافقت
و مطاوعت نموده است بچیزی که خدای عالم میخواهد و اجتناب
نموده است از سخط و قهر الهی پس حکیم گفت خفیف و سهل مشمار خوب را
هرچند در میان فاجرین و فاسقین و بدان باشد و خفیف و سهل مدان
قبیح و بد را هرچند در میان خوبان باشد ثم قال اخبرنی ای
الناس اولی بالسعاده و ایهم احق بالشقاء قال
بلوهر اولیهم بالسعادة المطیع لله عز و جل فی اوامره
و المجتنب لنواهیه و اولیهم بالشقاء العامل بمعصیة الله
التارك لطاعته المؤثر لشهوته علی رضاء الله عز و جل
بعد از ان شاهزاده گفت خبر کن مرا که کدام از مردم اولی و
سزاوارتر است بسعادت و فیروزمندی و کدام ایشان

حقوق ترو نزاوارتر بشقاوت و حرمانست بلو نزکفت اولای
ایشان بسعادت شخصیت که اطاعت خدای عزوجل نماید در امرها
واجتناب کند و پیرامون نهیها نکردد و اولی بشقاوت کسی است
که عمل کند بمعصیت خدای تعالی و ترک نماید طاعت حق را واختیار
کند شهوت وخواهش خود را بر رضای خدای عزوجل قال
فای الناس اطوعهم لله عزوجل قال اتبعهم
للاوامر واقواهم فی دینه وابعدهم من العمل بالسیئات
قال فما الحسنات والسیئات قال الحسنات صدق
النیة والعمل والقول الطیب والعمل الصالح والسیئة
سوء النیه وسوء العمل والقول السیئ بلو نزکفت کدام
یک از مردم موافقت ومطاوعت و فرمان برداری بیشتر میکند
خدای عزوجل را بلو نزکفت آنکسی که اتباع و پیروی اوامرها
را بیشتر باشد از دیگران واقوی وقوی تر باشد در دین
و مذهب خود و دورتر باشد از سایر مردم از عمل نمودن سیئات
وامور ی که خوب و مستحسن نیستند امیرزاده کفت حسنات و نیکیها چیست
وسیئات وبدیها کدامند حکیم کفت حسنات صدق و راستی

واعتقاد و ضمیر است که نیت این کس متوجه امور خیر باشد و صدق
و درستی افعالست و کفتکوی سخن آنست و عمل [illegible]
بدی آنست و بدی عمل و کفتکوی ناخوش [illegible]

شاهزاده پرسید صدق نیت و ضمیر که است حکیم کفت اعتقاد کردنهای
همسایه اهل سنت دیکر کفت چه چیز است بدی قول و کفتکو در جواب
کفت کذب و دروغ کویی است و تحقیق رسیده که بدی عمل کدامست
جواب کفت معصیت خدای عزوجل است امیرزاده کفت عبرت چرا
که حکیم است اعتقاد درست که کفت حکیم جواب داد که [illegible]
شدن و نگاه داشتن زوال وفنای دنیاست و انقطاع و منقطع شدن



حقش تر و نیز او از بشقاوت و حرمانست بلوهر گفت اولای

ایشان بسعادت شخصیست که اطاعت خدای عزوجل نماید و از امرها

واجتناب کند و پیرامون نهیها نگردد و اولی بشقاوت کسی است

که عمل کند بمعصیت خدای تعالی و ترک نماید طاعت حق را و اختیار

کند شهوت و خواهش خود را بر رضای خدای عزوجل قال

فای الناس اطوعهم لله عزوجل قال اتبعهم

للاوامر واقواهم فی دینه وابعدهم من العمل بالسیئات

قال فما الحسنات والسیئات قال الحسنات صدق

النیة والعمل والقول الطیب والعمل الصالح والسیئة

سوء النیة وسوء العمل والقول السیئ پس امیر گفت کدام

یک از مردم موافقت و مطاوعت و فرمان برداری بیشتر میکند

خدای عزوجل را بلوهر گفت آنکسی که اتباع و پیروی او اوامر

را بیشتر باشد از دیگران و اقوی و قوی تر باشد در دین

و خود بیشتر دورتر باشد از سایر مردم از عمل نمودن بسیئات

و اموری که خوب و مستحسن نباشد امیرزاده گفت حسنات و

سیئات و بدیها کدامست حکیم گفت حسنات صدق و درستی

97

و اعتقاد و ضمیر است که نیت این کس متوجه امور خیر باشد و صدق

و درستی اعمالست و گفتگوی حسن است و عمل صالح و سیئه

بدی نیت و بدی عمل و گفتگوی ناخوش است

شاهزاده فرمود صدق نیت و ضمیر کدامست حکیم گفت اقتصار و کوتاهی

همت و املست دیگر گفت چه چیز است بدی قول و گفتگو در جواب

گفت کذب و دروغ گویی است و همچنین پرسید که بدی عمل کدامست

جواب گفت معصیت خدای عزوجل است امیرزاده گفت خبر ده مرا

که چگونه است اقتصار در همت که گفتی حکیم جواب داد که متذکر

شدن و بخاطر آوردن زوال و فنای دنیاست و انقطاع و منقطع شدن

عمری که در دنیاست و باز داشتن خویش را از چیزهایی که در دنیاست
یعنی ترک لذات و شهوات و هواها و تابع شدن عقبی و کار
آخرت کردنست گفت سخا کدامست جواب گفت عطا کردن
و صرف نمودن مالست در راه خدای تعالی گفت کرم کدامست
جواب داد که تقوی و پرهیزکاریست گفت بخل و خست کدامست
جواب گفت منع نمودن حقوق و حقهاست از اهل حقوق و اخذ
کردن و گرفتن حقهای مردمست بدون آنکه حقی و نصیبی آنجا
داشته باشد قال فما الحرص قال الاخلاد الی الدنیا
والطماح الی الامور التی فیها الفساد و ثمرتها عقوبة
الآخرة قال فما الصدق قال طریقه فی الدین بان لا
یخادع المرء نفسه ولا یکذبها قال فما الحمق قال
الطمانینة فی الدنیا قال فما الکذب قال بان یکذب المرء
نفسه فلا یزال یهواه شعفا و لدینه مسوّفا شاهزاده
گفت حرص کدامست حکیم گفت اخلاد در دنیاست و خود را مخلد دانستن
دروست و مقصد و مطلب خود نمودن امور و کارهایی که درو
فساد و زوال و نیستی است و ثمره اش عقاب و عذاب آخرتست

گفت صدق کدامست جواب گفت که طریق و راه او در دین
باین روشست که مخادعه نکند و فریب ندهد مرد نفس خود را
و خود را بدروغ و کذب ندارد گفت حمق و حماقت کدامست
جواب داد که مطمئن بودن و خود را مستقر داشتن در دنیاست
پرسید که کذب و دروغ کدامست جواب گفت آنست که این
شخص خود را برین دارد که چیزهای غیر واقع بگوید پس همیشه بهوای
نفس خود مشعوف و مسرور باشد قال ای الرجال اکملهم
فی الصلاح قال اکملهم فی العقل و ابصرهم بعواقب الامور
و اعلمهم بخصومه و اشدهم منه احتراسا قال اخبرنی
ما تلك العاقبه و ما اولئك الخصماء الذین یعرفهم
العاقل و یحترس منهم قال العاقبه الآخرة والفناء
الدنیا قال فما الخصماء قال الحرص والغضب والحسد والحمیة
والشهوة والریا واللجاجة شاهزاده پرسید کدام یک از
مردان کاملترند در صلاح حکیم گفت آنکسی که کاملتر از ایشان
در عقل و ادراک باشد و بصیرت و بینایی او بیشتر باشد بعواقب
و عاقبت کارها و اعلم و داناتر مردم باشد بدشمنان خود و

انجامی که باعث هلاکت او می شوند و پرهیزکاری و ورزش زیاد
باشد از مایر ناس سؤال نمود که عاقبت چه چیز است و خصمان
و دشمنان کدامند که می دانند آنها را دانا و عاقل و احتراز
می نماید از آنها جواب داد که عاقبت و چیزی که باقی است
و بکار می آید آخرتست و فانی و زایل دنیاست و آن خصمان و
دشمنان حرص و غضب و حسد و حمیت و شهوت و ریا و لجاجت
است قال ای هولاء الذین عددت اقوی و احرز ان
لا یسلم منه فقال الحرص اقل رضا والفحش غضبا والغضب
اجور سلطانا واقل شکرا واکسب للبغضاء والحسد اسوء
النیه واخلف للظن والحمیه اشد لجاجه وافضح معصیه
والحقد اطول توقدا واقل رحمة واشد سطوة والریاء
اشد خدیعه واخفی اکتناما والکذب واللجاجه اعیا خصومة
واقطع معذرة ملکزاده گفت کدام یک از این خصمان که شمردی اقوی
و قوی تر است و سد راه میشود و باعث این میشود که این کس
سالم و ایمن نباشد از آن آفت بلوهر حکیم گفت که اینها در ضرار
و مضرت رسانیدن مختلفند حرص و اشتها اقل و کمتر است از روی رضا

و فاحش تر است از روی غضب یعنی صاحب حرص و حریص هیچ چیز
او را رضا حاصل نمیشود و همیشه غصه میخورد و غضبناکست و غضب اجور
و جابرتر است از روی سلطان و تسلط و کمتر است از روی شکر
و رضا و اکسب و مایل تر به بغض و کینه است یعنی صاحب غضب همیشه
نخوت و غرور دارد و شکر و رضاش کمتر است و کینه و بغضش
زیاده تر است و حسد اسوء و بدتر است از روی نیت و ضمیر
و اعتقاد و اخلف است و در خلف و قفای گمان مرد یعنی حاسد
همیشه بد اعتقاد و بدگمانست و بد میخواهد از برای مردم و بخیر
ایشان راضی نیست و حمیت و تعصب شدیدتر و سخت تر است
از روی لجاجت و رسواتر است از روی عصیان و گناه باین
طریق که صاحب حمیت همیشه لجاج و عناد می کند و عصیان بسیار
می ورزد و حقد و کینه اطول و بیشتر است از روی توقد در
افروختگی و اقل است از روی رحمت و رقت و شدیدتر است
از روی سطوت و انانیت باین معنی که صاحب کینه همیشه غضبناک
و بی رحم و بی مروت است و ریا شدیدتر است از روی خدعه
و فریب و مخفی تر است از روی ستر و پوشیدگی یعنی مرائی و اهل ریا

همیشه در صدد فریب دادن خود و دیگرانست ومیخواهد که دیگران
معتقد و مرید او باشند اما در خفیه ضد ان امور را بعمل می آورد
که در پیش مردم اظهار وافشا میکند وکذب ولجاجت کرا
تر است ازروی خصومت و دشمنی و اقطع و منقطع است از روی
معذرت و عذرخواهی یعنی کاذب ولجوج وعنود دشمنی اش زیاده از
سایر ناس است واو را هیچ معذرتی وعذری نیست در روز جزا
قال ای مکاید الشیطان للناس فی اهلاکهم ابلغ قال تعمیته
علیهم البر والاثم والثواب والعقاب وعواقب الامور
فی ارتکاب الشهوات قال اخبرنی بالقوه التی قوی الله عز و جل
بها العباد علی مغالبة تلک الامور السیئة والاهواء الردیه
شاهزاده گفت کدام یکی از کیدها وحیلهای شیطان از برای مردم
در هلاکت و ضلال ایشان ابلغ واشد است بلوهر گفت پوشیدن
و نهان داشتن شیطان است بر ایشان بر و احسان و خوبی
و ثواب و عقاب و عواقب و عاقبت امور را باین طریق که
ایشان را براین میدارد که مرتکب شهوات و لذات شوند سوال
نمود که خبر ده مرا بقوت وتوانایی که خدای تعالی قوی نموده است

بان قوت وقدرت بندگان را بر مغالبه و غالب امدن بر
آن اموری که سیئه وغیر مستحسن اند و بهواهایی که ردی وخسیس
وسهل اند قال العلم والعقل والعمل بهما وصبر النفس عن
شهواتها والرجاء للثواب فی الدین وکثرة الذکر لفناء
الدنیا وقرب الاجل والاحتفاظ من ان ینقص ما یبقی
بما یفنی واعتبار ما مضی من الامور بعاقبتها والاحتفاظ
بما لا یعرف الا عند ذوی العقول وکف النفس عن العادة
السیئة وحملها علی العادة الحسنة والخلق المحمود وان
یکن امل المرء بقدر عیشه حتی لا یبلغ غایته حکیم عارف
گفت علم وعقل ودانایی است وصبر فرمودن نفس از شهوات ولذات
و رجا وامید داشتن ثواب است در دین وبسیاری ذکر وبخاطر
آوردن فنا و زوال دنیاست و اجل را نزدیک داشتن است
وخود را حفظ نمودن ونگاه داشتن است از اینکه نقصان کند
چیزی را که باقی وپاینده است بچیزی که بی ثبات وفانیست یعنی خود را
از این نگاه دارد که تارک کار آخرت شود بجهت مشغولی واشتغال
او بدنیا وعبرت گرفتن چیزی است که گذشته است از امور بعاقبت

آن امرها یعنی می باید عبرت و اعتبار گرفتن از چیزهایی که در دست ما است
با آن چیزهایی که گذشته و رفته است مثلا اسباب و اموالی که اکنون دارد
می باید ملاحظه کند که اموال و اسباب دیگران قسمت جماعت دیگر
شده است و از دست آنها بدر رفته است عاقبت از و نیز چنین
خواهد شد پس اعتبار می باید گرفت و تعقل این می باید نمود که
عنقریب از ما نیز چنین خواهد بود و قسمت میراث خواران است
آخر مالنا ان   ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار   و دیگر حفظ
نمودن چیزی که دانسته نمیشود مگر پیش صاحب عقول و افهام یعنی مخفی
می باید داشت و اظهار نمی باید کردن چیزهایی که مخفی داشتنیست
از غیر اهلش و از سفها بلکه بذوی العقول و اهل آن اظهار می باید
کرد که مبادا در ورطه و شبهه بیفتد و باز داشتن نفس است از عادات
و طریقه سیئه غیر مرضیه و حمل کردن نفس است بر عادت و روش حسنه
رضیه که نفس را برین دارد که مسارعت نماید بکارهای مشروع حسنه
و خلق و خوی پسندیده است و بودن امل و آرزوی مرد است بقدر
عیش و زندگانی و قدر کفاف که فرضا قوت لایموتی باشد
که طول امل بر خود قرار ندهد و طلب فضولی ننماید تا آنکه برسد بغایت

و نهایت عیش و کامرانی   فان ذلك هو القنوع و عمل الصبر
الرضا بالكفاف واللزوم للقضاء والمعرفة بما فيه الشدة
من التعب وما في الافراط من الاقتراف وحسن العزاء
عما فات وطيب النفس عنه وترك معالجة ما لا يتم والصبر
بالامور التي النهاية واختيار سبيل الرشد على سبيل
الغي وتوطين النفس على انه ان عمل خيرا جوزي به
والمعرفة بالحقوق والحدود في التقوى وعمل النصيحة
وكف النفس عن اتباع الهوى وركوب الشهوات و
حمل الامور على الرأي والاخذ بالجزم والقوه
فان اتاه البلاء اتاه وهو معذور غير ملوم پس تحقیق
که آنچه بیان نمودم از صفات آن قناعت و قانع شدنست
و عمل صبر و صبر نمودن و صابر بودنست که راضی بودن بکفاف است
و التزام و بر خود لازم نمودن قضاست و قضای امور است و معرفت
بهم رسانیدنست بچیزی که در افراط و کثرت اکتسابست و صبر نمودن
جمیل است از چیزی و پریشانی که فوت و تلف شده است یعنی کار صبر
است که آدمی قناعت میکند و مطمئن میشود بقدر کفاف و قضا و تحصیل

امور نمیاید و علم و دانش بهم میرسانند با آن مفاسد و فوایدی که در کسب
کردن اشیاست از حسن و قبیح و دیگر خوب می تواند نفس خود را ارضی
نمودن و مطمئن ساختن با آنچیزهایی که ازو فوت و تلف گشته است و ازو
دستش بیرون رفته است و همچنین عمل صبر طیب و خوشنود نمودن نفس است
از آنچیزی که ازو فوت شده است و ترک نمودن و واگذاشتن
معالجه چیزیست که ناتمام میماند و هرگز با تمام نمیرسد و تحمل نمودن
و طاقت آوردنست با امرها و چیزهایی که بر سر او می آید و اختیار نمودن
راه رشد و هدایت بر طریق ضلالت و عمی و وطن و اطمینان دادن
نفس است برانکه اگر عمل خوب ازو صادر شود بجزای آن خواهد رسید
و بآن بهرها و نفعها فایز خواهد شد و همچنین معرفت بحقوق و حدود است
که در تقوی و ورع است و عمل بنصیحت و مهربانی نمودنست و باز
نفس است از پیروی هوی و خواهش و مرتکب شدن بشهوات و لذات
و متحمل شدن امورست برای بعضی از عمل برای [illegible] باید احتراز نماید
و دیگر اخذ بحزم و بعض دعوت است پس اگر اتیان کند بهمچو شخصی بلا و موت
آن معذور خواهد بود و ملامت کرده نخواهد شد قال ابن الملک
ای الاخلاق اکرم واعز قال التواضع ولین الکلمة

للاخوان

للاخوان فی الله عز وجل قال ای العبادة احسن قال
الوقار والتودد قال فاخبرنی ای الشیم افضل قال
ما کان فی الامر بالمعروف والنهی عن المنکر قال ای
الخصوم الد قال راکب الذنوب قال ابن الملک اخبرنی
ای الفضل افضل قال الرضا بالکفاف قال اخبرنی ای
الادب احسن قال ادب الدین پسر پادشاه گفت کدام خلق و
اطوار گرامی تر و عزیزتر و شریفتر است حکیم گفت تواضع و ملایمت
و لینت کلام و همواری گفتگو و سخن است با برادران در راه خدای
عز وجل گفت کدام عبادت احسن است جواب داد که وقار و
اطمینان و دوستی است گفت ملکزاده که کدام یک از خصلتها افضل
و اولی است گفت آن چیزی که هست در امر معروف و نهی از منکر
و آن خصلتی که راغب بامر نمودن بچیزهایی است که مستحسن و نیکو باشد
و مایل بنهی کردن از چیزهایی که منکر و قبیح باشد گفت کدام یک از
دشمنان بدتر و شدیدتر است جواب گفت که راکب ذنوب و
کسی که مرتکب گناهان شود دیگر ملک گفت خبر ده مرا کدام فضیلت و
صفت افضل و بهتر است جواب گفت که رضای بقدر کفاف و کفایت است

گفت خبر ده مرا که کدام ادب و طریقه احسن است گفت ادب دین و شرع
و آداب او قال فای شئ اجفی قال السلطان العاتی
والقلب القاسی قال ای شئ ابعد غایة قال عین الحریص
التی لا یشبع من الدنیا قال ای الامور اخبث عاقبة
قال التماس رضا الناس فی سخط الرب عز و جل قال ای
شئ اسرع تقلبا قال قلوب الملوک الذین یعملون للدنیا
قال فاخبرنی ای العجوز لفحش قال اعطاء عهد الله تبارک
و تعالی و الغدر فیه قال فای شئ اسرع انقطاعا قال
مودة الفاسق قال فای شئ اخون قال لسان الکاذب
ملکزاده گفت که چه چیز جفا کننده تر است حکیم جواب گفت سلطان سرکش
مغرور و قلب دل سیاه بی باک سوال نمود که چه چیز بعیدتر و دورتر است
از روی نهایت و غایت هیچ چیز منتهی نمیشود جواب گفت که دیده حریص است
که سیر نمیشود از دنیا سوال کرد که کدام امر خبیث تر و بدتر است
از روی عاقبت جواب گفت که خواستن رضای مردم است
در سخط و قهر الهی گفت چه چیز سریع تر است در تقلب و تصرف
جواب گفت که دلهای پادشاهانست که اعمال ایشان از برای دنیاست

گفت شاهزاده خبر ده مرا که کدام فجور و فسوق افحش و رسواتر است
جواب گفت پوشیدن عهد و میثاق خدای تبارک و تعالی و
غدر و بیوفایی نمودن در ان پیمان است پرسید که چه چیز زودتر
منقطع و برطرف میشود جواب گفت که محبت و مودت فاسق گفت
چه چیز خائن تر است جواب گفت که زبان کاذب و دروغ گو
قال فای شئ اشد اکتناما قال سر المرائی المخادع به
قال فای الاشیاء اشبه باحوال الدنیا قال احلام
النیام قال ای الرجال افضل رضاء قال احسنهم ظنا
بالله عز و جل و اتقاهم و اقلهم غفلة عن ذکر الله
و ذکر الموت و انقطاع المدة قال ای شئ من الدنیا
اقر للعین قال الولد الادیب و الزوجة الموافقة
المواتیة المعینة علی امر الاخرة قال ای الداء الزم
فی الدنیا قال الولد السوء و الزوجة السوء الذین
لا یجد منهما بدا قال ای الخفض اخفض قال رضاء
المرء بحظه و استیناسه بالصالحین ملکزاده گفت چه چیز راست
که سخت تر و شدیدتر است از روی اخفاء و پوشیدگی جواب گفت

ستر مرائی است وکسی که اهل ریا باشد که خود دش را با آن کار فر
مید پرسید که چه چیز شبیه تر است باحوال دنیا جواب گفت
که احلام نایمان و اهل نوم است پرسید که کدام مرد افضل است
از روی رضا جواب داد آنکسی که ظن و اعتقادش بهتر و
نیکوتر باشد بخدای عز و جل و تقوی و ورعش زیاده تر باشد
از سایر مردم و کمتر باشد غفلتش از ذکر خدای عالم و ذکر
موت و ذکر انقطاع و بسر آمدن مدت و عمر پرسید که چه
چیز از دنیا محظوظ تر و مشعوف تر مینماید آدمی را جواب
گفت که ولد ادیب و صاحب ادب که اداب و طرق اش
خوب و مستحسن باشد و زوجه و زنی که موافقت نماید با این کس
که تعیین کرده شده است برامر آخرت سوال نمود که کدام
مرض و بلا لازم است در دنیا که این شخص خلاصی از و ندارد جواب
گفت که فرزند بد است و زن بد است که هاویه بد آورد از آنها
گفت کدام شخص در راحت است آن و بهتر است جواب گفت که
رضای مرد است بحظ و بهره اش و نامانوس بودن از دست
صالحین ثم قال الحکیم فرغ لی ذهنك فانی قد اردت

سائلك

مسائلتك عن اهم الاشياء التي بعد ان بصرني الله
عز و جل من امري ماکنت به جاهلا و رزقني من الدين
ماكنت منه آيسا قال الحكيم سل عما بدالك بعد از آن ملکزاده
بحکیم گفت که فارغ کن از برای من ذهن خود را و فارغ البال باش
پس بتحقیق که من اراده و قصد دارم که سوال کنم ترا از اهم و اعظم
اشیائی که نسبت بمن است بعد از آنکه بصیر و بینا کردانیده
خدای عز و جل مرا از امر و کار من با چیزی که جاهل و نادان بوده م و
روزی کردانید و بمن ارزانی فرمود از دین و طریقه اش آنچه من
از و مایوس بوده م حکیم گفت سوال کن از آنچه بخاطرت رسیده است
قال ابن الملك ارأيت من اوتي الملك طفلا و دينه عبادة
الاوثان قد غذي بلذات الدنيا فاغناها و نشأ فيها
الى ان كان رجلا و كهلا لا ينتقل حالته تلك و جهالته
بالله تعالى ذكره و اعطائه نفسه شهواتها متجرد البلوغ
الغاية فيما زين له من تلك الشهوات مشتغلا بها مؤثرا
لها حد باعليها لا يرى الرشد الا فيها و لا تزيده الايام
الا حبالها و اغترارا بها و عجبا و حبا لاهل ملته و رأيه و قد

دعته بصیرته فی ذلک الی ان جهل امر آخرته و اغفلها
واستخف بها وسهی عنها قساوة قلب وخبث نیة وسوء رای
واشتد عداوته لمن خالفه من اهل الدین والاستخفاف
بالحق والمغیبین لاشخاصهم انتظار الفرج من ظلمه وعداوته
هل یطمع له ان طال عمره فی النزوع عما هو علیه والخروج
منه الی ما الفضل فیه بین والحجة فیه واضحة والخطر جلیل
من لزوم ما ابصرت من الدین فیالی ما یرجی فیه مغفرة
ما قد سلف من ذنبه وحسن الثواب فی ما یاتیه مراد گفت
آیا دیده کسی را که ایتان کرده شد ملک و پادشاهی او و در طغو لذت
که دین و مذهبش عبادت تنها باشد و تغذیه نماید بلذات
دنیا و غنی بهره مند شده باشد در شهوات و لذات تا اینکه
بگردد مرد کاملی که منتقل نشود از حالتی که دارد و جهالتی که بخدای
عز و جل دارد و عطا کرده شده و مبذول داشته باشد بعض خود
شهوتها و هواها را در حالتی که مجرد و ممتاز است در نهایت رسیدن
با چیزی که زینت و جلوه داشته شده است از برای او از شهوات
که مشغولست با نها و اختیار نموده و خواهان آنهاست که نمی بیند

و نمی داند رشد و خوبی و نجات را مگر در آن لذات
و زیاد نمیکند ایام و روزگار و مرورش مگر محبت این لذات
را و مغرور و فریفته شدن بآنها را و عجب و پسندیدن و حب
و دوستی اهل ملت و طریقه و رای خودش را و بصیرت الشخص
بامن امور بصیر بود تا آنکه مجهول شود امر آخرت او و بسته شود
راهش بسوی عقبی و استخفاف می نمود بامر آخرت و فراموش میکرد
او را از برای قساوت قلبی که داشت و خبث نیت و بدی
رایی که او را بود و اشتداد یافته باشد عداوت او کسی را
که مخالفت او می نمود از اهل دین و زیاد شده باشد او را استخفاف
و خفت نمودن با اهل حق و آن جماعتی که شخصهای ایشان از او غایب.
و خود را مختفی میداشتند و تقیه می نمودند و انتظار فرج و فرج می کشیدند
از ستمکاری ظلم و ستم و عداوت او یعنی با وجود این
اطوار و اوضاع و اوصافی که آن شخص دارد که بیان شد آیا
طمع و امید هست که در مدت طول عمر او تروع کند و برکنار از چیزی
که طریقه اش بود و بیرون رود از آن طور و طرز تا اینکه برسد
بچیزی که فضیلت در او ظاهر و بین است و حجت و برهان در او واضح و روشن است

وحظ و بهره بسیارست از لازم نمودن و رسیدن باجری که دیده است
از دین و مذهب پس می آید و برسد بجزی که امیدست که در معفرت
و مرحمت آن ایامی باشد که گذشته است از ذنب و گناه او که
حسن ثواب بود در مآب و باز گشت و عاقبت او قال الحکیم
قد عرفت هذه الصفه وما دعاك الی هذه المسئله قال
ابن الملك ما ذاك منك بمستنكر لفضل ما اوتيت من
الفهم وخصصت به من العلم قال الحكيم اما صاحب الصفه
الملك والذی دعاك اليه بما سألت عنه والاهتمام
به من امره والشفقة عليه من عذاب الله او عدالله من كان
علی مثل رأيه وطبعه وهواه معما نويت من ثواب الله تعالی
ذكره فی اداء حق ما اوجب الله عليك له واحسبك تريد
بلوغ غاية العذر فی اللطف ولانقاذه واخراجه
من عظيم الهول ودائم البلاء الذی لا انقطاع له
من عذاب الله عز وجل الی السلامه وراحة الابد
فی ملكوت السماء حكیم گفت بتحقیق که دانسته ام و شناخته ام
این صفت و نعت را که بیان نمودی و اجری که گشاینده است ترا

باین مسئلت و باعث سؤال نمودن تو شده است پادشاه گفت
که این معرفت از تو مستنکر و بعید نیست از برای فضل و زیادتی آنچه
ایشان کرده شده است بتو از فهم و دانایی و بصیرتی که داری
و اختصاصی که بعلم و معرفت هست ترا حکیم گفت که صاحب این صفت
که مشغول بودن بلذات و شهوات است ملک و والد تست و
اجری که خواندی تو بسوی او و سؤال نمودی بانچه مشکل گردید
از دو خواهش باد و مهربانی بر او از عذابی که وعید فرموده
خدای تعالی و محبت و شفقت داری باد که عذاب خدای تعالی
باو نرسد الکسی است که تو باشد بر مثل و طریق رای و طبع و
خواهش پدرت با آنکه قصد داری و میخواهی از ثواب خدای
تعالی در ادای حق اجری که واجب کرداینده است خدای عالم
بر تو از برای او یعنی میخواهی و اراده داری که بتبلیغ حجت و
برهان و ابلاغ آنچه باو رسیده بر تو واضح شده است بملک
بکنی و گمان میبرم ترا ای میرزاده که اراده داری که برسی بنهایت
عذر در تلطف و راه عذر را به بندی و غایت مبالغه تمامی در
تلطف و مهربانی از برای خلاص و رها شدن و اخراج او از هولهای

عظیم و بلای دایم انچنان هول و بلایی که انقطاع نیست او را و مفری
نیست از عذاب الهی و سلامتی در قیامت و راحت و عیش ابدی
که هست در عالم غیب هرگز نمی رسد و آن بلا و عنا مبدل بان راحت
و فراغت نمیگردد قال ابن الملك لم تخرم حرفا عما اردت
فاعلمنی رأیك فیما عنیت به فی امر الملك وحالته التی اتخوف
ان یدركه الموت علیها فتصیبه الحسرة والندامة حین
لا اغنی عنه شیئا واجعلنی منه علی یقین وفرج عما انا به
مغموم شدید الاهتمام به فانی قلیل الحیلة فیه قال الحکیم
اما رأینا فانا لا نبعد مخلوقا عن رحمة خالقه ولا نؤیس
له منها ما كان فیه الروح وان كان عاتیا طاغیا ضالا
لما قد وصف ربنا تبارك وتعالی به نفسه من التحنن
والرأفة والرحمة ودل علیه الایمان وما امر به من الاستغفار
والتوبة ففی هذا افضل الطمع لك فی حاجتك ان شاء الله تعالی
پسر امیر گفت محروم و بی بهره نکردی مرا از حرفی که از جمله آن خبرهاست
که اراده و قصد داشتم پس اعلام کن مرا رای و طریقه خود را بر چیزی که
خواسته و دانسته در امر و کار ملک و حالت و طریقه او انچنان احوالی که

میترسم که ادراک کند و اتیان نماید موت بامیر پس رسد او را حسرت
و پشیمانی در وقتی که هیچ خبر بفریاد او نرسد و او را کام دل نبخشد
و ندامت و حسرت سودمند نباشد و بگردان مرا ازین امر
و کار والد فرحناک و یقینم را درین باب حاصل نما و شاد گردان
مرا از آنچیزی که من بسبب او مغموم و مهموم و محزونم و بسیار اهتمام
دارم بآن امر که امر ملک است پس تحقیق که حیله و راهی درین کار
ندارم حکیم گفت اما آنچه ما می بینیم و مشاهده می نماییم اینست که بعید
و دور نمی کنیم مخلوقی را از رحمت خالق او و مأیوس و ناامید
نمی کنیم از رحمت رب آن شخص که در وی روح است هرچند که عاصی
و سرکش باشد و طاغی و خودپرستنده و گمراه باشد بجهت آنکه خدای
تبارک و تعالی موصوف ساخته خود را بحلم و رحمت و رافت
و بخشش و دلالت فرموده نشان داده و راه نموده بخشایش
خود بایمان و آنچه امر نموده باو از استغفار و توبه پس درین
چیز فضل و زیادتی طمع هست ترا در حاجت خود ان شاء الله تعالی
یعنی ازین حیثیت امیدوار باش که نجات یابد والد تو و طمع داشته
باش که عاقبتش محمود شود و زعموا انه کان فی زمن ملک

عظيم الصيت في العلم رفيو سايس يحب العدل في امته
والاصلاح في رعيته عاش بذلك زمانا بخير حال ثم
هلك فجزعت عليه امته وكان بامراة له حبل فذكر المنجمون
والكهنه انه غلام وكان يدبر ملكه من كان
يلي ذلك في زمان ملكهم فاتفق الامر كما ذكره المنجمون
والكهنه وولد من ذلك الحبل غلام فاقاموا عند
ميلاده سنة بالمعازف والملاهي والاشربه والاطعمه
حكيم گفت كه نقل كرده اند كه در زمان سابق ملكي وپادشاهي بود
عظيم الصيت وصيت وآوازه او انتشار يافته بود در علم ودانايي
وموفق مهربان ومشفق بود وصاحب سياست ونسق بود ودوست
ميداشت عدالت در تربيت رعيت را وباصلاح حال رعايا مايل بود
بعيش وزندگاني نمود با رونق ونهج يك مدت وزماني به بهترين
حال بعد از ان از دنيا رحلت نمود پس جزع وفزع كردند بر او امتش
وآن ملك را زني بود كه حامله بود پس منجمون وكاهنون گفتند
اتفاق نمودند كه اين حبل وآنچه در بطن اين زنست پسر است وتدبير
وتصرف ميكرد ملك ومملكت پادشاه را كسي كه متولي ومرتكب آن ضبط

ونسق مي شد در زمان ملك وسلطنت ايشان تا آنكه اتفاق افتاد
امر وحال همچنانكه منجمون وكاهنين گفته بودند وپسري از ان متولد شد
پس از متولد شدن پسر تا يكسال مردم بجشن وملاهي وصحبت ولعب
واطعمه واشربه ولذات مشغول گشتند ثم ان اهل العلم منهم
والفقه والربانيين قالوا للعامة ان كان هذا المولود
انما هو هبة من الله عز وجل فقد جعلتم الشكر لغيره
وان كان هبة من غير الله عز وجل فقد اديتم الحق
الى من اعطاكموه واجتهدتم في الشكر لمن رزقكموه
فقالت لهم العامة ما وهبه لنا الا الله تبارك وتعالى
ولا امتن به علينا غيره قالت العلماء فان كان الله عز وجل
هو الذي وهبه لكم فقد ارضيتم غير الذي اعطاكم
واسخطتم الله الذي وهبه لكم بعد از ان اهل علم وفضل و
دانش ومعتمدان گفتند بعامه وعوام ايشان كه اگر چنانچه اين مولود
وفرزند هبه وعطيه است از جانب خداي عز وجل پس چرا شكر غير
او مينماييد واگر هبه وعطيه است از غير خداي عز وجل پس تاديه حق
كنيد بكسي كه اعطا نموده اين عطيه را شما وجهد وسعي كنيد در شكر از براي

کسی کر روزی کرده بشما این رئیس حکما و علما عام گفتند بما بخشیده این
مولود را اگر خدای تبارک و تعالی و منت نمی کشیم و ممنون نیستیم این
مولود از غیر خدای عالم علما گفتند پس اگر خدای تبارک و تقدس
اعطا و احسان فرموده بشما این ولد را چرا راضی نمیشوید بنعم الخیری
که عطا کرده بشما و نقیض آنچه فرموده باری عز شانه بعمل می آورید
و باعث سخط و قهر و غضب الهی میشوید بسبب این اعمال ناشایسته احسان
پروردگاری که واهب و بخشنده است قالت لهم الرعیه فاشیروا
علینا ایها الحکماء و بصّرونا ایها العلماء فنتبع قولکم
و نقبل نصیحتکم و نمرنا بامرکم قالت العلماء فانا نری لکم
ان تعدلوا عن اتباع مرضاة الشیطان بالمعازف و
الملاهی والسکر الی ابتغاء مرضات الله عز وجل و شکره
علی ما انعم به علیکم اضعاف شکرکم للشیطان حتی یغفر
لکم ما کان منکم قالت الرعیه لا نحتمل احسابا ذا ما کل الذی
قلتم و امرتم به قالت العلماء یا اولی الجهل کیف اطعتم
من لا حق له علیکم و تعصون من له الحق الواجب علیکم
و کیف تقومون علی ما لا ینبغی و تضعفون عما ینبغی گفتند رعیت

وعا

و عامه که اشاره و دلالت کنید ما را ای حکما و دانشمندان بصیر و خردا
نمایید ما را ای علما و خردمندان تا ما اتباع و پیروی قول شما کنیم
و قبول نماییم نصیحت شما را و مرد کنید ما را بامر خود و ما را آگاه نمایید
علما گفتند که ما خیر شما درین می بینیم که برگردید از اتباع و پیروی
مرضاة و رضای شیطان که خشنود است بسازها و طربها و لهوها
و سکر و لعبها و اختیار کنید رضای خدای عالم را و شکر گذارید
که باعث رضای صانع عالم باشد و شکر او را بجا بیاورید
برابر چیزی که انعام فرموده و ارزانی داشته بشما اضعاف
و چندین برابر شکر شما شیطان رجیم را تا آنکه بیامرزد و
بخشد بشما آنچه گذشته است از شما از ذنوب و گناهان
رعایا گفتند که ما بار نمی کنیم و قرار نمیدهیم بر حسبها و حسبهای
خویش جمیع آنچه شما گفتید و امر نمودید ما را باد علما گفتند ای
صاحبان جهل چگونه اطاعت می نمایید کسی را که هیچ حقی نیست
او را بر شما و عصیان می ورزید بکسی که او راست حق واجب لازم بر شما
و چه گونه است که قوت و قدرت دارید بر چیزی که سزاوار
و خوب نیست که بکنید و ضعیف و ناتوانید از آنچه سزاوار است که

کرا ایشان نماید قالوا لهم یا ائمة الحکماء عظمت فینا الشهوات
وکثرت فینا اللذات فقوینا بما عظم فینا علی العظیم من
ثقلها وضعفت منا النیات فعجزنا عن حمل المثقلات
فارضوا منا فی الرجوع عن ذلک یوما فیوما ولا تکلفونا
کل هذا الثقل قالوا لهم یا معشر السفهاء الستم ابناء الجهل
واخوان الضلال حین خفت علیکم الشهوات وثقلت
علیکم السعاده عامه گفتند ایشان را که ای ائمه حکما عظیم و بسیار
شده است در ما شهوتها و خواهشها و بسیار و وافر گشته است
در ما لذات و ملاهی پس دشوار و قوی و مشکل شده است بر ما
این هیکل شهوات و نقش بسته است در ما صورت آنها و ضعیف
و سست شده است از ما نیتها و قصدهای خیر در کارهای سخت
پس عاجز شده ایم ما از حمل مثقلات و گرانباری شما راضی
باشید از ما در رجوع و بازگشت از این کارها روز بروز
و بتدریج که یک مرتبه و یک دفعه برغ این از خود نمی توانیم کرد
و تکلیف منمایید ما را بجمیع این ثقل و تحمل همه اش حکما گفتند باین
که ای معشر سفها و سفیهان که شما ابنا و پسران و اثران جهل

واخوان و برادران ضلالت و عمی آید و از جمله گمراهانید چونکه
فرو گرفته است شهوات و لذات شما را و ثقیل و گران است بر شما
سعادت و رستگاری قالوا لهم ایها السادة الحکما و
القادة العلماء انا نستجیر من تعنیفکم ایانا بمغفرة الله
عز وجل ونستغیث من تعییرکم لنا بعفوه فلا توبخونا و
لا تعیرونا بضعفنا ولا تعیبوا الجهالة علینا فانا اذا
اطعنا الله مع عفوه وحلمه وتضعیفه الحسنات واجتهدنا
فی عبادته مثل الذی بذلنا لهوانا من الباطل بلعبنا حتی
یبلغ الله عز وجل بنا غایتنا ورحمنا کما خلقنا فلما قالوا
ذلک اقرت لهم علماؤهم ورضوا قولهم فصلوا وصاموا
وتعبدوا واعطوا الصدقات سنة کاملة عامه گفتند بحکما
که ای بزرگان حکما و مقتدایان علما بحقیق که ما مستجیر و متوسل و متمسک
میشویم از تعنیف و تعدی شما بمغفرت و رحمت و رافت خدای
عز وجل و امیدوار بکرم او میشویم و استعانت و طلب اعانت مینماییم
از تعییر و سرزنش و تمسخر که ما را اگر دید بعفو و آمرزش او ای عالم
و رجا داریم الکه بفضل خود ما را عفو نماید و از جرم و تقصیر و اسراف

که بر نفسهای خویش نموده‌ایم و عصیان و نافرمانی که بجمیع اعضا کرده‌ایم
و صرف و کار نفرموده‌ایم اعضا را از برای آن اموری که مخلوق
شده‌اند از برای آن و کما ینبغی و یلیق مرتکب مأمورات و ملهی
منهیات نگشته‌ایم   این گناهان که یاد خواهم کرد
یا رب از ما بفضل درگذران   زدن چشم و زشتی گفتار   راندن
شهوت و خطای زبان   پس تمسخر و تعیر و سرزنش مکنید بر ما بضعف
و سستی و ناتوانی و عیب و طعن مکنید جهالت و نادانی را بر ما
بجهت آنکه هر وقت ما اطاعت بکنیم خدای عز و جل را با وجود
عفو و بخشش و حلم و مضاعف نمودن و زیاد کردن او حسنات
و خوبیها را و دیگر وقتی که ما جهد و سعی نماییم در عبادت خدای عالم
مثل آنچه بذل و سعی می‌نمودیم از برای هواها و خواهشهای خود از
چیزهای باطل عاطل خواهیم رسید بجاجتهای خود و بیرسانیده خدای
بی همتا بما فایده و ثواب خود را و رحم خواهد نمود بر ما همچنانکه
خلق کرده بود ...   چون عامه این گفتگو نمودند علما قایل و تسلی شدند
و راضی گشتند بدین اقوال و گفتگوهای ایشان علما پس بعد از این
عامه نماز می‌گذاردند و روزه می‌گرفتند و عبادت و بندگی می‌نمودند

پس بکاهنین و منجمین گفتند که از کجا می‌گویید این اقوال را آن کاهنین
گفتند از جهت لهو و طرب و لعب و باطلی که مرتکب شدند از برای

که بر ضعفهای خویش نموده‌ایم و عصیان و نافرمانی که بجمیع اعضا...
و حرف و کار نفر نموده‌ایم اعضا را از برای آن اموری که مخلوق...
نشده اند از برای آن و کار فرمودیم و بلیغ مرتکب مأمورات و...
منهیات گشته‌ایم   این گناهان که یاد خواهیم کرد
یارب از ما بفضل در گذران   از دو چشم و درشتی گفتار...
سهو و خطای زبان   پس تضرع و تغیر و سرزنش کنید بر...
و سستی و ناتوانی و عیب و طعن کنید جهالت و نادانی را...
بجهت آنکه هر وقت طاعت کنیم خدای عزوجل را با وجود
عفو و بخشش و حلم و مضاعف نمودن و زیاد کردن احسانات
و خوبیها را دیگر وقتی که ما جهد و سعی تمام در عبادت خدای...
مثل آنچه بذل و سعی می‌نمودیم از برای هوا و خواهشهای خود...
چیزهای باطل عاطل خواهیم رسید بجاهای خود و...
ای همه با فایده و ثواب خود را در رحم خدا... و...
[illegible]
در انجمنها رسید این اقوال و گفتگوهای ایشان علما پس بعد از این
عامه نماز می‌گذاردند و روزه می‌گرفتند و عبادت و بندگی می‌نمودند

و صدقات می‌دادند تا یکسال کامل

پس چون این کارها از عامه و عوام متحقق و منقضی شد کاهنان
گفتند بدرستی که این امری که اینها کردند بر این مولود مخبر
و مشعر بر این است که این پسر اولا فاجر و فاسق باشد و آخر
باز و نیکوکار گردد و ابتدا متجبر و متکبر باشد و عاقبت فرمان
بردار و متواضع شود و متقی و بد گسسته باشد و بالاخره محسن
و صاحب اعمال حسنه شود و همچنین مثل گفتگوی ایشان گفتند
پس بکاهنین و منجمین گفتند که از کجا می‌گویید این اقوال را کاهنین
گفتند از جهت لهو و طرب و لعب و باطلی که مرتکب شدند از برای

این پسر اول بار و آخر الامر ضد و نقیض او بعمل آوردند که متوجه عباد
و طاعات شدند منجون گشتند که ما از طرف استقامت و مستقیم بودن
زمره باشتری این کلام می گویم فنشأ الغلام تکبرا لا یوصف
عظمته و مرح لا ینعت وعدوان لا یطاق وعنف وجار
وظلم فی الحکم وغشم وکان احب الناس الیه من وافقه
علی ذلك وابغض الناس الیه من خالفه فی شیء من ذلك
واغتر بالشباب والصحة والقدرة والظفر والنصر
فامتلأ سرورا وعجبا بما کان فیه ورای کل ما یحبه
فیه ویسمع کل ما یشتهی حتی بلغ اثنین وثلثین سنة
پس نشو و نما کرد شاهزاده از روی کبر و بزرگی بحیثیتی که وصف کرده
نمیشد عظمت و جلالت او و بر و مند شد بحیثیتی که منعوت و موصوف
نمیشد بهیچ نعت و صفتی و سلطنت و جبروتی رسید که هیچ کس طاقت
مقاومت او نداشت پس عنف و تعدی و جور و ظلم و ستم می کرد
و محبوب دوسترین مردم بسوی او کسی بود که موافقت و متابعت
او مینمود و دشمن ترین مردم بسوی او شخصی بود که مخالفتش میکرد
درین افعال و اعمال و شاهزاده مغرور و فریفته شده بود بجوانی

۱۱۲

وصحت و قدرت و توانائی و ظفر بر اعدا و نصرت یافتن
بر ایشان پس زیاد شد سرور و خوشحالی و عجب و خودپسندی او
با آن سلطنت و ملک و اسبابی که داشت و می دید و ملاحظه مینمود جمیع
خیر و خوبی را در آن اوضاع و طرق خود و می شنید و گوش میکرد
هر چیزی را که میخواست و محظوظ بود تا آنکه بسن سی و دو سالگی رسید
ثم جمع نساء من بنات الملوك وصبایا وجواریه
المخدرات وخیله المطهمات العتاق والوان
مراکبه الفاخرة ووصفاءه وخدامه الذین
لا یکونون خدمته وامرهم ان یلبسوا اجید
ثیابهم ویتزینوا باحسن زینتهم وامر ببناء مجلس
مقابل المطلع الشمس صفایح ارضه الذهب معضلا
بالوان الجواهر طوله مائة وعشرون ذراعا وعرضه
ستون ذراعا مزخرفا سقفه وحیطانه قد زین
بکرایم الحلی وصنوف النظم وفاخره وامر بضروب
الاموال فاخرجت من الخزاین ونضدت سماطین امام
مجلسه وامر جنوده واصحابه وقواده وکتابه وحجابه

وعظماء اهل بلاده وعلماءهم فحضروا فی احسن هیئتهم
واجمل حالهم وتسلح فرسانه ورکبت جنوده فی عددهم
ثم وقفوا علی مراکزهم ومراتبهم صفوفا وکرادیس بعد از آن
جمع نمود ملکزاده زنان را که از دختران پادشاهان بودند
پسران وکنیزان را آماده کرد که همه پاکیزه و با عفت بودند و
خیل وسپاهش را جمع نمود که همه منتخب وانتخابی وممتاز بودند و الوان
و اصناف مرکبهای فاخر را علی ترتیب داد و همچنین جمع نمود خادمین
وخادمین وخدمتکارانی که اهل خدمت او بودند وامر فرمود
به بنا کردن مجلس ومنزلی که رو بمشرق وآفتاب برآید باشد و صفحهای
زمینش همه طلا باشد که مرصع کنند او را و به بندند با لوان و
انواع جواهر و فرمود که طولش صد و بیست ذرع باشد و عرض
شصت ذرع و مزخرف و محلی باشد سقفش و دیوارهایش را
زینت بدهند بگرامی ترین و بهترین زیورها وانواع و اصناف نظم
و ترتیبهای جدید و تازه و فاخر و امر فرمود که فرش کنند اموال را
و حاضر سازند پس بیرون آوردند از خزانه و وضع نمودند و گذاشتند
در پیش مجلس و اطراف او و امر فرمود لشکر و اصحاب و قواد و

کاتبان

۱۱۳

کاتبان و حاجبان و اعاظم و اماجد اهل بلادش و علما را که حاضر شوند
به بهترین هیئات و شکل و جمیل ترین و نیکوترین حال و امر نمود که
اسبانش را یراق بپوشانند و لشکر و عسکرش سوار شوند بعد از آن
نزول کنند و پایین آیند و بر مرکزها و جایگاههاشان مرتبه مرتبه و
صفوفا قرار گیرند وانما اراد ان ینظر بر عمه الی منظر
رفیع حسن لیسر به نفسه وقرة عینه ثم خرج فصعد
الی مجلسه واشرف علی مملکته فخروا له ساجدا فقال
لبعض علمائه قد نظرت من مملکتی الی منظر حسن و بقی
ان انظر الی صورة وجهی فدعا بمرآة فنظر الی وجهه
فبینا هو یقلب طرفه فیها اذ لاحت شعرة بیضاء من لحیته
کغراب ابیض بین غربان سود فاشتد منها ذعره وفزعه
وتغیر فی عینه حاله وظهرت الکآبة والحزن فی وجهه وتولی
السرور عنه و قصد ملکزاده بود که نظر و ملاحظه کند بمنظر و محل مرتفع
رفیع مستحسن که مشعوف شود با آن نفسش و خوشحال و شکفته گردد
طبعش بعد از آن شروع نمود و صعود کرد و ببالای آن منزل
رفت و مشرف شد بر اهل مملکتش پس رعایا همه از برای او سجده افتادند

امیر بعض پسران گفت که نظر بمملکتم کردم و منظر حسن و خوبی را ملاحظه کردم
و در دل من این مانده است که در صورت و روی خویش نظر کنم پس امر نمود
که آینه بیاورند چون نظر و ملاحظه کرد و بر روی خود و یک طرف روی خود را
کردانید ناگاه دید که موی سفیدی ظاهر شده است در لحیه او همچو غراب
و زاغ سفیدی که در میان زاغان سیاه باشد پس شدید و سخت شد
از این جهت جزع و فزع و غم اش و تغیر یافت در چشمش حالش و ظاهر شد
کابت و گرانی و حزن و غمگینی در رخسارش و برگشت از او آن سرور و عیش
و سوری که داشت ثم قال هذا اخبر نعی الی شبابی و بین لی ان
ملکی الی ذهاب واوذنت بالنزول عن سریر ملکی قال هذا
مقدمة الموت و رسول البلی لم یحجبه عنی حاجب و لم یمنعه عنی
حارس فنعی الی نفسی و آذننی بزوال ملکی ما اسرع هذا فی
تبدیل بهجتی و ذهاب سروری و هدم قوتی لم یمنعه منی
الحصون و لم یدفعه عنی الجنود بعد از آن پادشاه گفت که این پیدا
شدن موی سفید خبریست که بر هم میزند جوانی مرا و بیان و ظاهر میسازد از
برای من این را که ملک و سلطنت من صاحب زوال و نیستی است و
خبردار میکند مرا که نازل شوم از تخت مملکت خود و آنچه من ملاحظه نمودم

مقدمه و پیش رو مرگ و موت است و رسول فنا و نیستی و ویرانیست
که منع او نمی تواند کرد هیچ حاجب و مانعی و باز نمی دارد و دور نمیکرداند
او را حارس و نگهبانی پس اشعار و اعلام مینماید این خبر نفس مرا
و خبردارش میسازد که ملک و سلطنت او زایل و فانی خواهد شد
چه شتاب و سرعت نمود در تبدیل و برگشتن بهجت و خرمی من
و رفتن سرور و خوشحالی من و خراب شدن قوت و توانایی
من که منع نمی نماید آن امر را از من حصنها و حافظها و دفع نمیکند
این بلا را از من جنود و لشکرها هذا سالب الشباب و القوة
و ماحق العز و الثروة و مفرق الشمل و قاسم التراث
بین الاولیاء و الاعداء مفسد المعاش و منغص اللذات
و مخرب العمارات و مشتت الجمع و واضع الرفیع و
مذل المنیع قد اناخ بی اثقاله و نصبت لی حبائله
ثم نزل عن مجلسه حافیا ماشیا و قد صعد الیه محمولا
این امر سلب کننده و رفع نماینده شباب و جوانیست و برطرف
کننده و محو کننده عزت و توانگریست و برهم زننده و متفرق
سازنده اجتماع و جمعیت است و فانی کننده و شکننده لذات و شهوات است

وخراب و پریشان کننده جمع است و ضعیف کننده رفیع است و ذلیل
کننده صاحبشان و منبع است بحقیق که نوحه خواهند کرد بر من اثقال
و کرانهای او و نصب کرده می شود از برای من حبلها و ریسمانهای
او بعد از ان فرود آمد از منزل و مجلس خود ماشی و برهنه پا و
حافی و صعود میشود و بالا می رفت در حالتی که محمول بود و گرسنه
می نشست بغم والم ثم جمع الیه جنوده و دعا الیه ثقاته
فقال ایها الملأ ماذا صنعت فیکم وما اوتیت الیکم منذ
ملکتکم ولیت امورکم قالوا ایها الملک المحمود عظم
بلاؤک عندنا وهذه انفسنا مبذولة فی طاعتک فمرنا
بامرک قال طرقنی عدو مخیف لم تمنعونی منه حتی نزل بی
وکنتم عدتی وثقاتی قالوا ایها الملک ان هذا العدو یری
ام لا یری قال یری اثره ولا یری عینه بعد از ان جمع نمود
ملک بسوی خود لشکرش را و خواند و طلب کرد ثقات و معتمدین را
پس گفت ای جماعت آن کارهایی که من کردم بواسطه شما و انچه ایشان
نمودم از اعمال بسوی شما این زمان آنها را رفع می نمایم از خود
و الحال مالک و صاحب تصرف می گردانم شما را و می گذارم و تسولی

می سازم شما را با مور خود ای جماعت گفتند ای ملک محمود نیکو خصال
عظیم و سخت است بلای تو پیش ما و بسیار دشوار است مفارقت نمودن
تو از ما و حال آنکه نفسهای ما مبذول و مصروف است در اطاعت تو
پس مرور کن بر ما بامر و کار خود و بیان نما حال خود را ملک گفت
سرگردان و حیران نموده است مرا دشمنی که خایفم از او و شما مرا از چنگ
او خلاصی نمیتوانید داد و مانع اتیان او نمیتوانید شد تا آنکه
بر سر من خواهد آمد و حال آنکه شما معتمدان و ثقات و دوستان منید
آن طایفه گفتند ای امیر این دشمنی که میگویی آیا مرئی و دیده میشود
یا مرئی نمیشود ملک فرمود اثرش ظاهر میشود اما اصل و خودش دیده نیست
قالوا ایها الملک هذه عدتنا کما تری وعندنا شکر و
فینا ذوی الحجی والنهی فارناه نکفک ما مثله یکفی قال
قد عظم اغترارامنی بکم ووضعت الثقة فی غیر موضعها
حین اتخذتم وجعلتکم لنفسی جنة وانما بذلت لکم الاموال
ورفعت شرفکم وجعلتکم البطانة دون غیرکم لتحفظونی
من الاعداء وتحرسونی منهم ثم ایدتکم علی هذا بتشید البلدان
وتحصین المداین والثقة من الاسلام ونحیت عنکم الهموم

و فرعتکم للنجدة والاحتفاظ ولم اکن اخشی ان راع معکم
ولا اتخوف المنون علی بنیانی وانتم عکوف مطوقون به
فطرقت وانتم حولی واتیت وانتم معی ولئن کان هذا
ضعف منکم ما اخذت من امری شفقة وان کانت غفلة
منکم فما انتم باهل النصیحه ولا علی باهل الشفقه اکنون
کفشدای ملک اینست عقده و عقد ما همچنانکه می بینی و در پیش ما شکر و
رضاست و صاحبان حجت و برهان و صاحب نهی و منع هستند پس آن
عدو و دشمن را بما نما تا ما کفایت امر او بکنیم همچنانکه شل او را کفایت
و علاج می نمائیم این کفت بتحقیق که عظیم شد مغز در کشتن و فریفته شدن
من شما و قرار دادم و وضع نمودم ثقه و اعتماد را در غیر موضعش و بغیر
اهلش در وقتی که اخذ کردم و کردانیدم شما را از برای نفس خود
سپر و پشتیبان و بدرستی که بذل کرده ام و بخشیده ام شما اموال
و اسباب را و بلند نمودم شرافت شما را و کردانیدم ستر و پرده
داری و اسرار را از برای شما نه غیر شما تا آنکه حفظ کنید و محافظت
نمائید مرا از دشمنان و حراست کنید و نکاه دارید مرا از ایشان
بعد از آن تقویت نمودم و قوت دادم شما را برای محافظت و حمایت

بسبب سخت و محکم نمودن شهرها و تحصین و حصار ساختن از برای مدنها
و اخذ کردن اسلحه و سلاحها و دور کردم و برطرف نمودم از شما
همها و غمها و المها را و شما را فارغ البال ساختم از برای حفظ
و حراست و نگهبانی و من نمی ترسم و اندیشه ندارم که مراعات و رعایت
کنم با شما و خوف ندارم از منت کذاشتن بر بنیان من و این را
رجوع قرار نمیدهم که شما بر من منت بکذارید بسبب این امور و حال
آنکه شما عاکفان و معتکفان شدید که مطیع و منقاد دید و چاره ندارید از این
امر نازل آتی پس من فرمان بردارم و مطیع و منقادم و شما نیز در
حول منید و از این امر مفری ندارید و اتیان کرده میشوم و باین
عدو خواهم رسید و شما نیز با من همراهید و هر آینه اکر بوده باشد
این کار ضعف و عجز از شما و شما عاجز باشید از مدافعه این امر
آتی درین هنگام اهدی کنم از امر خود ثقه و اعتمادی و هیچ امیدی
درین باب بشما نخواهم داشت از برای عاجز و ضعیف بودن شما و
اکر بوده باشد این امر غفلت از شما و شما از و غافل و ذاهل
و بی خبر و نادان باشید پس شما اهل نصیحت و پند نخواهید بود و بر
من مشفق و مهربان نخواهید بود از برای آنکه از همچو امر عظیمی که مفری و

وکریزی از دوست غافلید قالوا ایها الملک اما شیء نطیق دفعه
بالحیله والقوه فلیس یواصل الیک انشاء الله ونحن احیاء
واما ما لا نری فقد غاب عنا علمه وعجزنا عنه قال الیس
اتخذتکم لتمنعونی من عدوی قالوا بلی قال فمن ای عدو تمنعونی
من الذی یضرنی او من الذی لا یضرنی قالوا من الذی
یضرک قال فمن کل ضار لی او من بعضهم قالوا من کل ضار
قال فان رسول البلی اتانی فنعی الی نفسی وملکی وزعم
انه یرید خراب ما عمرت وهدم ما بنیت وتفریق ما جمعت
وفساد ما اصلحت وتبذیر ما احرزت وتبدیل ما عملت و
توهین ما وثقت وزعم ان معه الشماته من الاعداء
وقد قرت بی اعینهم وانه یرید ان یعطیهم منی شفاء
صدورهم وذکر انه سیهزم جیشی ویوحش انسی ویذهب
عزی ویوتم ولدی ویفرق جموعی ویفجع فی اخوانی واهلی
وقراباتی ویقطع اوصالی ویسکن مساکنی اعدائی ثقاة
ومعتمدان گفتند ای ملک اما آن چیزی که ما را طاقت هست دفع
نمودن او بحیله و قوت پس نمیگذاریم که بشما رسد واز آنجا شما

آسیبی یابید و ما حیوة و زندگی داشته باشیم و اما آنچه ما نمی یابیم
و نمی بینیم پس بتحقیق که غایب و پنهان است از ما علم و معرفت با و عاجز است
قوت و توانایی ما از و ملک گفت که آیا من اخذ نکرده ام شما را از برای
آنکه منع کنید دشمن و عدو را از من ایشان گفتند بلی همچنین است ملک
گفت پس از کدام عدو دشمن مرا باز میدارید آیا از دشمنی مرا منع می کنید
که مضرت بمن رساند یا از عدوی که مضرت او بمن نرسد
ایشان گفتند از دشمنی ترا اخلاص می کنیم که ضرر بتو رساند ملک
گفت آیا از شر همه دشمنان مرا ایمن میسازید یا از شر بعضی گفتند
از همه دشمنان امیر گفت بدرستی که رسول بلا آمده است و خبر
میدهد نفس مرا و ملک و سلطنت مرا که برهم خورده و ویران
کرده میشود گمان میبرم این را که اراده دارد که خراب نماید
آنچه را من عمارت کرده ام و ویران کند آنچه من بنا نموده ام
و متفرق سازد آنچه من جمع کرده ام و فاسد سازد آنچه
من اصلاح نموده ام و تبذیر و صرف کند آنچه من آماده کرده ام
و متبدل و متغیر سازد آنچه من بجا آورده ام و سست کند آنچه
محکم ساخته ام و دیگر گمان میبرم که با آن شماتت اعدا و دشمنان خواهد بود

وفنام

ترتیب

وخوشحالی و سرور و خوشنودی ایشان حاصل خواهد گشت و تحقیق
که اراده دارد این امر نازل که بخشد و اعطا کند بدشمنان من
از طرف من شفاء صدور و سینههای ایشان زاد و بخاطرم میرسد
الکه لشکر منهزم و شکسته میشود و انس من بوحشت مبتدل میشود
و بر طرف میگردد عزت من و یتیم می ماند ولد و فرزند من
و متفرق میشود جمعیت من و نوحه می نمایند بر سر من خواهران و برادران
من و اهل و قرابت و خویشان من منقطع و بریده میشود وصلها
و اتصال من و قرار میگیرد در مساکن و منازل من دشمنان من
قالوا ایها الملك انما نمنعك من الناس و السباع و الهوام
و دواب الارض فاما البلی فلا طاقة لنا به و لا قوة
لنا علیه و لا امتناع لنا منه قال فهل من حیلة فی دفع
ذلك عنی قالوا لا قال فشیء دون ذلك تطیقونه قالوا
و ما هو قال الاحزان و الهموم قالوا ایها الملك قدر هذه
الاشیاء قوی لطیف و ذلك یثور من الجسم و النفس فاذا
احتجبت لم تحجب قال فامر دون ذلك قالوا و ما هو
قال ما قد سبق من القضاء قالوا ایها الملك و من ذا

عاز

غالب القضاء و لم یغلب و من کابره فلم یقهر ثقاة و معتمدان
گفتند ای ملک ما منع می نماییم ترا از شر ناس و جانوران
درنده و گزنده و دواب ارض اما بلا را و امری که نازل و
آتی است پس طاقت نیست ما را بدفع نمودن او ملک گفت آیا
حیله هست پیش شما در دفع این امر از من گفتند چاره نداریم
بر دفع و رفع این امر امیر گفت که چه چیز است و اپست تر از این
و نزدیک باین که شما طاقت او داشته باشید ایشان پرسیدند که
کدامست امیر فرمود احزان و حزنها و هموم و غموم است ایشان
گفتند ای ملک قدر این چیزهایی که از برای شماست قوی و لطیفست
و این امری که میگویی ویل و شور پست از جسد و نفس پس گاه
تو محتجب و مرتفع سوی این اشیا و امور بر طرف نمی شوند
و باقیند ملک گفت دیگر چه چیز است و اپست و نزدیک باین امر ایشان
گفتند نمیدانیم کدامست امیر گفت آن سبق و پیشی گرفتن از قضا است
که سبقت بر قضا باشد ایشان گفتند چه چیز است که او غالب
بر قضا باشد و حال آنکه در واقع مغلوبست و هر کس که خواهد
غالب آید بر قضا مغلوب و شکسته میشود و هر که مکابره کند بقضا

مقهور میکردد و قاهر نمیشود قال فما ذا عندکم قالوا ما نقدر

علی دفع القضاء و قد اصبت التوفیق والتسدید فما

ذا الذی ترید قال ارید اصحابا یدوم عهدهم و تقوا

لی و یبقی لی اخوتهم و لا یحجبهم عنی الموت و لا یمنعهم

البلی عن صحبتی و لا یشتمل بهم الامتناع عن نصیحتی و لا

یفردونی ان مت و لا یسلمونی ان عشت و یدفعون

عنی ما عجزتم عنه من امر الموت ملک گفت چه خبر است در

پیش شما و چاره شما چیست ایشان گفتند ما قادر نیستیم بر دفع

قضا و حال آنکه رسیده بتوفیق و سداد و در راه راست پس

پرسیدند از ملک اراده تو چیست امیر گفت اراده دارم و

خواهانم اصحاب و مصاحبانی را که دایم است عهد و میثاق آنها

و باقیند از برای من و باقی می مانند از برای من برادری و

دوستی ایشان و بکار من می آیند و حاجب و حایل نمیشود

آنها را از من موت و مرگ باعث این نمیشود که آنها از من

سلب شوند و مانع نمیشود آنها را بلا و امر نازل از صحبت و رفاقت

من و باز نمی دارد چیزی آنها را از نصیحت من و آن دوستان مرا

119

فرید و تنها نمی گذارند اگر موت بمن رسد و سالم بمکند از دم را

مانع نمیشوند اگر خواهم عیش نمایم و مشغول لهو و لعب شوم و دفع میکنند

از من آنچه را شما عاجز بید از دفع او که امر موت است قالوا

ایها الملك و ما هولاء الذین وصفت قال هم الذین

افسدتهم باستصلاحکم قالوا ایها الملك افلا تصطنع

عندنا و عندهم معروفا فان اخلاقك تامة و رأفتك

عظیمة قال ان فی صحبتکم السم القاتل و الصمم و العمی

فی طاعتکم و البکم فی موافقتکم قالوا کیف ذلك ایها

الملك قال صارت صحبتکم اءای فی الاستکبار و

موافقتکم علی الجمع و طاعتکم ایای فی الاعتقال

فبطأتمونی عن المعاد و زینتم لی الدنیا و لو نصحتمونی

ذکرتمونی الموت و لو اشفقتم علی ذکرتمونی البلی و

جمعتم لی ما یبقی و لم تستکثروا لی ما یفنی فان تلك المنفعة

التی ادعیتموها ضرر و تلك المودة عداوة و رددتها

علیکم لا حاجة لی فیها منکم آنجماعت گفتند که است آنچه هایی

که وصف کردی و بیان نمودی امیر گفت آنها همان جزها است

که شما فاسد نمودید بسبب طلب اصلاحی که می نمودید و میخواستید که انها را
اصلاح کنید و آخرا فساد کردید و برهم زدید ایشان گفتند ای ملک
ایا نیکویی و خوبی نمی کنی نسبت بما و بسیار مجاعت و بذل نمی نمایی
احسان خود را بما یعنی می باید بذل و احسان و بر و نیکویی کنی
بتحقیق که اخلاق تو تامست و رافت و شفقت تو عظیم و کاملست
ملک فرمود بتحقیق که در صحبت شما سم و زهر کشنده است و گران گوشی و کوری
در اطاعت نمودن شماست و بکم و گنگی در موافقت شما حاصلست
آن جماعت گفتند چه گونه است اینها که می گویی ای ملک جواب گفت
که گردیده است صحبت و مصاحبت شما من در استکبار و تکبر و موافقت
شما رغبت من در جمع نمودن چیزها و حرص بر آنهاست و اطاعت
شما مرا در اعتقال و بستگی و حرز اسباب دنیاست پس شما مرا در انگ
میفرمایید و دوری میسازید از انچه معاد من است و از برای اد
مخلوقم و اگر اشفاق و مهربانی می کنید بمن ذکر کنید و بیاد م
آورید بلا و موت را و جمع کنید از برای من انچه باقی است و
استکثار نمایید و طلب کثرت مکنید بانچه فانی است بتحقیق که این منفعت
و اشفاقی که شما ادعای آن می کنید دخواهانید او را ضرر و تالست

واین مودت و دوستی عداوت و دشمنی و نکال است که وارد شما
خواهد شد و بشما میرسد ان عداوت و حاجتی نیست مرا در ان عداوت
از شما و هیچ احتیاجی بشما در ان امر ندارم که موتست قالوا
ايها الملك الحكيم المحمود قد فهمنا مقالتك وفي انفسنا
اجابتك وليس لنا ان نحتج عليك فقد رأينا مكان الحجة.
فسكوتنا عن حجتنا فساد لملكنا وهلاك لدنيانا وشماتة
لعدونا وقد نزل بنا امر عظيم بالذي تبدل من رأيك
واجمع عليه امرك قال قولوا آمنين واذكروا ما
بدا لكم غير مرعوبين فاني كنت اليوم غالبا لهما وكنت
الى اليوم مقهورا لهما وانا اليوم قاهرهما وكنت الى اليوم
ملكا عليكم مملوكا وانا اليوم عتيق وانتم من مملكتي
طلقاء آن طایفه گفتند ای حکیم محمود نیکو خصال بتحقیق که فهمیدیم
گفتگوی شما را و در نفسهای ما اجابت تو هست و مجاب شدیم
از این اقوال تو و دیگر حجتی نیست ما را بر تو پس بدرستی که مشاهده
نمودیم مکان حجت را و حجت و برهان تو بر ما تمام شد و سکوت
و ساکت شدن ما از حجتی که بر ما گفتی همین دلالت میکند بر فساد و فانی

شدن ملک ما و هلاک دنیای ما و شماتت نمودن اعدا و دشمنان ما و حال
آنکه نازل خواهد شد و بر سر ما خواهد آمد امر عظیم و خطب جسیمی که متبدل
و متغیر ساخت رأی ترا و قرار گرفت را و امر تو ملک گفت بگوئید
که ما ایمان آوردیم و ایمن شدیم و بخاطر آورید و ذکر کنید آنچه
ظاهر خواهد شد از برای شما و بر سر شما خواهد آمد در حالتی که رغبت
بچیزی دیگر نداشته باشید و فریفته و شیفته مشوید بتحقیق که
من بودم تا امروز مغلوب حمیت و تعصب و غلبه کی نموده بود
بر من حمیت و عناد تا امروز و الیوم و الحال غالبم و غلبه کی نمودم
بر حمیت و لجاج و عار و دیگر بودم تا امروز ملک و پادشاه شما
که مملوک و عبد بودم و در رهن این سلطنت بودم و الحال عتیق
و آزادم از اینها و شما از مملکت من و از تحت تصرف من طالق و خارجید
قالوا ايها الملك ما الذي كنت به مملوكا اذ كنت علينا
ملكا قال كنت مملوكا للهوى مقهورا بالجهل مستعبدا
لشهواتي فقد خلعت تلك الطاعة عني ونبذتها وراء
ظهري قالوا فصل ما اجمعت عليه ايها الملك قال على القنوع
والتخلي لآخرتي وترك هذا الغرور ونبذ هذا الثقل

عن ظهري والاستعداد للموت والتأهب للبلى فان
رسوله عندي فذكر انه امر بملازمتي والاقامة معي
حتى ياتيني الموت قالوا ايها الملك ومن هذا الرسول
الذي قد اتاك ولم نره وهو مقدمة الموت الذي
لا نعرفه قال اما الرسول فهذا البياض الذي يلوح
بين السواد وقد صاح في جميعه بالزوال فاجابوا
له واذعنوا واما مقدمة الموت فالبلى الذي هذا
البياض طرفه آنجماعت گفتند ای ملک چه چیز است آنچه تو بآن
مملوک بودی در وقتی که ملک و سلطان بودی امیر گفت من بودم
مملوک هوا و خواهش خود و مقهور بجهل و نادانی بودم و طلب بندگی
و اطاعت شهوات و لذات می‌نمودم پس بتحقیق که حالا خلع کردم
و از خود نزع کردم آن طاعت را و انداختم در ظهر و پشت خود
و از حولش دور نمودم ایشان گفتند بگو بما آنچه بر خاطر خود را
جمع نموده ای ای ملک و مطمئن گشته امیر گفت قانع بودن و فراغت
نمودن است و خود را مخلی ساختن و متوجه شدن بامر آخرت و
ترک نمودن غرور و مغرور شدن دنیاست و دور انداختن

این ثقل و کراهیت از ظهر و پشت خود و استعداد و مستعد شدن
موت است و آماده شدن از برای بلا و عنا پس بتحقیق که رسول
بلا و موت در پیش منست و بخاطرم می آورد این را که من ملازم
تو خواهم بود و مقیم با تو خواهم بود تا آنکه به پیش باید مرا موت
انجماعت گفتند ای ملک از کجا بهم رسید این رسولی که آمده است
به پیش تو و ما نمی بینیم و آن رسولی که مقدمه موت است که ما نمی
دانیم و نمی شناسیم او را ملک گفت اما رسول پس آن بیاضیت
انچنان بیاضی که ظاهر شده است در میان سیاهی مو و صیحه و فریاد
میکند در جمیع آن شعر و مو بزوال و نیستی و اجابتش کردند آن
شعرها و اذعان نمودند و اما مقدمه موت بلا پس آنچنان
بلایی که آن بیاض و سفیدی طرف و کنار است قالوا ایها
الملك فلم تدع مملكتك وتهمل رعيتك وكيف لا تخاف
الاثم في تعطيل امتك الست تعلم ان اعظم الاجر في
استصلاح الناس وان راس الفلاح الطاعة للامة
وللجماعة فكيف لا تخاف من الاثم في اهلاك العامة
فوق الذي ترجو من الاجر في صلاح الخاصه الست تعلم
ان

ان افضل العبادة العمل وان اشد العمل السياسة فانك
ايها الملك عدل على رعيتك مستصلح لها بتدبيرك و
ان لك من الاجر بقدر ما اصلحت ایشان گفتند ای
ملک چرا وامی گذاری مملکت خود را و اهمال می نمایی درباب
رعیت خود و چگونه است که خوف نداری و اندیشه نمینمایی
گناه را در باب معطل گذاشتن امت خویش آیا نمیدانی تو
این را که اعظم و عظیمترین اجر در طلب اصلاح مردم است و
بتحقیق که راس و سر فلاح و رستگاری طاعت و اطاعت نمودن
از برای امت و جماعت است پس چگونه نمی ترسی از اثم و گناه
در هلاک شدن عامه و عوام آنچنان اثمی که فوق اجریست
که رجا داری از اجر در باب صلاح خواص آیا نمیدانی ای ملک
این را که افضل عبادت عملست و سختر و شدیدترین عمل سیاست
و نسق و ضبط کار خلقان است پس بتحقیق که تو ای ملک عادلی
بر رعیت خود و خواهان اصلاح ایشان هستی که تدبیر امر آنها کنی
و این را هم بدان که ترا هست از اجر و ثواب بقدر آنچه اصلاح
نمایی و کار سازیها کنی افلست ايها الملك اذا خليت

ما فی یدیک من صلاح امتک فقد اردت فسادهم
فقد حملت من الاثم فیهم اعظم مما انت مصیب من الاجر
فی خاصة بدنک الست ایها الملک قد علمت ان العلماء
قالت من اتلف نفسا فقد استوجب لنفسه الفساد
ومن اصلحها فقد استوجب لبدنه الصلاح وای
فساد اعم من رفض هذه الرعیة التی انت امامها
والاقامة فی هذه الامة التی انت نظامها حاشا لک
ان تخلع عنک لباس الملک الذی هو الوسیلة الی شرف
الدنیا والاخرة قال قد فهمت الذی ذکرتم وعقلت الذی
وصفتم فان کنت انما اطلب الملک علیکم للعدل فیکم و
الاجر من الله تعالی فی استصلاحکم بغیر اعوان
یرفدونی ووزراء یکفوننی مما عسیت ان ابلغ بالوحدة
فیکم آیا نمی دانی ای ملک این را که هرگاه واگذاری آنچه را در دست
تست از صلاح امت خود پس بتحقیق که اراده کرده خواهی بود فساد
حال ایشان را و متحمل اثم و گناه خواهی شد در میان ایشان اعظم
و عظیم‌تر چیزی که میرسی و از اجر و ثواب در اصلاح بدن و نفس خویش

آیا نمی دانی ای امیر که علما گفته اند کسی که تلف کند نفسی را او موجب اتلاف
آن نفس شود و برستی که واجب کرداینده است از برای نفس خود
فساد را و کسی که اصلاح نماید نفسی را مستوجب است از برای
بدن خود صلاح را و کدام فساد بیشتر است از رفض و ترک نمودن
رعیت آنچنان رعیتی که تو پیشوای آنهایی و چه فسادی زیادتر است
از اقامت و خود را نگاه داشتن در باب امتی آنچنان امتی که
تو نظام آنهایی حاشا ای ملک که تو خلع کنی و نزع نمایی از خویش
لباس ملک و سلطنت را آنچنان لباسی که او وسیله است بشرف
دنیا و آخرت ملک گفت فهمیدم آنچه ذکر نمودید شما و تعقل کردم
آنچه را وصف نمودید پس اگر چنانچه من خواهم که طلب کنم ملک و سلطنت
بر شما را از برای آنکه خواهان عدالت باشم در میان شما و
مستدعی اجر باشم از خدای عز و علا در باب استصلاح و صلاح
حال شما بغیر اعوان و انصاری که یاری من دهند در مقدمه
و بدون وزرایی که کفایت امر من نمایند این کار از من بتنهایی
منتظم و متمشی نمیگردد و مزاج نمی یابد اصلاح شما پس از من متوقع
این امور مباشید الستم جمیعا تدعی الی الدنیا وشهواتها
ولذاتها ولا آمن ان اخلد الی الدنیا التی ادعوا عنها

وارفضها فان فعلت ذلك اتانی الموت علی غرة فانزلنی
عن سریر ملکی الی بطن الارض وکسانی التراب بعد الدیباج
والمنسوج بالذهب ونفیس الجوهر وضمنی الی الضیق بعد
السعة والبسنی الهوان بعد الکرامة فاصیر فریدا بنفسی
لیس معی احد منکم فی الوحدة وقد اخرجتمونی من العمران
واسلمتمونی الی الخراب وخلیتم بین لحمی وبین سباع الطیر
وحشار الارض فاکلت منی النملة فما فوقها من الهوام وصار
جسدی دودا وجیفة قذرة الذل بی حلیف والعز تجنبنی
غریب اشدکم حبا الی اسرعکم الی دفنی والتخلیة بینی وبین
ما قدمت من عملی واسلفت من ذنوبی فیورثنی لذلك
الحسرة ویعقبنی الندامة وقد کنتم وعدتمونی ان
تمنعونی من عدوی الضار فاذا انتم لا منع فیکم ولا
قوة علی ذلك لکم ولا سبیل ایها الملأ انی محتال لنفسی اذا
خنتم بالخداع ونصبتم لی شرك الغرور ملك گفت آیا نمی‌بینید
شما این را که می‌چرید در دنیا و خواهان شهوات و لذات دنیا
از قبیل بهایم همچنانکه خدای عالم میفرماید اولئك کالانعام بل
هم اضل سبیلا و من ایمن نیستم ازینکه مخلد باشم در دنیا و این را از خود

قرا

قرار نمیدهم که دایم در دار دنیا باشم که رجا دارم و میدانم این را
که عاقبت او را او اخواهم گذاشت و ترک خواهم نمود پس اگر چنانچه
مطمئن شوم و این کار کنم از روی غفلت عنقریب است که موت می‌آید
بسوی من و مرا فرد می‌آرد و نازل میسازد از تخت مملکتم و به بطن ارض و
قعر زمین می‌اندازد و می‌پوشاند بمن تراب و خاک را بعد از آنی که لباس
من دیباج بوده و بافته بوده‌اند او را به ذهب و زر و زیور و نفیس جوهر را
با و قرار داده بودند و منضم میسازد این موت مرا به تنگی بعد از سعت و فراخی
و لباس بمن میدهد هر خواری را بعد از کرامت و عزت پس میگردم
من فرید و وحید که نیست با من هیچکس از شما در ان وحدت و غربت
بجهتی که شما مرا از عمران و معموری بیرون خواهید کردن و میگذارید
مرا الخراب و جای مخوف غیر معموری و می‌اندازید لحم مرا در میان سباع
و جانوران درنده و حشرات ارض پس میخورند از گوشت من مورچگان
و فوق انها اکل مینمایند هوام و جانوران گزنده و درنده و میگردد
جسد من پر کرم و جیفه میگردد متعفن که ذلت و خواری انیس من خواهد
بود و غربت از من غریب و یگانه خواهد شد شدید ترین شما از
روی محبت و مهربانی نسبت بمن سرعت و شتاب کننده تر است در دفن

نمودن من و تخلیه خواهد بود میانه من و میانه آنچه که از اعمال از من
سانح شده است و گناهانی که واقع شده است که سابق و سالف شد پس
میراث میبرم از جهت این اعمال سیئه حسرت را و در عقب و قفای
من می آید پشیمانی و ندامت و حال آنکه شما وعده کردید بمن که باز
دارید از عدو ضرر کسنده و من چون مشاهده مینمایم هیچ منعی در میان
شما نیست و قوتی و قدرتی نیست بر دفع این امر شما را ای جماعت بتحقیق
که من حیله و چاره می کنم از برای نفس خود در وقتی که شما خواهید مرا
خدعه کنید و فریب دهید و نصب نمائید از برای من شراکت غرور
و شیفته شدن را قالوا ایها الملک المحمود لسنا الذین
کنا کما انک لست الذی کنت وقد ابدلنا الذی ابدلک
وغیرنا الذی غیرک فلا ترد علینا توبتنا وبذل نصیحتنا
قال انا مقیم فیکم ما فعلتم ذلک ومفارقکم اذا خالفتموه
فاقام ذلک فی ملکه واخذ جنوده بسیرته واجتهدوا
فی العباده فخصبت بلادهم وغلبوا عدوهم وازداد ملکهم
حتی هلک ذلک الملک وقد سار فیهم بهذه السیرة اثنین
وثلثین سنة وکان جمیع ما عاش اربعا وستین سنة اعجا

گفتند ای ملک محمود نیستیم ما همچنانکه بودیم همچنانکه تو نیستی آن شخصی که
پیشتر بودی و بتحقیق که تبدیل کرد ما را آنچه ترا تبدیل نمود و تغییر داد
ما را همان چیزی که ترا تغییر داد یعنی اطاعت و انقیاد تو می کنیم
و هر چه می گوئی می شنویم پس رد مکن ای امیر بما توبه و بازگشت
ما را و بذل و احسان کن نصیحت و غمخواری خود را در میان ما ملک گفت
که من مقیم میشوم حالا در میان شما و با شما هستم تا هنگامی که شما اطاعت
من می نمائید درین باب و مفارقت می کنم از شما وقتی که مخالفت
من نمائید پس بود ملک در مملکت خود و اخذ کردند لشکر او سیرت
و طور او و تابع او بودند و جهد و سعی می نمودند در عبادت خدای تعالی
و فراخ و وسیع شد بلاد ایشان و غالب شدند بر اعدا و
دشمنان و زیاد شد ملک ایشان تا آنکه ملک و امیر هلاک گشت و
فوت شد و آن پادشاه در میان ایشان سی و دو سال باین
طرز و طور بود که بیان شد و جمیع عمر و زندگانی او شصت و چهار
سال بود قال بوذاسف سررت بهذا الحدیث جدا فزدنی
من نحوه ازدد سرورا ولربی شکرا قال الحکیم زعموا
انه کان ملک من الملوک الصالحین الذین یخشون الله

ويعبدونه وكان في ملك ابيه شدة من زمانهم و
التفريق فيما بينهم وتنقص العدو من بلادهم وكان
يحثهم على تقوى الله عز وجل وخشيته والاستعانة به
ومراقبته والفزع اليه بوداسف گفت تحقيق كه مسرور و مشعوف
شدم باين حديث و گفتگو بسيار و بشمار زياد كن مرا از مثل اين حديث
تا من سرور و شعف را زياد كنم و شكر رو ديگر را بيشتر بجا
آرم حكيم گفت نقل نموده اند كه در زمان سابق پادشاهی بود
از پادشاهانی كه انها صالح بودند و خشيت و خوف از خدای
عالم داشتند و عبادت و بندگی حق مینمودند و بود در ملك و
سلطنت پدر آن امير شدت و مشقت روزگار و تفرقه و پراكندگی
در ميان آن گروه و نقص اعدا و دشمنان از بلاد ايشان و ديگر
والد آن ملك ترغيب و ترهيب مينمود مردم را بتقوی و پرهيزگاری
خدای تعالی و خشيت و خوف از و و استعانت بسوی او و مراقبت
و حثهم داشتن بواجب تعالی و فزع و جزع نمودن بسوی او فلما ملك
ذلك الملك قهر عدوه و اجمعت رعيته وصلحت بلاده
وانتظم له الملك فلما رأى ما فضله عز وجل به ابطرته و

ابطره

ابطره والطغاه حتى ترك عبادة الله عز وجل وكفر نعماه
واسرع في قتل من عند عليه ودام ملكه واطال مدته
حتى ذهل الناس عما كانوا عليه من الحق قبل ملكه ونسوه
واطاعوه فيما امرهم به واسرعوا الى الضلالة فلم يزل
على ذلك فنشأ فيه الاولاد فصار لا يعبد الله عز وجل
ولا يذكر منهم اسمه ولا يحسبون ان لهم الها غير الملك
پس چون پادشاه شد آن ملك قاهر و غالب گشت بر عدو و دشمن
خود و جمع نمود و مجتمع ساخت رعيت خود را كه متفرق بودند و
اصلاح نمود بلادش را و منتظم و مستقر شد از برای او ملك و سلطنت
پس چون ديد و ملاحظه كرد آنچه خدای عالم تفضل باو فرموده از
خود دور نمود و طرد كرد و مرتكب شرايط تفضل و احسان گشت
و طغيان نمود و جور و ستم پيشه خود كرد بمرتبه كه ترك نمودند كی
خدای عز و جل را و تكفير نعمتهای او می نمود و سرعت و شتاب
ميكرد در قتل و كشتن شخصی كه عناد باو می ورزيد و دايم بود ملك
و سلطنت او و مدت پادشاهيش بطول كشيد و باين
ويتره می بود تا آنكه ذاهل و غافل شدند مردم از آنچه بودند

بروازحق وآن اعمالی که بجهت حق سبحانه وتعالی پیش از سلطنت این پسر
می نمودند همه را فراموش کردند وبراموز گشتند واطاعت
وانقیاد میکردند آن پادشاه را در هر چیزی که نامور بعیا حت
ایشان را وشتاب وسرعت میکردند در ضلالت وگمراهی
وتعسف وبرای پس همیشه آن امیر بر این طریقه نام صنیه بود وبهم رسید
از برای آن سلطان اولاد وفرزندان وپادشاه عبادت
خدای عز وجل را در پیش ایشان نمیکرد واسم خدای عالم را نزد ایشان
ذکر نمینمود وایشان گمان نداشتند که الهی بغیر از ملک از برای آنها
باشد وكان ابن الملك قد عاهد الله عز وجل في حيوة ابيه
ان هو ملك يوما ان يعمل طاعة الله عز وجل بامر لم يكن من
قبله من الملوك يعملون به ولا يستطيعونه فلما ملك انساه
الملك رأيه الاول ونيته التي كان عليها وسكر سكر صاحب
الخمر فلم يكن يصحو ويفيق وكان من اهل لطف الملك
رجل صالح افضل اصحابه منزلة عنده فوجع له مما رأى
من ضلالته في دينه ونسيانه ما عاهد الله عليه وكان
متى ما اراد ان يعظه ذكر عتوه وجبروته ولم يكن يتقي من تلك

الامة غيره وغير رجل آخر في ناحية ارض الملك لا يعرف
مكانه ولا يدعى باسمه وعهد کرده بود پسر پادشاه صالح در
زمان حیات پدرش که اگر روزی پادشاهی وسلطنت کند اقدام
نماید در طاعت خدای عز وجل وبندگی بجا آورد وکاری چند
از اعمال حسنه که هیچ یک از ملوک سابق مثل آن نکرده باشند و
استطاعت بر اتیان آن عمل نداشته باشند پس چون پادشاه
شد این ملکزاده فراموش نمود رای اول خود را ونیت وقصدی
که داشت وعازم او بود ومستی او را دریافت مثل
سکران شخصی که خمار باشد پس بهوش نیامد واگاه نشد واز جمله
که در خدمت ملک بودند شخصی بود مهربان بامیر ومحب او وصالح
ونیکو خصال بود وافضل اصحاب ملک بودند شخصی بود مهربان
بامیر ومحب او وصالح ونیکو خصال بود وافضل اصحاب ملک بود
از روی منزلت وقدر دلگیر وغمگین بود از کارهای ملک که ملاحظه
مینمود هر وقت که اراده میکرد ومیخواست موعظه امیر بکند بخاطرش
میرسید سرکشی وجبروت وشوکت او ومانع گفتگوی آن مرد میشد
واز آن طایفه که عبادت حق میکردند در آن امت بغیر از همان

شخص و شخصی دیگر که در ناحیه و کنار ارض ملک بود که معروف نبود
مکان و منزل او و مجهول بود نام و اسم او حکیمی دیگر بود از این نوع
فدخل ذات یوم علی الملک بجمجمة قد لفها فی کسائه فلما جلس
عن یمین الملک انتزعها من ثوبه فوضعها بین یدیه ثم وطئها
برجله فلم یزل یفرکها بین یدی الملک وعلی بساطه حتی
دنس مجلس الملک بما تحات من تلک الجمجمة فلما رأی الملک
ما یصنع غضب من ذلک غضبا شدیدا وشخصت الیه ابصار
جلساء الملک فاستعدت للحرس بأسیافهم انتظار الامره
ایاهم بقتله والملک فی ذلک مالک لغضبه وکانت
الملوک فی ذلک الزمان علی جبروتهم وکفرهم ذوی اناة
وتؤدة استصلاحا للرعیة وحرصا علی عمارة ارضهم
لیکون ذلک اغزر للجلب وادر للخراج فلم یزل الملک ساکنا
علیه حتی قام من عنده فلف تلک الجمجمة فی ثوبه ثم فعل ذلک
فی الیوم الثانی والثالث پس در اول شد آن شخص روزی به پیش ملک
و با خود سر مستی را آورد که پیچیده بود در کسوت و لباسی پس چون
نشست بجانب راست امیر بیرون آورد آن را از آن لباس و گوشت

در پیش خویش و پای خود در او میمالید و متصل او را میکشید و می انداخت
پیش ملک و بجانب او و بر بساط او تا آنکه کثیف شد فرش و بساط
ملک و مجلسش آلوده کثافت شد بسبب آن دنس و چرکینی که با آن سر بود
پس چون ملاحظه نمود امیر آن کاری را که آن مرد کرد غضبناک
شد و بغایت دلگیر گشت و جلسا و همنشینان امیر متوجه آن شخص شدند
و نگاه تند بجانب او میکردند و مستعد بودند حارسان بسیوف
و شمشیرها و جلادان و انتظار میکشیدند که امیر امر نماید ایشان را
بقتل رسانیدن آن شخص و ملک درین قهر مالک شد غضب خود را
و خویش را ضبط نمود و پادشاهانی که در آن زمان بودند با
وجود جبروت و عظمت و سطوت و کفر ایشان صاحب حلم
و صبر و حوصله بودند از جهت استصلاح و اصلاح نمودن کار رعیت
و حرص و شوق بر معمور نمودن بلاد و ارض خود و این صبر و تحمل
از برای این می کرده اند که باعث این شود که مردم فریفته شوند
بسوی ایشان و خروج و میل نمایند بجانب ایشان پس امیر ساکن
و مطمئن بود تا آنکه برخواست و رفت آن شخص از پیش ملک و پیچید
آن سر را در جامه خود و بعد از آن همان فعل و کار کرد آن شخص

در روز دوم وسیم فلما رای ان الملک لا یساله عن تلک
الجمجمه ولا یستنطقه عن شیٔ من شانها ادخل مع تلک
الجمجمه میزانا وجفنتان من تراب فلما صنع بالجمجمه کما
کان یصنع اخذ المیزان فیجعل فی احد کفتیها درهما وفی
الآخر بوزنه ترابا فجعل ذلک التراب فی عین تلک الجمجمه
ثم اخذ جفنة من تراب فجعل فی موضع الفم فی تلک الجمجمه فلما
رای الملک ما یصنع عیل صبره وبلغ مجهوده فقال لذلک
الرجل قد علمت لک انما اجترأت علی ما صنعت لمکانک منی
وادلالک علی وفضل منزلتک عندی لعلک ترید بما تصنع امرا
پس چون ملاحظه نمود آن شخص که ملک سؤال نمینماید او را از ان سر
و بهیچ وجه گفتگو نمیکند از احوال او داخل کرد با خود و همراه خویش آورد
میزانی و ترازویی و دو ظرف و کاسه چوب از خاک پس چون با آن
سر همان کاری کرد که روز پیش کرده بود شروع نمود و برداشت
ترازو را و در یکی از دو کفه ترازو درهم و زر قرار داد و در
دیگری بوزن آن درهم خاک قرار داد و کرد و ریخت آن
خاک را در چشم آن کله بعد از ان برداشت کاسه خاک را و کرد

و قرار داد در موضع دهن آن کله پس چون ملک دید آن عملی را که آن
شخص نمود طاقتش طاق شد و صبرش بسر آمد و گفت آن مرد را که دانستم
این را که تو صاحب جرأتی بر آنچه نمودی در حضور من از جهت
رفعتی که داری در پیش من و ناز و استغنایی که میکنی بر من و فضیلت
و زیادتی منزلتی که داری در نزد من حالا بیان کن که چه اراده
داری ازین عمل و امر فخر الرجل للملک ساجدا وقبل قدمیه
وقال ایها الملک اقبل علی بعقلک کله فان مثل الکلمة
کمثل السهم اذا رمی به فی ارض لینه تثبت فیها
واذا رمی به فی الصفاه لم تثبت ومثل الکلمه مثل
المطر اذا اصاب ارضا طیبة مزروعة نبت فیها واذا
اصاب السباخ لم ینبت وان اهواء الناس متفرقه
والعقل والهوا یصطرعان القلب فان غلب الهوی العقل
عمل الرجل بالطیش والسفه وان کان الهوی هو المغلوب
لم یوجد فی امر ذلک الرجل سقطة پس افتاد به پیش ملک در حالتی
که سجده می نمود و می بوسید پاهای ملک را و گفت ای ملک اقبال
در و کن بر من بجمیع عقل و ادراک خود پس بتحقیق که مثل کلمه و گفتگو همچو مثل

تیر است که هر گاه پسند ازند او را در زمین نرم ملایم ثابت میشود
و قرار می گیرد در آنجا و هر گاه جهند ازند او را در زمین سخت پر سنگ
قرار نمیگیرد آن سهم در آنجا و دیگر مثل کلمه مثل باران است
که هر گاه برسد بزمین طیب پاک مزروع میروید در ان زمین زراعت
و بارور میگردد و هر گاه برسد بزمین شوره نمیروید در ان زمین
زراعتی، زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان
و تحقیق که هواهای مردم و خواهشهاشان مختلف و متفرقست و عقل
و هوای نفس جدل دارند باهم پس اگر غالب شود هوا بر عقل عمل می کند
مرد بطیش و سفاهت و اگر هوا مغلوب شود یافت نمیشود در
امر آن شخص سقط و ساقط شدنی و سستی فانی لم ازل مذ کنت
غلاما احب العلم وارغب فيه واوثره على الامور كلها فلم
ادع علما الا بلغت منه افضل مبلغ فبينا انا ذات يوم
اطوف بين القبور اذ ابصرت بهذه الجمجمة بارزة
من قبور الملوك فغاظني موقعها وفراغها جيدها غضبا
للملوك فضممتها الي وحملتها الى منزلي فالبستها الديباج
ونضحتها بالماء الورد ووضعتها على العرش وقلت

ان كانت من جماجم الملوك فيؤثر فيها اكرامي اياها وترجع
اليها جمالها وبهاؤها وان كانت من جماجم المساكين
فان الكراهة لا تزيدها شيئا ففعلت ذلك بها اياما فلم
استنكر من هيئتها شيئا پس بتحقیق که من در وقتی که طفل بودم
و در حین شباب سن دوست داشتم و خواهان علم بودم
و رغبت در دانش داشتم و اختیار نموده بودم علم را بر همه امور
پس هر علمی را که طلب کردم و خواهان بودم میرسیدم از ان علم
بمرتبه کمال و مبلغ عالی پس من یکروزی میگردیدم بقبرستان
چون ملاحظه کردم دیدم این سر را که ظاهر و پیدا بود در میان
قبور ملوک و سلاطین از این معنی خشم گرفت مرا که درین جا آن سر را
دیدم باین طریق که از گردن جدا شده بود در حالتی که غضبناک
بودم بر سلاطین پس ضم کردم این کله را بخود و همراه آوردم
بمنزل و خانه و پوشانیدم باو لباس دیباج و نضح و صفا دادم
او را بآب گل و گلاب و گذاشتم او را بجای رفیع بلند و پیش خود
گفتم که اگر بوده باشد این سر از جمله سرهای پادشاهان اختیار
میکنیم من اکرام و گرامی داشتن او را و رجوع میکنیم و میل میکنیم بسوی او

و متوجه جمال و پاکیزگی و روشنی و ضیای او میشوم و اگر چنانچه بوده باشد
از سرهای مساکین و فقرا پس تحقیق که کراهت و تنفر زیاد نمیکند
بر وی هیچ چیزی پس این کار کردم و آن سر را نگاه داشتم و پاکیزه
کردم و مستنکر و متنفر از هیبات و شکل او نبودم فلما رایت
ذلك دعوت عبدا هو اهون عبیدی عندی فاهنتها
فاذا هی علی حالة واحدة عند الهوان والکرامة فلما رایت
ذلك اتیت الحکماء فسالتهم عنها فلم اجد عندهم علما بها
ثم علمت ان الملك منتهی العلم وماوی الحلم فاتیتك خایفا
علی نفسی فلم یکن لی ان اسالك عن شیء حتی تبدانی به فاحب
ان تخبرنی ایها الملك اجمجمة ملك هی ام جمجمة مسکین پس
چون کار باینجا انجامید خواندم پیش خود عبد و بنده را که او هو ان
و ضعیف ترین بندگان من بود پیش من و آن عبد چون ملاحظه نمود
سر را اهانت کرد او را سهل و بد نمود در نظرش و حال آنکه
این سر بیک حالت بود از روی هوان و خواری و کراهت و
عزت پس چون این فعل را مشاهده نمودم اتیان نمودم و رفتم
پیش حکما و دانشمندان و سوال کردم از سر آن سر و نیافتم پیش

آن علما علم تامی با آن بعد از آن دانستم که امیر منتهای علم و مرجع
و ماوای حلم است حالا من میخواهم ای ملک خبر دهی مرا که این سر آیا
از پادشاهست یا از مساکین فانه لما اعیانی امرها تفکرت
فی عینها التی کانت لا یملاها شیء حتی لو قدرت علی
ما دون السماء من شیء تطلعت الی ان تنال ما فوق
السماء فنظرت ما الذی یسدها وما یملاها فاذا وزن
درهم من تراب قد سدها وملاها ونظرت الی فیها
الذی لم یکن یملاؤه شیء فملاته قبضة من تراب فان
اخبرتنی ایها الملك انها جمجمة مسکین احتجت علیك بانی
وجدتها وسط قبور الملك ثم اجمع جماجم ملوك وجماجم مساکین
فان کان لجماجمکم علیها فضل فهو کما قلت وان اخبرتنی انها
من جماجم الملوك انباتك ان ذلك الملك الذی کانت هذه
جمجمته قد کان من بهاء الملك وجماله وعزته فی مثل ما انت
فیه الیوم اما چون عاجز ساخت مرا امر این سر تفکر و تدبر نمودم
در چشم او که هیچ چیز پر نمیکرد او را و مانع و حاجب نمیشد آن عین را
تا آنکه اگر قدرت میداشت بر هر چیزی که در تحت آسمانست مطلع می شد

ومشاهده و ملاحظه مینمود تا انکه رفته رفته برسید و اطلاع می یافت
بر فوق سمای پس نظر میکنیم و عبرت میگیرم که چه خبر میرسد و دیسماید و بخندید
ادراو و چون کشیدم بوزن یکدرهم از خاک را آنرا مسدود و محلی ساختم
و دیگر نظر کردم و ملاحظه نمودم دهن او را که هیچ خبر او را پر میکرد
و الحال من پر نمودم او را یک قبضه و یک کف از خاک پس اگر اعلام
و اخبار کنی بمن ای ملک اکه این سر از شخص مسکین است حجت میکیرم بر تو
که همچین نیست از برای انکه من یافتم این انس را درمیان قبرهای ملوک
و سلاطین بعد ازین اگر چنانچه شبهه داشته باشی جمع کن و نفرما که بیاورند
سرها و کلهای ملوک را و سرهای مساکین و فقرا را پس اگر در واقع
فضل و زیادتی و فرقتی باشد راسهای ملوک را بر راسهای سرهای
مساکین پس قول قول است و امر همچنانست که تو می کنی و اگر اخبار
و اعلام مینمای بمن با آنکه این راس و سری که همراه دارم از جمله سرهای
سلاطین است من ترا متنبه و آگاه می سازم انکه ان ملکی که این راس
سر اوست متغیر شده است و برطرف گشته است از ضیا بها و روشنی
ملک و پادشاهی و عزت و مکرمت تا انکه حالش باینجا رسیده است
که مشاهده مینمائی و امرش بان امر کشیده است که ملاحظه میفرمائی خاشاک

ایها الملك ان تصیر الی حال هذه الجمجمة فنوطأ بالاقدام و
نخلط بالتراب ویاکلك الدود وتصبح بعد الکثرة قلیلا
وبعد العزة ذلیلا وتسد بك حفرة طولها ادنی من اربعة
اذرع ویورث ملکك وینقطع ذکرك وتفسد صنایعك
ویهان من اکرمت ویکرم من اهنت ویستبشر اعداؤك
ویذل اعوانك ویحول التراب دونك فان دعوناك لم
تسمع وان اکرمناك لم تقبل وان اهناك لم تغضب فیصیر
بنوك یتامی ونساوك ارامل واهلك یوشك ان یستبدلن
ازواجك غیرك پس حاشا ای ملک و کلا که از ان اوضاع
برگردی و ملاحظه کنی بحال این راس و این را هم بدان که عنقریب
حال تو نیز چنین خواهد بود پس طی کرده شد با قدام و قدمها و پا
بر سرت خواهند گذاشت و مخلوط و آغشته می شوی به تراب و خاک
و اکل و اطعام مینمایند ترا کرم و دود و دوام و می گردی بعد از کثرت
و بسیاری قلیل و اندک و بعد از انکه عزیز بودی ذلیل می شوی
و سد مینماید و قرار میدهند از برای تو حفره و گو و قبری که طولش
کمتر از چهار ذرع است و میراث برد ملک تو و منقطع و برطرف و بریده

میشود ذکر تو فاسد میشود و در هم میخورد صنایع و اعمال تو و خوار
میشود کسی را که تو اکرامش مینمودی و مکرم و محترم میکردی و شخصی که تو اهانت
او میکردی مستبشر و خوشحال میشوند اعداء تو و ذلیل و ضعیف میگردند
اعوان و انصار تو و حایل میشود خاک درشت پس اگر بخوانیم ما ترا
و ندا کنیم و طلب نماییم نخواهی شنید و اگر اکرامت کنیم قبول نخواهی
نمود و اگر اهانت نماییم غضبناک نخواهی شد پس میگردند فرزندانت
یتیم و زنانت نوحه کنان و فریاد زنان و اهل و مردم تو تبدیل میکنند
و اختیار مینمایند سوای ترا غیر از تو فلما سمع الملک ذلک
فزع قلبه وانسکبت عیناه یبکی ویعول ویدعو بالویل فلما
رای الرجل ذلک وعلم انه قد استمکن من الملک وقوله
قد انجع فیه زاده ذلک جرأة علیه وتکریرا لما قال فقال له
الملک جزاک الله عنی خیرا وجزاء من حولی من العظماء شر الجزای
لقد علمت ما اردت بمقالتک هذه وقد ابصرت امری فسمع
الناس خبره فوجد اهل الفضل نحوه وختم له بخیر وبقی علیه
الی ان فارق الدنیا پس چون شنید امیر این گفتگو را از آن شخص
قلبش بفزع و جزع آمد و بیرون ریخت از چشمهاش اشک و میگریست و جزع میکرد

خود را و ویل و ثبور میگفت اما آن شخص چون مشاهده نمود آن کار را
از ملک و دانست این که تمکن و قرار گرفته گفتگوی او در ملک و سخن
و قول او ملک را متوجع و متأثر ساخته است زیاد شد جرأت آن شخص در گفتگوش
و تکرار مینمود آنچه را پیشتر گفته بود پس ملک با او گفت خدای تعالی
جزای خیر دهد ترا از جهت من و بواسطه آن کاری که درباره
من کردی و جزا و پاداش شر دهد آن جماعت عظیمی را که در
حول و حوالی منند بعمر و زندگانیم قسم که دانستم غرض و اراده
که نموده تو باین مقاله و گفتگویی که با من کردی و بتحقیق که
مشاهده نمودم امر و کار خود را الآن پس منتشر شد این خبر
در مردم از اطراف و اکناف استماع نمودند و متوجه شدند
و رو کردند اهل فضل و دانش بجانب امیر و عاقبت ملک بخیر
منجر گشت و باقی و دایم بود در این امر و حالت تا آنکه مفارقت
نمود از دنیای بی اعتبار قال ابن الملک زدنی من هذا
المثل قال الحکیم زعموا انه کان فی اول الزمان ملک
وکان حریص علی ان یولد له وکان لا یدع شیئا مما یعالج
به الناس انفسهم الا اتاه وصنعه فلما طال علیه ذلک

من امره حبلت امراة من نسائه فولدت غلاما فلما وضعته
ترعرع خطا ذات یوم خطوة فقال معاد کم تجحفون ثم خطا
اخری فقال تهرمون ثم خطا الثالثه فقال تموتون ثم عاد
لهیئته یفعل کما یفعل الصبی پسر پادشاه که بوذاسف بود گفت
حکیم زیاد کردان مرا ازین مثل و مثل دیگر بگو حکیم گفت روایت
کرده اند که در زمان سالف و اوان سابق پادشاهی بود
که بسیار حریص بود بر اینکه از برای او فرزندی بهم رسد و
ترک دو فوت نمینمود آن معالجه که مردم در این باب نسبت بخود
میکردند و اتیان بجمیع علاجها و دواها مینمود پس چون مدتی
بر این امر متمادی شد و زمان طویلی منقضی گشت حامله شد
زنی از جمله زنانش و از و پسری متولد شد پس آن امراة چون
پسر را وضع کرد و قرار داد حرکتی نمود آن ولد و شروع
در جنبیدن کرد گامی بر زمین گذاشت و گفت بمعاد و عاقبت
خود جفا و ستم مینمایید بعد از آن گامی دیگر گذاشت و گفت
شما پیر خواهید شد و گام سیم گذاشت و گفت شما عاقبت خواهید
مرد بعد از آن عود نمود و برگشت و بهیأت خود قرار گرفت

همچنانکه صبیان می باشند فدعا الملک العلماء والمنجمین فقال
اخبرونی خبر ابنی هذا فنظروا فی امره وشانه فاعیاهم
امره فلم یکن عندهم فیه علم فلما رأی الملک انه لیس عندهم
فیه علم دفعه الی المرضعین فاخذوا فی رضاعته الا ان
منجما قال انه سیکون اماما پس خواند و طلب نمود ملک علما و
منجمین را و گفت اخبار و اعلام نمایید بمن خبر فرزند مرا
پس علما و منجمین چون نظر و ملاحظه در امر آن ولد کردند و در شان
و حالش تفکر نمودند عاجز آمدند در باب او و فکرشان بجایی
نرسید و معرفتی و دانشی پیش ایشان حاصل نشد در آن مقدمه
اما امیر چون دید که ایشان هیچ اطلاع و علمی بهم نرسانیدند
فرستاد آن پسر را پیش دایه ها و آنها شروع نمودند در شیر دادن
آن طفل و اما یک منجمی در میان ایشان گفت زود باشد که این
ولد امام و مقتدا و هادی بگردد و این کار عجیب از و دلالت
بر این میکند وجعل علیه حراسا لا یفارقونه حتی اذا
شب انسل یوما من عند مرضعته والحرس فاتی السوق
فاذا هو بجنازة فقال ما هذا قالوا انسان مات قال

ما اماته قالوا كبر وفنيت ايامه ودنا اجله فمات قال
وكان صحيحا يمشي وياكل ويشرب قالوا نعم ثم مضى فاذا
بشيخ كبير فقام ينظر اليه يتعجب منه فسألهم ما هذا قالوا هذا
رجل شيخ كبير قد فني وكبر قال وكان صغيرا ثم شاب
قالوا نعم وقرار داد امير وگماشت بر ولد خود حارسان
وجماعتی را که متکفل احوال او باشند و نگهبان او شوند
و مفارقت نمیکردند آن حارسان از ملکزاده و وقتی که
بسن شباب رسید آن ولد بیرون آمد از میان ایشان
یک روزی و از پیش مرضعه مفارقت نمود و می آمد تا آنکه
ببازاری رسید پس چون ملاحظه نمود دید که جنازه میبرند پرسید
چه چیز است این در جواب گفتند که انسان و آدمی است فوت
شده است پرسید که چه چیز او را میرانیده است جواب گفتند
سنش بسر آمده است و پیر شده است و ایامش فانی گشته است
و بسر آمده است و اجلش رسیده است پس موت او را دریافته است
پسر پادشاه گفت که این صحیح و تن درست بود و مشی و اکل
و شرب مینمود گفتند بلی بعد از آن پسر گذشت از پیش

ایشان دید شیخ کبیری را پس ایستاد و نظاره او میکرد و تعجبی و
استبعادی از و داشت و سؤال نمود که این شخص کیست گفتند
این مرد پیری و شیخ کبیریست که قوای او بتحلیل رفته است و
کبر سن او را فرو گرفته است گفت که این مرد صغیر و کوچک بود بعد از آن
پیر شد گفتند بلی ثم مضى فاذا هو برجل مريض مستلق
على ظهره فقام ينظر اليه ويتعجب منه فسألهم ما هذا قالوا
رجل مريض قال وكان صحيحا ثم مرض قالوا نعم قال والله
لئن كنتم صادقين فان الناس لمجانين فافتقد الغلام
عند ذلك فطلب فاذا هو في السوق فاتوه فاخذوه فذهبوا
به فادخلوا البيت فلما دخل البيت استلقى على قفاه
ينظر الى خشب سقف البيت ويقول كيف هذا قالوا
كانت شجرة ثم صارت خشبا ثم قطع ثم بنى هذا البيت
ثم جعل هذا الخشب عليه بعد از آن شاهزاده از آن موضع
گذشت و عبور نمود و نظر و ملاحظه نمود شخصی را دید که مریض و
علیل بود و خوابیده بود بقفا پس ایستاد و نظر میکرد بآن شخص
و متعجب بود از و و سؤال از دایگان نمود که این چه شخص است

جواب گفتند مرد نیست بیمار و مریض شده است پرسید که این مرد صحیح و
سالم بود که مریض شده است گفتند بلی پس امیر گفت بخدا قسم که اگر شما صادق
القول و راست گو باشید درین امور بتحقیق که مردم و خلائق همه مجانین
و سفیهانند پس پادشاه ناپدید شد و طلبش مینمودند و تفحص و تجسس او
میکردند اتفاقا در بازار او را یافتند پیش آمدند و او را گرفته
بردند همراه خود و بخانه اش داخل نمودند اما چون داخل بیت و خانه
شد بر قفا دراز خوابید و نظر می نمود بچوبی که در سقف خانه می
بود و شگفت و می پرسید که چه کونه است این گفتند درخت و نهالی
بوده پس چوب شده است بعد از آن بریده اند و قطع نموده اند
و او را پس بنا نموده اند این خانه را بعد از آن این چوب را بر دیوار قرار
داده اند و نصب نموده اند فبيناهو في كلامه ذلك اذ
ارسل الملك الى الموكلين به انظروا اهل يتكلم او يقول
شيئا قالوا نعم وقد وقع في كلامه ما نظنه الا وسواسا
فلما راى الملك ذلك وسمع جميع ما لفظ به العالم دعا
العلماء فسالهم فلم يجد عندهم فيه علما الا الرجل الاول
فانكر قوله فقال بعضهم ايها الملك لو زوّجته ذهب عنه

ما ترى واقبل وعقل وابصر فبعث الملك في الارض يطلب
ويلتمس له امرأة فوجدت له امرأة من احسن الناس واجملهم
فزوّجوها منه پس شاهزاده در همان کلام و گفتگو بود که شخصی
را فرستاد ملک به پیش موکلین آن پسر که ملاحظه نمایند که
آن حرف و تکلم و گفتگویی می کند آن جماعتی که موکل بودند گفتند گفتگو
و تکلم میکند اما می افتد در کلام و سخنی که گمان و ظن داریم آنکه
سخنان از وسواس باشد و دلالت بر سودا و وسواس او
میکند پس چون ملک این امر و کار از وی دید و جمیع آن گفتگوهای
که آن پسر نمود شنید طلبید علما را و سؤال نمود درین مقدمه از ایشان
و نیافت امیر پیش علما علم و معرفتی درین باب مگر آن شخص اول که گفته بود
این پسر امامی خواهد شد پس چون آن شخص شروع نمود در گفتگو انکار
کرد ملک قول او را و نگذاشت که او منطق شود و بعد از آن بعضی
از آن علما گفتند ای ملک اگر تزویج بکنی از برای او زنی را بر
طرف می شود از وی آنچه می بینی از امر او و اشتغال میکند و متوجه
امور می شود و عاقل و کامل میشود و بصیر میگردد پس ملک فرستاد
در ارض و بلاد که طلب کنند و بخواهند از برای پسرش زوجه پس

انجماعت باشند از برای ملک زاده زنی که از احسن و اجمل ها بود
بعد از ان تزویج نمودند آن زن را از برای پسر فلما اخذوا
فی ولیمة عرسه اخذ اللعابون یلعبون والزمارون
یزمرون فلما سمع الغلام جلبتهم واصواتهم قال ما
هذا قالوا لعابون وزمارون جمعوا لعرسك فسكت
الغلام فلما فرغوا من العرس وامسوا دعا الملك امراته
فقال لها انه لم یكن لی ولد غیر هذا الغلام فاذا دخلت
علیه فالطفی به واقربی منه وتحبّی الیه پس چون شروع نمودند
در ترتیب طعام دادن از برای عروسی آوردند لعابون و لعبت
بازان را تا لعبت گری نمایند و زمارون و نی زنان را حاضر
ساختند و شروع در نی و چنگ زدن نمودند اما پسر چون استماع
نمود نغمها و صوتهای ایشان را سوال نمود که چه قسم خبر است این
جواب گفتند که اینها لعبت گران و چنگ زنانند جمع شده اند
از برای عروسی شما پس ساکت گشت ان پسر و دیگر سخن نمود
پس چون فارغ گشتند از عروسی و کارهای ایشان باتمام رسید
و داخل در شب شدند خواند ملک زن پسر خود را و با وگفت و سفارش

نمود که من بغیر از این فرزند دیگر ندارم و بسیار خاطر او را میخواهم
میباید هر وقت که پیش او روی ملاطفت و مهربانی با و بکنی و
نزدیکی با و نمائی و محبت و اشفاق با و کنی فلما دخلت المراة
علیه اخذت تدنو منه وتقرب الیه فقال الغلام
علی رسلك فان اللیل طویل بارك الله فیك فاصبری
حتی ناكل ونشرب فدعا بالطعام فجعل یاكل فلما فرغ
جعلت المراة تشرب فلما اخذ الشراب منها نامت فقام
الغلام وخرج من البیت وانسل من الحرس والبوابین
حتی خرج وتردد فی المدینه فلقیه غلام مثله من اهل
مدینته فاتبعه والقی ابن الملك عنه تلك الثیاب التی
كانت علیه ولبس بعض ثیاب الغلام وسكن جهده و
خرجا جمیعا من المدینه فسارا لیلتهما حتی قرب من الصبح
خشیا الطلب فاكمنا پس آن زن چون داخل شد بخانه ملکزاده
پیش او رفت و نزدیکی و محبت با و نمود آن پسر با و گفت مرا
مهلتی بده و صبر کن بتحقیق که شب طویل و دراز است مبارک میسازد
و برکت میدهد خدای عالم از برای تو پس صبر نما تا طعام و شراب

بخوریم بعد ازان طعام طلبید و شروع در تناول کردن نمود اما چون
فارغ شد از طعام خوردن زوجه اش آب خورده و آن پسر
آب از دستش گرفت بعد ازان زن بخواب رفت درین
اثنا ملکزاده فرصتی یافت و بیرون رفت از میان حارسان
و انجماعتی که بر درهای خانه بودند می آمد و تردد می نمود در
شهر تا انکه ملاقات نمود و برخورد به پسری که مثل او بود
از مردم همان شهر بود پس تابع شد امیرزاده آن شخص را
و در عقب او میرفت و رختها و جامه اش را کشید و پاره
از لباس پسر را پوشید و جهد مینمود در رفتن و هر دو باهم
رفیق شدند و از شهر بیرون رفتند پس تردد مینمودند و حرکت
میکردند دران شب تا انکه صبح نزدیک رسید و اهتمام نمودند
که مبادا طلب نمایند ایشان را پس مخفی و پنهان شدند
فاوتيت الجارية عند الصبح فوجدوها نايمة فسالوها
اين زوجك قالت كان عندى الساعة فطلب الغلام
فلم يقدر عليه فلما امسى الغلام وصاحبه سارا ثم
جعلا يسيران الليل ويكمنان النهار حتى خرجا من سلطان

ابيه و وقعا فی سلطان ملك آخر اما در وقت صبح که آمد
به پیش زوج و زوجه و در را کشود پس دیدند که زن خوابیده است
و شوهرش آنجا نیست سوال نمودند ازو که شوهرت کجاست
جواب گفت این ساعت پیش من بود حالا نمیدانم بکجا رفت پس
کس فرستادند طلب پسر هر چند گشتند او را نیافتند اما چون
آن روز را شب آوردند شاهزاده و رفیقش برخواستند
و متوجه راه رفتن شدند و همچنین شب تردد و حرکت میکردند
و روز مخفی و نهان میشدند تا انکه بیرون رفتند از مملکت
آن پادشاه و رفتند بشهر پادشاه دیگر و لذلك
الملك الذى سارا اليه فى سلطانه ابنة قد جعل
لها ان لا يزوجها احدا الا من هوته و رضيته و بنى لها
غرفة عالية فجلست مشرفة على الطريق وهى فيها جالسة
تنظر الى كل من اقبل و ادبر اذ نظرت الى الغلام يطوف
وصاحبه معه فى خلقانه فارسلت الى ابيها انى قد
هويت رجلا فان كنت مزوجى احدا من الناس فزوجنى
منه واتت ام الجارية فقيل لها ان ابنتك قد هوت رجلا

وهی تقول کذا وکذا فاقبلت الیها فوجد حتی سطر الی الغلام
فاروها اياه واز برای آن پادشاه دیگر که امیرزاده با
رفیقش بشهر ومملکت او رسیده بودند دختری بود که پدرش
قرار با او نموده بود که تزویج نکند او را بهیچکس مگر شخصی که آن صبیه
خواهان او باشد وراضی وتسلی باو شود وبنا کرده بود از
برای او غرفه وقصر عالی بلندی که مشرف بود بر راه وطریق و
آن دختر نشسته بود در آن قصر ونظر می نمود وملاحظه میکرد بهر کس
که می آمد ومیرفت درین حال نظرش افتاد بآن پسری که بشهر پدر
او آمده بود و دید او را که میکردید ولباس کهنه پوشیده
بود وپسر دیگر که رفیقش بود همراهش نمی آمد ومیکردید پس پیش
پدرش فرستاد که امیر بود وپیغام کرد که من دیدم مردی را خواستم
او را واگر مرا بشوهر میدهی میباید مرا بآن شخص بدهی و والده
آن دختر در آن اثنا آمد پیش او پس گفتند او را که دختر تو خواهش
بهم رسانیده است پیش یک مردی وهمچنین گفتگو مینماید پس فرخه
از برای مادر دختر بدا کردند تا نظر وملاحظه کند بآن پسر و
نمودند ونشان دادند باو آن شخص مذکور را فنزلت امها

مسرعة حتی دخلت علی الملک فقال ان ابنتک قد هوت
رجلا فاقبل الملک ینظر الیه ثم قال ادونیه فاروه اياه
من بعد فامر ان یلبس ثيابا وينزل فسأله واستنطقه
وقال من انت ومن انت ومن این انت قال الغلام
وما سؤالک عنی انا رجل من مساکین الناس فقال
انک لغریب وما یشبه لونک الوان اهل هذه المدینة
فقال ما انا بغريب فعالجه الملک ان یصدقه فابی فامر
الملک اناسا یحرسونه وینظرون این یاخذ ولا یعلمهم
پس فرود آمد والده او از آن کوشک وپیش پادشاه آمد
وگفت دختر تو خواسته است این مرد را ملک گفت بمن بنمایید
آن پسر را نشانش دادند واو را از دور دید بعد از آن
امر فرمود تا بپوشانند به پسر جامهای فاخر واز بالا بپایین آمد
وسوال نمود از آن شخص وطلب همزبانی نمود وگفت باو که چه
شخصی تو وپدرت کیست واز کدام شهری آن پسر گفت از من چه
سوال وپرسش میکنی مردی شخصیم از مساکین وفقرای ناس
ومردم این شهر پس امیر گفت بتحقیق که تو غریبی واز مردم این شهر

نسبتی و شباهت ندارد و نمی ماند رنگت برنگ مردم این شهر پسر
گفت من غریب نیستم و از مردم این شهرم پس ملک هر چند حیلها کرد
که راست بگوید مقر و معترف نشد آن پسر و ابا و امتناع نمود
بعد از ان ملک امر نمود جمعی را که حراست و پاسبانی او کنند
و نظر و ملاحظه کنند که بکجا میرود اما آن خبر را اعلام بایشان
نکرد و نگفت آن راز دختر را ثم رجع الملک الی اهله فقال
رأیت رجلا کانه ابن ملک وما له حاجة فیما تراه دونه علیه
فبعث الیه فقیل له ان الملک یدعوک فقال الغلام وما
شأن الملک یدعونی وما لی الیه حاجة وما یدری من انا
فانطلق به علی کره منه حتی دخل علی الملک فامر بکرسی فوضع
له مجلس علیه بعد از ان رجوع کرد ملک پیش مردمش رفت و گفت
دیدم من مردی را که گمان میکنم که او پسر پادشاهی شد و همچو می‌نماید
که او را هیچ حاجت و احتیاجی نباشد در ان حیله و فکری که شما
کرده اید که او را راضی نمایید پس فرستاد ملک بجانب آن پسر
و باو گفتند که امیر طلب مینماید ترا آن پسر گفت چه کار بمن دارد
ملک که طلب میکند مرا و حال آنکه مرا احتیاجی باو نیست و او نمیداند

و نمی شناسد مرا بعد از ان روانه شد با کراه و کراهت تا آنکه
داخل شد پیش ملک پادشاه امر نمود کرسی آوردند و آن شخص
بر ان کرسی قرار گرفت و دعا الملک امرأته وابنته فاجلسها
من وراء حجاب خلفه فقال الملک دعوتک لخبر ان لی
ابنة قد رغبت فیک ارید ان ازوجها منک فان کنت
مسکینا اغنیناک ورفعناک وشرفناک قال الغلام ما لی
فیما تدعونی الیه حاجة فان شئت ضربت لک ایها الملک
مثلا قال فافعل و طلبید ملک زن و دختر خود را و نشاند
ایشان را در پس پرده که در خلف و پشت آن پسر بود پس امیر باو
گفت میخواهم ترا با مری که آن خیر و خوبی است بتحقیق که مرا دختری
هست که رغبت و خواهش بتو بهم رسانیده است و من اراده
دارم که آن دختر را زنی بتو بدهم و تزویج تو در آرم و اگر تو
مسکین باشی من غنی می سازم ترا و رفیع و بزرگ مینمایم آن پسر
گفت هیچ قسم حاجتی و احتیاجی نیست مرا در آن چیزی که شما اراده
دارید و مرا باو میل میفرمایید پس اگر خواهی من مثلی از برای تو
بگویم ای ملک امیر گفت چنان کن قال الغلام زعموا ان ملکا کان

له ابن ولا ابنة احد قال فصنعوا له طعاما ودعوه اليه فخرج
معهم فاكلوا وشربوا حتى سكروا وناموا فاستيقظ ابن
الملك فى وسط الليل فذكر اهله فخرج عامدا الى منزله
ولم يوقظ احدا منهم فبينما اذ هو فى مسيره اذ بلغ منه الشراب
فبصر بقبر على الطريق وظن انه رحله فدخله فاذا هو
بريح الموتى فحسب ذلك لما كان به من السكر انها
ارياح طيبة فاذا هو بعظام لا يحسبها الا فرشة الممهدة
فاذا هو بجسد قد مات حديثا فحسبه اهله فاعتنقه و
قبله وجعل يعبث به عامة ليله ترجمه گفت روایت کرده اند
که پادشاهی بود و پسری داشت و آن پسر را مصاحبان و یاران
بود طعامی از برای آن پسر ترتیب نمودند و تهیه کردند و خواستند
او را بضیافت و مهمانی پس بردند آمد همراه مصاحبان و
بخانه ایشان رفت و شروع نمودند در اکل و شرب مینمودند
بمسکرات تا آنکه بیهوش و مست گشتند و بخواب رفتند اما پسر پادشاه
در وسط شب بیدار شد و بخاطرش آمد اهل و حرمش پس برخاست
آمد و قصد رفتن کرد و هیچ کس را از انجماعت بیدار نساخت

اتفاقا در آن راهی که میرفت در وقتی که سکر او را فرو گرفته بود
نظرش افتاد بقبری که بر سر راه بود و گمان کرد که این قبر
منزل و ماوای اوست و داخل آنجا شد پس بمشام او خورد بوی
مرده و گمان نمود از جهت آن سکری که داشت که بوهای
خوش است که بر مشامش می وزد و همچنین ملاحظه نمود که دید
استخوانهای در آنجا متفرق شده است و گمان برد که آنها فرشهایی
اند که از برای او گسترانیده اند و دیگر نظر کرد و دید جسدی را
که میت تازه بود و تازه دفنش نموده بودند پس گمان کرد
او را که اهل و حرمش است قضا را دست در گردن او کرد
و می بوسید او را و تمام شب با او لعب و بازی میکرد فافاق
حين افاق ونظر حين نظر فاذا هو على جسد ميت و
ريح منتنة قد دنس ثيابه وجلده ونظر الى القبر وما فيه
من الموتى فخرج وبه من السوء ما يختفي به من الناس ان
ينظروا اليه متوجها الى باب المدينة فوجده مفتوحا
فدخلها حتى اتى اهله فرأى انه قد انعم عليه حين لم يلقه
احد فالقى عنه ثيابه تلك فاغتسل ولبس ثيابا اخرى وتطيب.

عمرك الله ايها الملك اتراه راجعا الى ماكان فيه وهو يستطيع
قال لا فانى انا هو پس در وقتى كه بهوش آمد وهشيار شد
ونظر وملاحظه نمود ناگاه ديد ومشاهده كرد كه در پهلوى
جسد ميت مرده قرار گرفته است و بر شاشش ميخورد كه ريح
وبوى متعفن كثيف ورختش حركت واغشته شده است بدنش
وكثافت وجلدش نيز آلوده شده است بآن ونظر كرد ودير
آن قبر را وآن مردگانى كه در آنجا بودند وبسيار متاثر شد
پس بيرون آمد وبا او كثافت وتعفن بود همچنان كثافتى كه مخفى و
پوشيده ميداشت از مردم كه مبادا مشاهده نمايند او را و
متوجه شد وروان گشت در شهر ديد در شهر بازست آمد وداخل
آن باب شد تا آنكه اتيان نمود بخانه واهلش ومى ديد اين را
كه كثافت ونجاست او را فرو گرفته است در وقتى كه كسى ملاقات
باو نكرده واو را نديده بودند بعد از آن نزع كرد وكشيد ودور
ساخت از خود آن جامها را وخود را شست وشو مى داد
وتطهير نمود وپاكيزه شد پس بملك گفت خداى عالم عمر بخشد تو
اى ملك آيا مى بينى وهمچنين مى يابى آن شخص را كه رجوع كند وعود نمايد

بآن موضعى كه پيشتر بود وحال آنكه او را اعتقاد بارشد كه آنجا
بآنجا نكند ملك فرمود كه ديگر نخواهد رفت آن شخص بآنجا در حالت
قدرت آن پسر گفت بحقيقت كه من همچو آن شخصم فالتفت الملك
الى امراته وابنته فقال لهما قد اخبرتكما انه ليس له رغبة
فيما تدعونه اليه قالت امها لقد قصرت فى النعت
لابنتى والوصف لها ايها الملك ولكنى خارجة اليه
ومكلمته قال الملك للغلام ان امراتى تريد ان تكلمك
وتخرج اليك ولم تخرج الى احد قبلك قال لتخرج ان
احبت فخرجت وجلست وقالت للغلام تعال الى ما
ساق الله اليك من الرزق والخير فازوجك ابنتى
فانك لو قد رايتها وقسم الله عز وجل لها من الجمال والهيئة
لاغتبطت فنظر الغلام الى الملك وقال الا اضرب
لك مثلا فقال له بلى پس ملتفت ومتوجه شد امير بزوجه
وصبيه خود وگفت خبر ميكنم شما را كه هيچ حاجت واحتياجى نيست
اين پسر را بشما در باب آنچه او را بآن ميخوانيد وترغيب مينمايد
مادر دختر گفت بملك كه قصور وكوتاهى نمودى در نعت وتعريف د

و وصف و توصیف دختر من ای امیر و لیکن من خود بیرون می‌آیم
از پرده و با او گفتگو می‌نمایم ملک گفت به پسر که زوجهٔ من اراده
دارد که بشما تکلم و گفتگو کند و بیرون آید و پیش باید و هیچکس
پیش از تو خروج نکرده است پسر گفت اگر خواهد بیرون بیاید بعد از آن
بیرون آمد زوجهٔ ملک و نشست و به پسر گفت بیاور و بنما آنچه
قرار داده و بذل نموده از رزق و خوبی بتو خدای عالم و تزویج
کن دختر مرا پس بتحقیق که تو اگر ببینی دختر را و آنچه قسمت او نموده
خدای عزوجل از جمال و بهات و شکل و اندام و شمایل هر آینه
مغبوط و بهره‌مند و مشغوف و خرسند خواهی شد پس نظر نمود
پسر به پادشاه و گفت آیا میخواهی مثلی از برای تو بگویم گفت بگو
فقال ان سراقا تواعدوا ان يدخلوا خزانة الملك
ليسرقوا فنقبوا حايط الخزانة الملك فدخلوها فنظروا
الى متاع لم يروا مثله قط فاذا هم بقلة من ذهب محتومة
بالذهب فقالوا لا نأخذ شيئا افضل من هذه القلة
هي من ذهب محتومة بالذهب والذي فيها افضل
من الذي راينا منها فاحتملوها ومضوا بها حتى اذا

دخلوا غيضة يومن فيها ففتحوها فاذا فيها افاعٍ فوثبن
في وجوههم فقتلتهم جميعا عمرك الله ايها الملك افترى
احدا مما اصابهم وما لقوا من تلك القلة يراجع النظر اليها
قال لا قال فاني انا هو پسر گفت که سراق و دزدان
وعده کردند که بروند بخزانهٔ پادشاه بزدی پس نقب کنند
بدیواری که پیش خزانهٔ ملک بود و راهی قرار دادند که بروند
بآن خزانه بعد از آن داخل آنموضع شدند و نظر کردند و ملاحظه
نمودند متاع چند دیدند که هرگز مثل او را ندیده بودند پس چون
مشاهده جوانب و اطراف نمودند کیسهٔ حقیری دیدند که سر او را
محکم نموده بودند بذهب و مستحکم کرده بودند و گمان نمودند
که در آنجا طلا و جواهر و زر باشد پس گفتند که ما نمی‌یابیم
و نمی‌دانیم چیزی را که بهتر از این قلیل باشد و آنچه در اندرون
اینست بهتر است از آنچه ما می‌بینیم بعد از آن برداشتند آنرا
و از خزانه بیرون رفتند تا آنکه داخل شدند به نیستانی و بیشه
که ایمن بودند و خاطرشان جمع بود که کسی بآنجا نمی‌آید گشودند
آن کیسه را پس ناگاه در آنجا مارهای افعی بود آن افعیها بیرون آمدند

و بر روی آنها حبس شد و ایشان را هلاک نمودند پس پسر گفت خدای تعالی
عمر ترا دراز نماید ای امیر و حیات بتو بخشد آیا می بینی کسی را
که برسد بمثل آنچه ایشان رسیدند از آن امر و مرتبه دیگر رجوع
نماید و همچو کاری بکند ملک گفت که یقین که دیگر متوجه آن امر نخواهد شد
پسر گفت که من مثل آن شخصم فقالت الجاریة لابیها ائذن لی
فاخرج الیه بنفسی فاکلمه فانه لو نظر الیّ والی جمالی
وحسنی وهیئتی وما قسم الله عز وجل لی لم یتمالک
ان یجیب فقال الملک للغلام ان ابنتی ترید ان تخرج
الیک ولم تخرج الی رجل قط فقال لتخرج ان احبت فخرجت
علیه وهی احسن الناس وجها فقالت للغلام هل رأیت
مثلی قط اتم واکمل واجمل واحسن وقد هویتک واحببتک
فنظر الغلام الی الملک وقال الا اضرب لها مثلا قال بلی
بعد از آن دختر ملک به پدرش گفت اذن و رخصت بده مرا تا من
خود بیرون آیم و با او حرف زنم و گفتگو نمایم بتحقیق که اگر نظر
و ملاحظه نماید بمن و جمال و حسن و ترکیب و شمایل و آنچیزی را که
خدای عز و جل قسمت من نموده است وقتی که مشاهده نماید ممکن نیست

او را که ضبط خود کند و جواب گوید پس ملک به پسر گفت که دختر
من اراده دارد که بیرون بیاید و با تو گفتگو کند و حال آنکه
هرگز بیرون نرفته است پیش هیچکس پسر گفت اگر میخواهد بیرون بیاید
پس بیرون آمد آن دختر از آن پرده و او بهترین زنان بود
از روی حسن و خوش رویی و لطافت و زیبایی و گفت به پسر
که آیا دیده هرگز مثل و مانند من و شخصی را که اتم و تمام تر و کامل تر
و جمیل تر و خوبتر و بهتر باشد از من و حال آنکه من ترا میخواهم
و دوست میدارم تو نیز همچنین باش پس نظر کرد پسر بسوی ملک و
با و گفت که میخواهی مثلی از برای تو بگویم ملک گفت خوب بگو
قال زعموا ایها الملک ان ملکا کان له ابنان فاسر احدهما
ملک آخر فحبسه فی بیت وامر ان لا یمرّ علیه احد الا رماه
بحجر فمکث بذلک حینا ثم ان اخاه قال لابیه ائذن لی
فانطلق الی اخی فافدیه واحتال له قال فانطلق
وخذ معک ما شئت من مال ومتاع ودواب فاحتمل
معه الزاد واحتمل معه بالمغنیات والنوایح پسر پادشاه
گفت روایت کرده اند که پادشاهی بود و دو پسر داشت و اتفاقا

پادشاه دیگر قهر و جبر نمود یکی از آن پسران او گرفت و محبوس ساخت
در خانه و امر نمود مردم را که هر وقت مرور نمایند و بر او بگذرند
سنگی بجانب او بیندازند پس گشت و درنگ نمود پسر پادشاه در آنجا
یک مدتی بعد از آن برادرش پیش پدر آمد و گفت که رخصت کن مرا
تا بروم بجانب برادر و خود را فدای او نمایم و بذل کنم و حیله
و چاره نمایم از برای آوردن او پدرش گفت خواست رخصت دادم
برو و هرچه میخواهی همراه خود بردار و بر از برای خود هر مال و
متاع و حیواناتی که خواهی پس آن پسر با خود برداشت زاد و توشه
و متاع و اموال و همراه خود برد مطربان و سازندگان و مغنیان

فلما دنا من مدينة ذلك الملك اخبر الملك بقدومه
وامر الناس بالخروج اليه وامر له بمنزل خارج من المدينة
فنشر متاعه وامر غلمانه ان يبيعوا الناس ويساهلوا في
سعرهم ويسامحوا ففعلوا ذلك فلما رأى الناس انهم
قد شغلوا بالبيع انسل ودخل المدينة وقد علم ابن سجن اخيه
ثم اتى السجن فاخذ حصاة فرمى بها لينظر ما بقي من نفس
اخيه فصاح حين اصابته الحصاة وقال قتلتني سبحان

پسر نزدیک شهر آن پادشاه رسید اخبار کردند و خبردار نمودند ملک را
بقدوم و آمدنش و پادشاه امر نمود مردم را که بیرون روند
و استقبال او نمایند و دیگر امر کرد که منزلی و مکانی که خارج از شهر
باشد از برای او تعیین کنند پس منتشر و پهن ساخت ملکزاده
متاع خود را و امر فرمود ملازمانش را که بفروشند آن متاع را
بمردم و مساهله و مسامحه نمایند در بیع پس آن ملازمان همچنان
کردند اما پسر چون ملاحظه نمود و دید که مردم مشغول متاع خریدن
شده اند برخواست و داخل شهر شد و نشان گرفته بود و دانسته
که سجن و زندانی که برادرش در آنجا محبوس است کدام است بعد از آن
آمد و سنگ ریزه برداشت و انداخت بآنجا از برای اینکه بداند
و مطلع شود که او ذی حیوتست و بقیه از او باقیست پس وقتی که
آن سنگ ریزه بر او آمد فریادی زد و گفت کشتی و بقتل رسانیدی مرا

ففزع الحرس عند ذلك وخرجوا اليه وسألوه لم صحت
وما شأنك وما بدا لك وما رأيناك تكلمت ونحن نعهدك
منذ حين ويرميك كل من يمر بك بحجر ويدميك هذا
الرجل بحصاة فصحت منها فقال ان الناس كانوا من امري

علی جباله و رهانی هذا علی علم پس فزع نمودند ازین کلام
او حارسین و آنهایی که بر او گماشته بود امیر و بیرون آمدند و سوال
نمودند از او که چرا فریاد میکنی و چه بر سر تو آمده و چه خبر مشاهده
نمودی که بگفتگو در آمدی و حال آنکه مدتیست که ترا عذاب میکنیم
و هر کس که مرور میکند سنگ بجانب تو می اندازد و هیچ نمیگویی و
تضرع و جزع نمینمایی و این مرد سنگ ریزه بطرف تو انداخت
و تو ازین جهت ناله و فریاد میکنی پیر گفت هر رستی که مردم سنگی
که بمن می انداختند از روی جهالت و بدون قصد و نیت بود و
این مرد عمدا و قصدا این کار نمود ازین سبب است که من فریاد کردم
و فزع و جزع نمودم فانصرف اخوه راجعا الی منزله وقال
للناس اذا كان غدا فاتونی انشر علیكم بزا ومتاعا لم تروا
مثله قط فانصرفوا ومنذ حتی اذا كان من الغد غدوا
علیهم باجمعهم فامر بالبز فنشر وامر بالمغنیات والتجار
من كل صنف مما معه مما یلهی به الناس فاخذوا فی شانهم
فاشتغل الناس فاتی اخاه فقطع عنه اغلاله وقال انی
مداوك فاحلسه واخرجه من المدینة فجعل علی جراحاته

دواء كان معه حتی اذا وجد راحة اقامه علی الطریق
پس منصرف شد و برگشت از پیش برادرش و بمنزلش رفت و گفت
بمردم که صباح پیش من بیایید تا متاع گوناگون پیش شما بیاورم
که هرگز مثل آن ندیده باشید ایشان آن روز برگشتند و چون صباح شد
آمدند همه خلایق پیش پیر پس امر نمود که متاع بیاورند و دیگر امر
نمود مغنیان و سازندگان و مطربان از هر صنفی که پیش او بود و همراه
آورده بود که ایشان شروع در طرب و ساز کنند و مردم شروع
در کار خود کردند و مشغول متاع و مطربان شدند پس آمد برادر آن
پیر و قطع کرد و بیرون آورد زنجیرها و غلها را از اعضای او و
گفت که من مداوی و معالجه میکنم ترا بعد از آن او را بیرون آورد
از شهر و جراحات او را مرهم گذاشت تا آنکه براحت رسید آن شخص
و خوب شد پس اقامت راه باو کرد و بسر راه شهر خودش برد
ثم قال له انطلق فانك ستجد سفینة قد سیرت لك فی
البحر فانطلق سائرا فوقع فی جب فیه تنین وعلی الجب شجرة
نابتة فنظر الی الشجرة فاذا علی راسها اثنا عشر غولا و
فی اسفلها اثنا عشر سیفا وتلك السیوف مسلولة معلقة

فلم یزل یحمل ویحتال حتی اخذ بغصن من الشجر فتعلق

به وتخلص وسار حتی اتی البحر فوجدت سفینة قد

اعدت له الی جانب الساحل فرکب به حتی تاتوا به

اهله عمرك الله ایها الملك اتراه عایدا الی ما کان

قد عاین ولقی قال لا قال فانی انا هو فتاسوا منه

بعد از ان گفت به برادرش که متوجه راه شو و برو بدرستی که

جوانی یافت کشتی را دران کشتی قرار گیر و ایشان نمایند بشهر بدرستی

اتفاق آن پسر می آمد و واقع شد در چاهی که دران چاه اژدهای

بود و بر سر چاه درختی دید که از آنجا رو بیده بود پس نظر

کرد به درخت مشاهده نمود و دید بر سر درخت دوازده غول

قرار گرفته اند و در پایین درخت دید دوازده شمشیر برهنه

که معلق و اویزان بودند پس حیله و دست و پا کرد و بهزار مشقت

بشاخ درختی متشبث شد و خود را اویخت و خلاص شد و

نجات یافت و حرکت می نمود تا انکه امد بکنار دریا پس رسید

بکشتی که بجانب ساحل بود دران کشتی قرار گرفت تا انکه اهل

و جماعت او با داتیان نمودند و نزدش رفت خدای عز و جل

حیات بخشد بتو ای ملک آیا می بینی همچو شخصی را که برگردد و عود

نماید بانچه معاینه و مشاهده کرده بود و ملاقات کند و برسد

بانچه ملک گفت که البته نخواهد رفت دیگر بانجا پسر گفت بتحقیق که من

مثل ان شخصم پس مایوس شدند ملک و زوجه و دخترش از او

طمع بریدند فجاء الغلام الذی صحبه وقال اذکرنی لها

وانکحنیها فقال الغلام للملك ان هذا یقول ان احب

الملك ینکحنی ابنته فعل افلا اضرب له مثلا قال بلی

قال ان رجلا کان فی قوم فرکبوا سفینة فساروا فی

البحر لیالی ثم انکسرت سفینتهم بقرب جزیرة فی البحر

فیها الغیلان فغرقوا کلهم سواه فالقاه البحر الی الجزیرة

وکانت الغیلان تشرف فانی غولا فهو بها فنکحها حتی

تها

اذا کان مع الصبح قتلته وقسمته اعضاء بین صواحبا

بعد از ان آمد آن پسری که مصاحب و رفیقش بود و گفت آن

رفیق که گفتگوی مرا بکن از برای این دختر و تزویج من در آور اورا

پس پسر بملک گفت که رفیق من میگوید که اگر امیر خواسته باشد

من نکاح مینمایم دختر او را و اگر راضی باشد این کار را بکند پس

پسر بادشاه گفت آیا میخواهی از برای رفیقم درین باب مثلی بگویم ملک گفت
بگو گفت مردی بود در میان قوم و جماعتی آمد و با آن جماعت نشستند
و قرار گرفتند بکشتی در رفتند در دریا و می آمدند چند شبانه روز
بعد از ان بشکست کشتی ایشان در نزدیکی جزیره که در دریا بود
و دران جزیره غولان قرار گرفته بودند که کار ایشان دزدی
بود پس آمد غولی مونث از میان ایشان بکنار دریا اتفاقا
آن مرد چون آن غول را دید خواهش بهم رسانید و نکاح نمود
انرا و زن خود کرد و با او بود تا انکه نزدیک صبح شد پس غول
برخواست و بقتل رسانید آن مرد را و پاره پاره کرد اعضای
او را و قسمت نمود میانه رفیقانش فاتفق ذلك لرجل آخر
فاخذته ابنة ملك الغيلان فانطلقت به فبات معها
تنكحها وقد علم الرجل ما لقي من كان قبله فلبس ينام حذرا
حتى اذا كان مع الصبح نامت الغولة فانسل الرجل
حتى اذا اتى الساحل فاذا هو بسفينة فنادى اهلها
واستغاث بهم فحملوه حتى اتوا به اهله پس اتفاق
افتاد این کار از برای مردی دیگر قضا را غولی که دختر بادشاه

غولان بود گرفت آن شخص را و همراه خود برد و زن او شد و خوابید
پیش او اما آن مرد دانسته بود و شنیده بود آنچه بر سر مرد سابق
آمده بود و ازین واهمه و اندیشه خواب نکرد و تمام شب بیدار بود
تا وقتی که نزدیک صبح شد غول خوابید و آن رجل برخواست
و بیرون آمد تا آنکه رسید بکنار دریا و ملاحظه نمود دید کشتی را که
در آنجا بود پس ندا کرد و عجز و استغاثه نمود بمردم آن کشتی
و ایشان او را همراه بردند تا آنکه پیش اهل و مردم خود آمد فاصبحت
الغيلان فاتوا الغولة التي باتت معه فقالوا لها اين
الرجل الذي بات معك قالت قد فر مني فكذبوها و
قالوا قد اكلتيه واستاثرت به علينا فلنقتلنك او
تاتينا به فمرت في الماء حتى اتته في منزله فدخلت
عليه وجلست عنده وقالت له ما لقيت في سفرك هذا
قال لقيت بلاء خلصني الله منه وقص عليها ذلك
فقالت وقد تخلصت قال نعم فقالت اني انا الغولة وجئت
لآخذك اما چون صبح شد غولان آمدند پیش آن غولی که
دختر ملک بود و بیتوته کرده بود با آن مرد و از و پرسیدند که کجا ست

آن مردی که با تو بود غول گفت از من فرار نمود دست ایشان بکند
آن غول کردند و گفته شد که اکل کرده آن مرد را و اختیار کرده از رای
خود می باید او را پیدا کنی که اگر پیدا نکنی بقتل مرسانیم ترا پس غول
بجانب دریا رفت و مرفت تا آنکه بمنزل آن شخص رسید و پیش او بنشست
و با او گفت که درین سفر چه خبر رسیدی گفت ملاقات نمودم رنجی
و بلایی رسیدم و آخر خدای عز و جل مرا خلاصی داد از آن بلا و مشقت
و بیان کرد با او آن خبر را پس غول گفت خلاص شدی از آن بلا
گفت الحمد لله خلاصی یافتم گفت که منم آن غولی که میگویی و حالا
آمده ام که ترا ببرم فقال انشدتك بالله ان تهلكيني فاني
ادلك مكاني على رجل قالت اني ارحمك فانطلقا حتى
اذا دخلا على الملك قالت اسمع منا اصلح الله الملك اني
تزوجت هذا الرجل وهو من احب الناس الي ثم ذكر
انه كرهني وكره صحبتي فانظر في امرنا فلما رآه الملك اعجبه
جمالها فخلا بالرجل فساره وقال له اني قد اعجبت ان
تتركها فاتزوجها قال نعم ما تصلح الا للملك فتزوجها الملك
وبات معها حتى اذا كان مع السحر ذبحته وقطعته وحملته

الی

الی صواحباتها آن مرد گفت بخدا قسم میدهم ترا که هلاک نکنی
مرا چون من شنیدم آن کاری که بر سر آن مرد آمد از همین سبب گریختم
غول گفت من ترحم بتو می کنم و ضرری بتو نمی رسانم پس هر دو همراه
رفتند تا آنکه داخل شدند پیش پادشاه غولان غول با او گفت
١٤٩ کلام ما را بشنو ای ملک خدای تعالی اصلاح حال تو کند بتحقیق که تزوج
نمودم مرا این مرد و او را بسیار میخواستم و خواهان او بودم بعد از آن
از صحبت من دلگیر شد و مکروه طبع او گشتم نظر کن در کار ما و
حکم کن اما چون ملک ملاحظه او نمود و هیات و ترکیب آن غول را
مشاهده کرد خوشش آمد او را پیش خلوت نمود و آن شخص را بخلوت
طلبید و ملاطفت و مهربانی با او کرد و با او گفت که من میخواهم که واگذاری
او را من تزویج نمایم آن مرد گفت خوب است و این لایق و سزاوار
ملک است بعد از آن ملک تزویج کرد او را و پیش او بود در آن
شب تا آنکه وقت سحر شد غول برخاست و ذبح نمود آن شخص را
و قطع نمود اعضایش را و قسمت کرد بمصاحبان و رفیقانش
افترى ايها الملك احدا يعلم هذا ثم سيطلق اليه قال لا
فقال الخاطب للغلام فاني لا افارقك ولا حاجة لي فيما



اردت فخرجا من عند الملك نعبدان الله عز وجل ونسیحان
فی الارض فهدی الله عز وجل بهما اناسا کثیرة وبلغ
شان الغلام وارتفع ذکره فی الافاق فذکر والده
فقال لو بعثت الیه فاستنقذته مما هو فیه فبعث الیه
رسولا فاتاه فقال له ان ابیك یقرئك السلام وقص
علیه خبره وامره فاتاه والده واهله فاستنقذهم مما
کانوا فیه پسر گفت ای ملک آیا همچو کسی را می بینی که بداند آن
امر را و معرفت بهم رسانیده باشد و رود و دران ورطه
خود را بیندازد ملک گفت یقین است که نخواهد کرد پس گفت آن
رفیق پسر بتحقیق که من از تو مفارقت میکنم و احتیاجی باین
تزویج ندارم ایشان از پیش ملک بیرون رفتند و عبادت
خدای عز و جل میکردند و سیاحت و جهانگردی مینمودند و هدایت
میکردند بسیاری از مردم را براه راست تا آنکه شهرت یافت خبر
ایشان و بلند شد ذکر شان در آفاق و بسمع پدرش رسید
آن خبر پس گفت میباید کسی پیش او فرستاد و او را خلاصی داد
از آن مشقت و رسولی تعیین نمود و بجانب او ارسال کردن

١٥٠

رسول آمد پیش ملکزاده و گفت پدرت سلام میرساند ترا و حکایت
کرد شاهزاده پیش آن شخص اخبار و احوال خود را بعد از آن
پدرش با اهل و مردمش باستقبال او آمدند و نجات داد
شاهزاده ایشان را از جهالت و ضلالت و عمی و بطریق نجات
و هدی ارشاد نمود ثم

بعد ازان
حکیم عارف متدبر بلوهر رجوع کرد در وقت بمنزلش و ختلاف مینمود

به بوذاسف چند روز و کم تر دیگر تا وقتی که دانست حکیم که
فتح باب شده است و بوذاسف را راه راست دلالت کرده اند
و ارشاد نموده اند بعد از آن بیرون آمد از آن تا متوجه
دیار دیگر شد و بوذاسف ازین امر حزین و غمگین گشت پس مکث
و صبر نمود تا آنکه وقت آن رسید که خروج کند و برود بسوی
نساک و از جمله ایشان گردد از برای آنکه ندا نماید ناس را
بحق و مردم را ترغیب کند به بندگی رب مطلق و ارسال نمود
و فرستاد خدای عز و جل بجانب او ملکی از ملائکه را و آن ملک
چون دید که کسی پیش بوذاسف نیست ظاهر شد و آمد پیش او
و ایستاد نزد او و گفت بوذاسف ترا باد خیر و خوبی و امنیت
و سلامتی تو انسانی میان بهایم و حیوانات که ایشان ظالم و
فاسق و جایرند و جاهل و ناقص و نادانند آورده ام بسوی تو
تحیت و درود حق تعالی را و آنکسی که آله و صاحب خلقت است فرستاده
مرا بسوی تو تا بشارت دهم و بخاطر آورم ترا آنچه غایب و
نهان است ترا از امور آخرت و دنیای تو فاقبل بشارتی
و مشورتی و لا تغفل عن قولی اخلع عنك الدنيا و انبذ

عنك شهواتها و ازهد في الملك الزايل و السلطان الفاني
الذي لا يدوم و عاقبته الندم و الحسرة و اطلب الملك
الذي لا يزول و الفرح الذي لا ينقضي و الراحة التي
لا تتغير و كن صديقا مقسطا فانك تكون امام الناس
و تدعوهم الى الجنة فلما سمع بوذاسف كلام الملك خر
بين يدي الله جل جلاله ساجدا و قال اني لامر الله
مطيع و الى وصيته منته فمرني بامرك فاني لك حامد
و لمن بعث الي شاكر فانه رحمني و رؤف بي و لم
يرفضني بين الاعداء و اني كنت بالذي اتيتني به مهتما
پس متوجه شو و قبول کن بشارت و مژده مرا و غافل مشو از سخنان
من و خلع کن و رفع نما از خود دنیا را و سلب نما و دور ساز
از خود شهوات و لذات و طرق اهل ضلالت و عمی را و
زهادت و ورع کن در ملک زایل فانی و سلطنت عاطل
غیر باقی که بی ثبات و بی دوام است و ذی فنا و غیر مستدام است
و عاقبتش حسرت و ندامت و نکالت و تأسف و کآبت
و وبالست و طلب کن آن ملکی را که لا یزال و معصوم است و صلبیت و

و پاینده و وطن حقیقت و فرح و سرور ابدیت و منقضی نمیشود بمرور
دهر داهرین و عبور لیالی و ایام سایرین و راحتی که متغیر و متبدل
نمیشود و نعیمی که باطل و زایل نمیگردد و صدیق و صادق باش
قاسط و عادل باش پس بتحقیق تو ای یوذاسف امام ناس و
خلقان خواهی بود و ایشان را بجنت و بهشت جاودان
دعوت خواهی نمود پس چون یوذاسف استماع کلام ملک را نمود
افتاد در زمین از عظمت و جلالت و کبریایی و جبروت حق
سبحانه و تعالی و سجده بخضوع و خشوع نمود و گفت که من از برای
امر خدای تعالی مطیع و منقادم و وصیت و سفارش او عمل
مینمایم و فرمان بردارم پس مرور کن و پایان نما مرا با امر خود
بتحقیق که من حمد میکنم ترا و شکر مینمایم آنکسی را که ارسال نمود
ترا پیش من بدرستی که خدای عالم رحمت و رافت نموده است
بمن و وا نگذاشته است مرا میان اعادی و دشمنان و من اهتمام
و اعتنا دارم بآنچیزی که اتیان نموده و اظهار بمن مینمایی
قال الملك انی ارجع الیك بعد ایام ثم اخرجك
فتهیّاء لذلك ولا تغفل عنه فوطّن یوذاسف

نفسه على الخروج وجعل همّه كلّه فيه ولم يطلع على ذلك
احدا حتى اذا جاء وقت خروجه اتاه الملك في جوف
الليل والناس نيام فقال قم ولا تؤخّر ذلك فقام ولم
يفش سرّه الى احد من الناس غير وزيره ملک گفت بیرون روم
و رجوع و عود خواهم نمود پیش تو بعد چند روز دیگر پس از آن
از پیش تو بیرون خواهم رفت مهیا و آماده و مستعد آمدن
من باش و غافل مشو پس یوذاسف قرار به بیرون رفتن داد
و عازم شد و همت و خواهش خود را مصروف بآن بساخت
و خبردار نکرد هیچکس را از آن امر تا آنکه وقت بیرون رفتنش
رسید ملک در جوف شب پیش او آمد و مردم در خواب بودند
گفت به یوذاسف برخیز و تاخیر مکن این کار را پس برخواست
و هیچکس آن سر را اظهار نکرد مگر بوزیرش فبینما هو
يريد الركوب اذا اتاه رجل شاب جميل ممن كان
في ملكهم وبلادهم فسجد له وقال اين تذهب يا ابن
الملك وقد اصابنا العسر يا ايها المفلح الحكيم الكامل و
تتركنا له وتترك ملكك وبلادك اقم عندنا فانا كنا

منذ ولدت فی رخاء وکرامة ولم تنزل بنا عاهة ولا
مکروه فسکته بوذاسف وقال امکث انت فی بلادک
واهل ملکک فاما انا فاذهب حیث بعثت وعامل ما
امرت فان انت عنتنی کان لک فی عملی نصیب پس
درین وقت که ملکزاده ارادهٔ سواری داشت آمد پیش او
مرد جوان جمیلی که از جملهٔ انجاعتی بود که در مملکت و بلاد ایشان
می بودند و سجده و سجود نمود او را و گفت یکی میروی ای پسر
پادشاه و از رفتن تو میرسد ما را عسر و دشواری ای حکیم رستگار
کامل و چرا ترک میکنی ما را و وامیگذاری ملک و بلاد خود را
اقامت نما در پیش ما پس به تحقیق که ما تا حال در رخا و فراخی
و وسعت و کرامت و ایمنیم و آفتی و مکروهی و عاهتی و اندوهی
بما نرسیده است بوذاسف او را تسکین داد و مطمئن ساخت
و گفت با او که صبر کن در بلاد خود و توقف نما و من با آنچه مبعوثم
خواهم رفت و با آنچه مامورم عمل خواهم نمود پس اگر خواهان
من باشی اثر من بتو خواهد رسید و بی بهره نخواهی بود ثم رکب
فسار ما قضی له ان یسیر ثم انه نزل عن فرسه و وذره

یقود فرسه ویبکی اشد البکاء ویقول لبوذاسف
بای وجه استقبل ابویک وبما اجیبهما عنک وبای
عذاب وموت یصلانی وانت کیف تطیق العسر والاذی
الذی لم تعوده وکیف لا تستوحش وانت لم تکن وحدک
یوما قط وجسدک کیف یحمل الجوع والظمأ والتقلب علی
الارض والتراب بعد از ان سوار شد و سرفت تا بجائی
رسید که می بایست آنجا توقف نمودن پس فرود آمد و وزیر
اسبش را میکشید و گریه برقت و شدت میکرد و میگفت ببوذاسف
که بچه وجه من پیش پدر و والدهٔ تو روم و بچه چیز مجاب
سازم ایشان را و آنها مرا بچه سیاست و عذاب هلاک نمایند
و تو چون طاقت و تحمل عسر و دشواری و اذیت داری و حال
آنکه عادت نموده با آنها و چه گونه مستوحش نخواهی شد و وحشت
نخواهی داشتن حال آنکه هرگز یک روز تنها نبوده و به وحدت
عادت ننموده و جسد و جسمت چگونه تاب و طاقت گرسنگی
و تشنگی خواهد آوردن و چه گونه پایان منقلب میشوی و برمیگردی
و میخوابی بر روی زمین و تراب فسکنه وعزاه ووهب له

الفرس والمنطقة فجعل يقبل قدميه ويقول لا تدعني وراك
ياسيدي واذهب بي معك فانه لا كرامة لي بعدك
وانت ان تركتني ولم تذهب بي معك خرجت الى الصحراء
ولم ادخل مسكنا فيه انسان فسكنه ايضا وعزاه وقال
له لا تجعل في نفسك الا خيرا فاني باعث الى الملك وموصيه
فيك ان يكرمك ويحسن اليك پس شاهزاده اورا تسکین
میداد و صبرش میفرمود و بخشید باو اسب خود را با لجام و یراق
و وزیر پاهای شاهزاده را می بوسید و عجز می نمود و میگفت
تنها مگذار مرا ای سیدمن و همراه خود ببر مرا بدرستی که گرامت
و غرقی بعد از تو نخواهم داشت و اگر چنانچه مرا همراه نخواهی برد
بصحرا و بیابان خواهم رفت و داخل مسکن و محلی نخواهم شد که درو
انسان باشد بوذاسف یکمرتبه دیگر اورا تسکین داد و صبر فرمود
وگفت بخاطرت هیچ چیز بد مرسان و اندیشه مکن بتحقیق که من
به پدرم سفارشت خواهم نمود در باب تو که نیکویی کند و احسان و اکرام
نماید ترا ثم نزع عنه لباس الملك ودفعه الى وزيره
وقال له البس ثيابي واعطاه الياقوتة التي كان يجعلها

في

في راسه وقال انطلق بما معك وبفرسي فاذا اتيته فاسجد له
واعطه هذه الياقوتة واقرأ السلم ثم الاشراف وقل لهم
اني لما نظرت فيما بين الباقي والزايل رغبت في الباقي و
زهدت في الزايل ولما استبان لي اصلي وحسبي فصلت
بينهما وبين الاعداء والغرباء ورفضت الاعداء والغرباء
وانقطعت الى اصلي وحسبي فاما والدي فاذا ابصر الياقوتة
طابت نفسه واذا ابصر كسوتي عليك ذكرني وذكر حبي
لك ومودتي اياك فيمنعه ذلك ان ياتي اليك بمكروها
بعد از ان بوذاسف نزع نمود لباس خود را و بیرون آورد
و بوزیر داد و گفت باو که بپوشش جامه و لباس مرا و اعطا
نمود باو یاقوتی که حین طفولیت در موی سرش قرار داده بودند
وگفت روانه شو و این چیزها را با اسب من همراه ببر پس وقتی که
بروی نزد پدرم تعظیم و توقیر او کن و بده این یاقوت را
بدستش و سلام و ثنا بکن او را و اشراف و امرای او را از
زبان من باشان بگو که چون نظر کردم مابین چیزی که باقی و
فانیست رغبت نمودم در امر باقی و زهد دست در زدم در امر زایل

وفائی و چون ظاهر شد از برای من اصل و نسب و حسبم و امتیاز
نمودم میانهٔ اینها و میانهٔ اعدا و غربا، ترک نمودم دشمنان را
و واگذاشتم غریبان را وصل نمودم با اصل و حسب و مادهٔ
خویش اما پدرم وقتی که مشاهده می کند یا قوت را خوشحال
و مسرور میشود و سیاه گوشت و لباس مرا با تو می بیند خاطر
میرساند مرا و دوستی و مودت و محبت و سداد و شفقتم را
در باب تو پس باز میدارد و منع میکند دوستی من نسبت بتو از
حضرت رسانیدن او بتو و ترحم و مروت خواهد نمود و درادای
ثم رجع وزیره وتقدم بوذاسف امامه یمشی حتی بلغ فضاء
واسعا فرفع راسه ورای شجرة عظیمة علی عین ماء من احسن
ما یکون من الشجر واکثرها فرعا وغصنا واحلاها ثمرا و
قد اجتمع الیه من الطیر ما لا یعد کثرة فسر بذلک المنظر
وفرح به وتقدم الیه حتی دنا منه وجعل فی نفسه یفسره
فشبه الشجرة بالبشری التی تدعی الیها وعین الماء بالحکمة
والعلم والطیر بالناس الذین یجتمعون الیه ویقبلون منه
الدین بعد ان ثم وزیر شاهزاده عود نمود و برگشت و بوذا
سف

می آمد تا آنکه فضائی واسعی را دید چون سر بالا کرد درخت عظیمی دید که
بر کنار چشمهٔ آبی واقع شده بود که بهترین و نیکوترین درختان بود
و فرع و شاخش زیادتر بود و میوه اش بیشترین تر و حلاوت داراتر
بود و مرغان بسیار بی حد و نهایت بران درخت اجتماع نموده بودند
پس بوذاسف بآن منظر و مکان سرور و خوشحالی بهم رسانید و می آمد
تا آنکه رسید بآن موضع و تاویل و تفسیر مینمود پیش خود و تشبیه میکرد
درخت را ببشارتی که با و خوانده شده بود و چشمه آب را
تشبیه نمود بحکمت و علم و معرفت و طیر و مرغان را تشبیه نمود
بخلقانی که پیش او خواهند آمد و از و دین و مذهب را قبول
خواهند نمود، فبینما هو قایم اذا تاه اربعة من الملائکة
یمشون بین یدیه وهو یتبع آثارهم ثم رفعوه فی جو السماء
واوتی من العلم والحکمة ما عرف به الاولی والوسطی و
الاخری ثم انزلوه الی الارض وقرنوا معه قرینا من الملائکة
الاربعة فمکث فی تلک البلاد حینا ثم اتی ارض سولابط
پس آمد پیش بوذاسف در وقتی که قائم و ایستاده بود و ملائکه
اربع در پیش او میرفتند و بوذاسف تابع ایشان بود و در قفای

آنجا میرفت بعد از آن ملائکه او را بلند نمودند و برده اشته در
میان زمین و آسمان و با او تعلیم کردند علم اول و وسط و آخر را پس
پایین آوردند و بزمین کذاشتندش و قرین و رفیق بودند با بوداسف
پس بوذاسف در آن بلاد یک مدتی بود بعد از آن آمد بشهر سولاط
که پدرش در آنجا بود فلما بلغ والده قدومه خرج بسیر هو
والاشراف فاکرموه و وقروه واجتمع الیه اهل بلده
مع ذوی قرابته وحشمه وقعدوا بین یدیه وسلموا علیه
وکلمهم الکلام الکثیر وفرش لهم الاساس وقال لهم اصغوا
الی باسماعکم وفرغوا الی قلوبکم لاستماع حکمة الله التی
هی نور الانفس وثقوا بالعلم الذی هو دلیل علی سبیل الرشاد
وایقظوا عقولکم وافهموا الفصل الذی بین الحق والباطل
والضلال والهدی پس پدرش چون مطلع شد که بوداسف می آید
با اشراف و وزرا و اهل خود بیرون آمدند باستقبال و اکرام
و اعزاز و توقیر و احترام شاهزاده نمودند و دیگر اهل شهر و
اقربا و خویشان شاهزاده نیز آمدند و در خدمت بوداسف
نشستند و سلام و ثنا نمودند او را و بوذاسف با ایشان کفتگوی

بسیار نمود و بساط سخن از برای ایشان میکسترانید و گفت ای گروه
بشنوید و متوجه شوید بسمعهای خود و فارغ و مخلی سازید دلهای
خود را و طلب بیدار و سمع خبردار مرتکب و مستمع باشید حکمت را
آنچنان حکمتی که او نور و منیر و منور نفسهاست و بصر و بصیر و مبصر
عقلهاست دلیل و هادی ارباب هدی است و مرشد و راشد
اهل ورع و تقوی است حکمت آنچنانیست که نجات میدهد آنها را
از غوایت و ضلالت و خلاصی میدهد از شر عمی و جهالت
و بمراتب رفیعه علیه واصل میسازد و بمراتب سنیه عالیه متواصل
میگرداند و بخیر جزیل و بهره جمیل فایده و عاید مینماید همچنانکه
خدای عالم میفرماید من یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و ثقه
و اعتماد کنید بعلم و دانش آنچنان علمی که دلیل است بر سبیل رشاد
و سالکست بطریق سداد و آگاه و بیدار کنید عقول و افهام
خود را و خبردار نمایید مشاعر و اوهام را و فهم و درک کنید
فصلی و فضیلتی را که میان حق و باطل و هدایت و ضلالت است
واعلموا ان هذا هو دین الحق الذی انزل الله تعالی
علی الانبیاء والرسل صلی الله علیهم فی القرون الاولی

يخصّنا الله به في هذا القرن برحمته بنا ورأفته وتحنّنه
علينا وفيه الخلاص من نار جهنم الا انه لا ينال ملكوت
السموات ولا يدخلها احد الا بالايمان وعمل الخير فاجتهدوا
فيه لتدركوا به الراحة الدائمة والحيوة التي لا ينقطع ابدا
و بدانيد اين را كه آنچه من ميگويم دين حق است آنچنان ديني
كه انزال كرده است خداى تعالى بر انبيا و رسولان در قرنها
و زمانهاى سابق و مخصوص ساخته است با آن عطيه ما را درين زمان
دادان بسبب رحمت و رأفت و شفقت و مهربانى او بما و خلاصى
از آتش دوزخ در اين دين است و بدانيد كه نميرسيد بملكوت
سماوات و عالم غيب كه عالم ابود و خلود است بهيچ چيز مگر بايمان
و اذعان و اعتقاد راسخ جازم و نيت ثابت عازم و اعمال حسنه
رضيه و افعال محسنه مرضيه پس جهد و سعى نماييد در دين تا برسيد
براحت نعيم و رهايى يابيد از عذاب اليم و خلاصى يابيد از نار
جحيم بسبب اتيان بمامورات الهى و الهاء نفسهاى خود از نواهى
و فايز شويد بحيوتى كه بى انقطاع و ذى دوام است و شرافتى كه
پاينده و مستدام است ومن آمن منكم بالدين فلا يكون

ايمانه طمعاً في الحيوة ورجاء لملك الارض وطلبا للمواهب
الدنيا وليكن ايمانكم بالدين طمعاً في ملكوت السموات
ورجاء للخلاص وطلبا للنجاة من الضلالة وبلوغ الراحة
والفرح في الاخرة فان ملك الارض وسلطانها زايل
ولذاتها منقطعة فمن اغتر بها هلك وافتضح لو قد وقف
على ديان الدين الذى لا يدين الا بالحق ان الموت
مقرون مع اجسادكم وهو مرصد لارواحكم ان
يكبكبها مع الاجساد و مى بايد كه ايمان آوردن شما بدين از
براى طمع حيات و تعيش و رجاء مالك شدن ارض و طلب نمودن
مواهب و مزايا و عطاياى دنيا نباشد و مى بايد ايمان شما
بدين از براى طمع دخول بهشت ملكوت سموات و عالم غيب و از
جهت رجا و اميدوارى شما بخلاصى عذاب و عقاب و فايز شدن
رحمت ملك وهاب باشد و طلب نمودن رستگارى از عمى
و غوايت و بلوغ و رسيدن بفرح و راحت و فرج و فراغت
در آخرت باشد پس بتحقيق كه ملك و سلطنت دنيا زايل است
و لذات او منقطع و باطل است پس كسى كه مغرور و فريفته او شو

خاسر و هالک میشود و شرمسار و رسوا گردد پیش خدای عالم و جاعل بنی
آدم انجا آن صانعی که مشید دین حق است و رافع ملها و ادیان باطل و رب
مطلق است هر پستی که موت مفرق تن و مفارقت با اجساد و جسدهای
شما و مرصد و رصد و آتی است با رواح و روحهای شما و جدا میسازد
ارواح را از اجساد و علاقه آنها را از جسم خواهد زد واعلموا انه
کما ان طیر الا یقدر علی الحیوة والنجاة من الاعداء الا
بقوة من البصر و الجناحین فکذلک الانسان لا یقدر
علی الحیوة والنجاة الا بالایمان وعمل الخیر الکامل ففکروا
ایها الملک انت والاشراف فیما تسمعون وافهموا و
اعتبروا واعبروا البحر ما دامت السفینة واقطعوا المفازة
ما دام الدلیل والظهر والزاد واسلکوا سبیلکم ما دام المصباح
و بدانید این را که همچنانکه طیر و مرغ قدرت و توانایی ندارد در حیات
و نجات از اعدا مگر بیک قدر از قوت بصر و جناح و بال و پر پس همچنین
انسان قادر نیست بر حیات جاودان و نجات و رستگاری مگر
بایمان و عمل بخیرات و ترک شهوات پس فکر و تفکر نمایید ای ملک

